



5

MS BW
IVANOW
0017

[Handwritten signature]

C

001597937

47

Kulliyāt-i-Sādī
(poetry).

c

در وی چه خوش بود که چیدن کند او
 بکدانه چون چهار زمین دو آسپا
 اکنون که چاره نیست به چاک کی در
 آن اخذ کن کن که توان دیدن تقا
 تا به خوشه پستانی بجز بقا
 بر کوه خزان که باز بگوش آید صدا
 کفایت اگر بپر مه تفاوت کند می

غم نیست ز خم خورده راه خدای
 ما بین آسمان و زمین جای عدالت
 عمرت برفت و چاره کاری نماند حق
 کرد اینک و بدقیامت وین نت
 تا به حج دانه و نفعانی بجز کرم
 بگوئی که ام پندک دل این پند نشود
 ما اهل الرضی سعیدی چنانکه هست

در ویشی اختیار کنی بر تو کنی
 تو نیز با کدی محنت بر آری
 نوبت بد بگیری بگذاری و بگری
 با کس می بسند و عهد شوهری
 این جرم خاک که تو امر ز بر پی
 دیگر که چشم دارد از مهر مادری
 دل می برد بغالیه اندوده جادری
 در چه فکند عثره جوانان سپاهی
 با نفس اگر بر آئی داغم که شاطری

بغی خپس اگر بدیده تحقیق بنگری
 رای بادشاه وقت چه وقت فراسد
 که خج نوبت بد و قصه منیند
 و نیاز نیست عشوه ده و دل پستان
 آهسته رو که بر پیارم دم است
 ایستی که این همه فرزندان و گشت
 ای تحمل روی بسته و کوه نظر زب
 ثروت را که خان جهان سحر از و بند
 بر روی مکان مبه که به چینه است و زورد

باشی مردیت سگ ایس صید کرد
 بهشدار ماینفکرت بل روی نش
 سر در سپه هوا و هوس کرده باز
 سودا امیز که پیش تو خوردان محقر
 دنیا بدین فریدنت از بی اعتبار
 با جان معرفت ننگ زنده شخص را
 بس آدمی که دیو بر شتی علامت است
 که قدر خود بدانی قدرت فزون شود
 جنین نیاز دارد اندیشه بر و بحر
 پیداست قطره که بقیعت کجاست
 گر گیمیا دولت جاویدت ارزوست
 چون خشک نان شخصت اگر دیده ظاهر
 ای مرغ بای بسته بدام هو انوش
 بازوین که در نظر خواجه کاست
 باز سپید روحه انسی چه فایده
 چون بوم بر خیزد مفعول سیاه بر فواید
 آن را در دوزخست که انگلیس سید

ای بی حسنه بمیره که از کر به مکتبی
 در در طه که سود ندارد دشمنانوی
 در کار آفت کنی اندیش بر سر می
 اندیشه کن که پیش بر کان محوی
 ای بد معامله بهمنه سیح می خرمی
 نزدیک عارفان حیوانی محقر می
 و رضوالتش نماید ز پاست از پری
 نیکو نهاد باش که با کینه پیکری
 در یاب وقت خویش که در یابی کبری
 لیکن جوهر در شش بودت دانده در
 بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
 کوی نظر مباح که بر تنگ اذ فری
 کی بر هوای عالم روحانین بر سپه
 از عیب عالمیت بل از جهل مشتبی
 کا ندر طلب جو بال بریده کبوتری
 در اوچ سدره کوش که فرخنده طایر
 پیدار باش تابی اورا راه سپری

در...

در صحبت رفیق بد آموز نجیبان
کوشت حدیث می شنود هوش بخیر
رای بسوی عاقبت و غیر می رود
دعوی کن که برترم از دیگران بعلم
از من بگوی عالم تقیه کوی را
از صد یکی بجای می آورد شرط علم
بار در حنت علم ندانم بجز عمل
علم او همیشه وجود نمودی و آب
مرعلم را که کار نبندی چه نماید
امر و غرّه بعضا حمت که در حدیث
زود افیض باشی در موقف حساب
چون دامت بسوم معلمی بشود
مادر بود سگه بر لبه چون در است
در صد هزار عذر بگویی گناه
مردان بسی و جبهه بجای می رسیده اند
از پروردی سخن معرفت می پس
چشم از خفا ربا ده دشمن کرده باز

کاندرا کند دشمن آنچه خجسته ری
در حلقه بصورت چون حلقه پردی
رای بسوی عاقبت اکنون خجسته ری
چون کسب کردی زنده دومان فرود
کرد در عمل بگوشی نادان مفسر
و رحب جا به در طلب علم دیگری
با علم اگر عمل کنی شاخ زنی بری
ورنی ددی بصورت انسان بصوری
چشم از برای آن بود آفر که بنگری
هر نکته را هزار دلائل می آرد
گر علی گوئی عذری می آوری
کوئی عاقبت کند م توبه کاری
مرشوی کرده را بنود زینت
مرشوی کرده را بنود عذر شوی
تو بی حشر کبار پس از نفس بردی
کز با حشر خبر ندهد مرد خادری
در آرزوی با ده نوشین کوشتری

ترک مواست کشتی در یای معرفت
 خلوت تما عشت حمد تن سگم سببا
 در کم زخوش تن ببقارت نظر کن
 زنهار خشم و شهوت اگر بر تو غالبند
 و ربی هم عمل کند که بر حکیم
 اگر آدمی بسلم و عمل کوشش معرفت
 زمان بر خدای و تکب لکن خلق باقی
 غم می که میرود و لب حال میدکن
 مرک تو از دمای دمانت پیر جیح
 فارغ نشسته در بوز اقای کام دل
 باری کت بگو عزیزان که بود
 کاجا بدست واقف بینی خلیل وار
 فرق عزیز و بهلوی نازک نهاده
 در خود مگر که قطره آبت کو بهت
 تسلیم شو که اهل عتیبی که عارفان
 نور است بادت سر این شیشه فنا
 پیش ازین و تو بر رخ جهانگنده اند

عارف بذات شونده بدلق قلندری
 همچون لای که در پس انونجاوری
 که بجز تری عا که هر بر بر ابری
 کم خور که در یک کفک بر آدم از پری
 کون هوش شمار که کاو عجب می
 و رفتی دوی بصورت انسان مصوری
 این هر دو قرن اگر بگوشی سگندی
 تا در صفای خلق همچون سپر بر می
 لیکن ترا چه علم که بخواب جز بر اندی
 باری زنت کنای لید یا و نادری
 از نه به غرور برز که دوسری
 در هم شکسته صورت بهتای آذری
 مسکین نخست بالشی و خاک بستری
 لیکن جو پرورش بودت دانه دری
 برودن کج عافیت از کج صابوی
 کوشش چه بود چون نکند بخت با تو
 شکر و نیک بختی و سهل بد اختر می

از آن
 (Handwritten signature or note in the bottom left corner)

آنرا که طوق مقبل اندر اول خدا
 باری بود و در عمر پیرید و بکوش
 زینهار پند من پدرانه است کوش که
 یک از فخر توی سپردم شده از بی
 و امن کنش صحبت ایشان که در شب
 روی من بطلعت ایشان منورست
 در بارگاه خاطر سعدی فوام اگر
 که که خیال در پیرم آید که این منم
 بازم نفس زور و از هول اول فضل
 شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک

روزی نخراد چون کند غل بدبری
 تا در صنای خالق چون بس بر پ
 سیکانی مؤزر که درین برادر پ
 در وقت مرگ استغث و در کور اغبی
 و امنکشان بسندس خضرند و بفر
 حون آسمان بزهره و خورشید زری
 خواهی ز یاد شاه سخن داوستانوی
 یک بکرم کرمه پتغ سپین دری
 باکت موسوی جز ند سحر پامری
 در شهر آگینه فوش است و جویری

کلام

ای که بنجاه رفت و در خوابی
 تا کی این ما و کبر و اتن هنم
 گنل گشتی و همچنان طه نلی
 تو بیازی نشسته از چب و راست
 ما هرین کله کو پسندی هست
 تو سحر انی نهاد بر رده باد

مگر این بیخ روز دریا سپنه
 سزوم بادوت که قطره آبی
 شیخ گشتی و همچنان شباهی
 سیر و تیر سپرخ پرتابی
 نه نشیند اجل ز قضا سپنه
 خانه ات در کمر سپیلابی

کربعت سپهر کیو اپنے
 درمشرق روی بپتای
 در عروسی زبانه در کز پی
 ورتیمکین این عستانی
 ورتیمت شریک تازونی
 ورتیمتیه شو دک پشک سیاه
 ملک الموت را بچید مژدن
 منتهای کمال نقصانست
 چون که مزج و مبدات اینست
 خشت بالین کور یاد آور
 بحقیقت که خاک خواهی بود
 باکن طلبت نمیکند پدل
 بس خلائق و لغت این سیم
 بس جهان دیده این درخندیم
 بس بگردید و بس بخواهد گشت
 تو همینه بعضی وادراکی
 تو بدین تمیز و منیک نام

در بچسب آفتاب و مستانی
 در مغرب رسی بگلانی
 در بشوخی جو برف بستانی
 ورتیمتیه روی این خطابی
 ورتیمتیه عدیل سهرابی
 رز صامت کنی بطلاست
 موانی که دست بر تابی
 کل بریزد بوقت سیرابی
 نه سزاوار که در اعجابی
 ای که سپهر در کنار اهبابی
 ای که در خوابگاه سپنجابی
 تو بگردی مرده نه در خوابی
 که تو آزران بر و چو سپی
 که تو چنان بر و چو اسلابی
 بر سپهر ما سپهر دو لاپی
 نه مگر تم بحباه و انسابی
 نه بدینا و ملک و اسبابی

ابلی صد عتاپنے دھارا

لقمش دیوار خانه تا تو بسوز

ای مرید هوای نفس و لیس

قیمت خویش تن جنیس کن

دست و پای بزنی بچاره و جسد

عهد نامی شکسته را چو این

بدری نیاز متوان زنی

تو در خلق ستم زنی همه دست

کمی عای تو شتاب کنند

یاری از جنس ما چو نیاید

عیب دان و لطیف و پیجوی

سعدیاریستی ز خلق جزو

جای گریه است بر صلیت پیر

یا همه عیب خویشش زنی تر

گرچه علم باکالت باشند

بش زردان آفتاب صفت

بهر کسب تو دره مد استی

گر پوشد فیت عتاپی

گر همین صورتیست و القابی

تشنه بر زهر هم چو حبابی

که تو در اصل چو نه تابی

که عجب در میان عند قابل

چاره هم تو نیست و شغالی

چو همی تغوی و لا و ابی

لا اوم لی نصیب ازین با

که بیک روی در دو محرابی

تو گرم کن که رب اربابی

سه بوشن در کیم و تو ابی

حون تو بغیبش نزدی با

تو چو کو درک هنوز لعلی

در لکاپوئی عیب اعلی

بی عمل مدتی اگدا پنے

با ضاوتش چو گرم شب تابی

تو نه بی ستمی که اهل کتابی

اینها اندام جهان جای تن آسانی نیست
 خفگی کار از جنبه ز فرزند مرغ سوخت
 ملک در ویستی و سپاسی آنرا است که او
 جسد کن تا زمانه قیامت حیوان بر کز می
 بمعینه دیده ام از قول اطباء علوم
 خنک آن سینه که کفینه نور ملکی است
 با نور ستم بخند شاهد روحانی رود
 دیو و زوست حکمت خانه بر اندازانرا
 شب مردان خدا روز جهان افزوست
 بلکه دنیا بجهت کفری بر باوت
 عوخته در جنت فردوس بنا کن کار را
 هر کار روشنی آفتی روی نمود
 عالم و باید در صوفی همه طغیان بر بند
 طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
 بگر کسی توبه کند تا در کرمی به پذیرد
 رازت از خلق پوششی که هویدا نشود

مرده اندام جهان داشتش از زانی نیست
 خجسته از احسان بر عالم انسانی نیست
 طالب ملک پستی و جهان بینی نیست
 کاهنت آینه مادام که نورانی نیست
 کاو می را بهتر از عدلت نادانی نیست
 خورم آن دل که در و سوس شیطانی نیست
 کالتماس توجیر لذت نفسانی نیست
 که در آن مملکت از درو پریشانی نیست
 روش نماز با حقیقت شب ظلمانی نیست
 خود گرفتارم که بجز تخت سلیمانی نیست
 هرگز این پیل جواوت غم ویرانی نیست
 جسم جانیش سوی عین دینی ظلمانی نیست
 مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
 صدق پیش ار که اخلاص به پیشانی نیست
 که مکن توبه که آن توبه رحمانی نیست
 زانکه بیم است بهش باش که بهمانی نیست

مقصود

محسبت سیرت و دست و صفایه ملک
بیری مال مسلمان و جو مال است ببرند
خانه پر کنند هم و یکچو سوسن پتاده بکوبند
دست حسرت بگری کرد در منتی خوف نمود
خوشن ای غام طمع داری و یکدزه ترا
خدا از پی روی نفس که در راه خدا
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ایزد
دست پای برین ای که چو یکای بر سپی
ز پنج دیوار وی ریاضت بشکن
حکمت نیست و اگر راه قلند گری
اندزین راه اگر راه حقیقت طلبی
پند بر کسی ز شوم نه عبارت که مرا
دگر که گدائی کنی از در که او کن بار پ
انگس از در و پت پر که متاعی دارد
و آنکه ز اینجه بصیر ای فراغت نده بند
بار بار است نیکری تو در ایم از برای
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی

دیوساری مکن آنچه ملک سانی نیست
با ملک و فریاد براری که مسلمان نیست
غم مکت چو غم برک ز مستانی نیست
هیچت از علفت کرده بیسمانی نیست
بسر گشت عمل دیده بارانی نیست
مردم افکن ترا زین عوالم بیانی نیست
منشور اورد سخنم فایده در جهانی نیست
منعقد باش که بی جذبه رحمانی نیست
زان که این بخلی ز فوت جسمانی نیست
راه این بادیه جویی سپه و سامانی نیست
زاد این راه بجز بمیه و سامانی نیست
عرض از شاعری ظهار سخن دانی نیست
که که ایان درش را سپه سلطانی نیست
عارفان جمع نکردند بر بیانی نیست
گر جهان ز رز که سیه و غم برانی نیست
تو بیخشی که در گاه ز آثانی نیست
روی تو میداریم از حضرت سبحانی نیست

سعد یاد در خوشاب سخن از زبان خود

کنن کم از ذکر انما یعمانی نیست

خوش است عمر در یغاک جادو دانی نیست

بس عکاد برین بیخ روز فانی نیست

در حث قد صبور چشم ام انسا ترا

مدام در لوق نو باوه جوانی نیست

کلی است خورم خندان و تازه و خشنودی

ولی اسد نباشن چنانکه دانی نیست

دوام پرورش نذر کنار ما دور

کمان سب که در و بوی مهر بانی نیست

مباش عجزه و غافل جو همیشه سر درش

چیکر در طبعیت آن کرک کله بانی نیست

چه حاجتت عیان با استماع بیان

که پو فانی دور فلک نهانی نیست

که ام باه بهاری وزید در آفاق

که باز در عقبن شکست فزانی نیست

اگر خاک رودی برین بدست آری

بجای همت یکروزه زندگانی نیست

دل ای ریشی درین کاروان سزای

که خانه ساختن آسین کار وانی نیست

منال بریطابی معنی در همه زمان

کنن که در سخنش بی متی میانی نیست

مخور جوی او بان گاه شخم کاشینا ترا

امد خوش اقبال آن جهانی نیست

اگر جهان همه کامست دشمن اندر بی

بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

جو پهلر رست بصورت خبان سندی

که در کیرت خیر از لذت معانی نیست

طریق حق رود در مکان که خواهی باش

که کچ خلوت صاحب دلان بانی نیست

عمل با پر علم برکش که مرد انرا

رهنی سلیم ترا ز کوی بی نشانی نیست

نیت

گیت و مندلی برده معانی راه
نگاه دار زبان تا بد و زخمت بند
چو سهری بیایدت خیال کیسونه
گفت نیاز در گاه سینه نیاز بر
مکن که حریف بود دوست بر خود از
اگر زمین مضاجرت کرمی ای سعید
برین صفت که در افاق صفت
نه که دعوی زور آوری کند بابا

که التماس تو خیره برده اغانی نیست
که خیره تر ز زبان بر سرست زبانی نیست
که ذوق در دل بگشایش در کانی نیست
که کار فرود اجده از خود ای نیست
علی الخصوص مران دوست که کانی نیست
بیاس دار که در فیض آسمانی نیست
تر زوت و جمله که آتش بدین روانی نیست
بسر بر و که سعادت به مهلولانی نیست

خدا بر چه توان گفت شکر فضل و کرم
بدور دولت سلجوق شاه سلو نشا
شیر لوک جهان باد شاه روی زمین
بزمین نارس پس ز کوز آسمان آرد
کی بجزت اوداغ خالدهی بر روی
بقصد با کرمیت روی نیکی آمان را
بمنور کوس بشارة تمام نازده بود
در خندان کرد گشتان و سالاران

بدین نظر که در باره کرد بر عالم
خدا یکال معظم اما تک اعظم
خليفة ابد و عشم با نفاق اتم
بماه طلعت شاه و پستار کان حنتم
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بخدمت و مت بست او نه ملان هم
که تنیت بدیاری عوب سید ختم
بر استان جدانش غایذ حاتم

سپاس از خدائی که شکر گفت او
 خوشست بردل از او کان ^{دوست} جوت
 سب ذراق بر ذر وصال عالم بود
 و اگر خلافت بنامند میان آتش و آب
 ز سایه علم شیره سیکش بی عجب
 اگر دو دیده و ستمن بمنیو اندوید
 وجود هر که بخواد دوام دولت او
 شهاب چون عدو ریختن شتاب کن
 هر آنکه چون قلمت سبکم تو نهاد
 جهان بجهت و مشاق بود و نو ملک
 بخلق خلق عز و رفعت شربت شیرین
 جهان نماند و انار معدلت ماند
 که ملک دلت ضحاک بی گناه از ار
 دظلمت بند فکیری که هست آن کوه
 خاک کله کسی که بسوی از وی حدیث خیر کنند
 بدولت همه افتادگان بلند شدند
 مگر کینه احاد بندگان سعادت

هزار سال کم از حق او بود یکدم
 بجای آنکه سهمش دوست می نهد هر دم
 الم خوش است باندینه شفا عالم
 در نزاع نینفد همان کرک و عنبر
 که لرزه بر تن شیران فتد جو غیر علم
 که دو پستان همه بساوند کوه میر از غم
 اسپه باد بزنندان ساکنان عدم
 که خود بدلاک شوند از حسد بخون شکم
 دو نیم باد پسرش تاسینه همجو قلم
 که تشنگان بجزات و پیاوگان مجرم
 زدند بر دل بد کوی ضربت محکم
 بجز کوشن و صلاح و بعدل کوشن در کم
 نماند و با بقیامت سر و بماند رقم
 شنیده اند نصیحت ز که تران خدم
 که هر حدیث نمی ماند از بسنی با دم
 جود آفتاب که آسمان شود ششم
 که سعیش از همه پیش است و خطلس از کیم

همیشه خورمیت با دو چیز بود که خلق
سری میار که بر خط بند ک پیوست

بنوده اند با ایم پس چنین خورم
در بود بهر نینزه با دو چون پریم

در بهشت کشتاوند بر جهان ناکاه
امید بسته بر آمد صباخ سپید
جو ماروی مسافر که با داد پگاه
سمایلی که نیاید بوصف در او نام
خدا یکان معظم الما تکب اعظم
شنشهی که زمین از فروغ طلوع او
چپسته وزی و خورم کسی که باز کند
که چشم داشت که یوسف عزیز می شود
شب فراق نمی باید از کمال
هر آنکه بر در بختناش خدا نشست
زمانه بر پانت اگر خطائی کرد
خدا ی عمر در ارت و ما و عهد این
کرد خیمه اسپرام سفته بر زنی
هم او سعادی از انشا شده خدمت

خدا اجتم عنایت بخلق کرد نگاه
بد و در دولت سلوک شاه سلوک
در آید از در امید و ارشم بر
خضالیصی که بکنج نذر در افواه
سر ملوک جهان نام عباد اند
منورست جها که آسمان بطلبت
بروی دولت بخشش در فرخ گاه
اسپه بندای برادران در جاه
که روزهای سپیدت در شبان
بعاقت نزود نامید ازین درگاه
که بعد ازین همه طاعت کند بعد
که دست جو زمان از من کنی کوتا
که کهر تا نتواند برود بره گاه
بصفت است بسع قبول شاه هفتا

دوام دولت و آرام مملکت خواهی
 که لطافت و انصاف و عدل ^{بند} و عفو
 تو روشن آئینه ز راه در میدان ^{ببین}
 محلمان بد آموز را سخن مشغول
 دعای زنده دلالت رفیق باور ^{ببین}

نبوت راحت و امن و فرزندت و جفا
 جو دست منت حق بر ^{کلاه} بر سر نهاده
 عزیز من که اثر هیچکس در آئینه آه
 که دیر سال بمانی بکام نیکی خواهد
 خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

این سفتی بر اهل زمین بود از آسمان
 مکر زمان روی جهان جلگی شدند
 انصافی بر وجه تبارک عدل
 بوی چین بر آمد و برق حسرت گذشت
 آن روز شد که نماند در زنده بود
 بر بقعه که چشم ارادت کند خدای
 شاهی که عرض لشکر منصور ار کند
 که تاختی بلند که ستاره آورد
 سلطان روم و روس بکنت بود ^{ببین}
 ملکی بین مساوت و حکمی برین ^{ببین}
 حق را بر روزگار نو بر خلق منت ^{ببین}

و ان رحمت خدای جهان بود در جهان
 کردن نهاده بر خط زمان ابلهان
 آمد ز تیغ عاوشه در باره زمان
 کل باشکفتن آمد و بهیل پیوستن
 و آن روز کار رفت که گرگی کند ^{ببین}
 زمان دمی گمارد بر خلق مهربان
 از قیوان سپید بگشاید با بقر ^{ببین}
 از هم پیوستند نریا و فرقدان
 جبال هند و سپند بگردن کشند ^{ببین}
 نوشتند اند در همه ^{ببین} نهاده در ^{ببین}
 کاند حساب عقل نیاید شمار آن ^{ببین}

بر روی دشمنان توتیری نه او فساد
هر کوه بندگیت که نسبت تا ما
ای با پندله مشرق و مغرب اتفاق
با ستر سیر خج کردن رو به به عقل بود
سر بر سپان نیزه مگذریش روزگار
کجند شک که دانه روزی تمام شد
نفس درنده بند خود منداست نمود
کردن سپان قهر ساطل نمیند
اقبال نمانده بکوشش نمیدرند
بخت بلند باید مر کس کف زور منور
بیمی نشان که دولت نیافت بر
هر نوبتی نظر یکی سیکند سپهر
چون کام جاودان متصور نمیشود
نادان که بخل میکند و کج می بند
ایرب ز هر چه رای صوابت و فعل
بوی طبع شده چنین شک میدهد
آوده در سبط زمین این سخن رفت

که هیت توشت ندادند چون کمان
نهاد مدعی سپر و بر سر نهاد جان
پیشترین بنه تو با دشمنان
باطل خیال و سبت و خلاف آمدن کمان
که سپر به بندگی بنهادی بران
از پیش باز یاز نیاید با سپان
بگذر که ما درست نشود بار استخوان
آلا کسی که خود نیزه سپینه بر سپان
بر بام آسمان شنوان شده نزدیک
بلی شتر خاک بر سر ملج با دو بان
کین باغ عمر ^{کلاه} هر بار است و که خوان
بر مدتی زمین یکی میدهد زمان
خو ز هم کسی که زنده شدش نام و دوان
مزدور دشمنست و تو بردوستان
اندر دل وی او کج و بردست وی بران
کز با رس می برند تا آرش از میان
مردم نمی برند که خود میرود روان

سعی دلاوری و زبان آوری کن
 کرد عراق نقد ترا بر خاک زنند
 لیکن بچشم آنکه حس را و ندانست
 که چون بنفش سپهر سخن بر نمیکند
 چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر گرفت
 یارب دعا سپرد و جوارت رفیق با
 درت بلوک لازم در گاه دولت
 در اہتمام صاحب صاحب فریب که هست
 که مقتضی که بخورد بنودی نکفتمی
 نظم تدبیر او نه با اندازه منست
 ای افتاب ملک سی روز تاب تاب
 خالی مباد گلشن حضرتی مجلسست
 تا بر درت بر رسم بنارت همی زنند

تا خورد و شمرند بزرگان خورده دان
 بسیار زر که مس بدر آید با میجان
 دانند که بوی خوش نتوان دانستن
 فلک از دم حواله بد میکند زمان
 تا چون شکوفه بر زر زار کوی و
 تا از زمان که پستی شوی دولتت
 چون بای در رکاب نمی بخت همعنان
 قدر همان روی زمین پیش او همان
 با بچ کف او جنب بکان و سهم گان
 لیکن رواست نظم لالی بر سیمان
 وی سایه خدای بسی سالها میان
 ز آواز بیلان غزل کوی مدح خوان
 دشمن بچوب تا جود پیل میکند فغان



بس بگردید و بگرد روز کار
 ای که دست میرسد کاری کن
 آنکه در پیش شما آورده اند

دل بدینا ورنه بند و بوسه
 پیش از آن که تو بنیاید
 برستم روین من و اسفند

تکرار است

تا بداند این خداوندان ملک
این همه فرستند و یازن سنجیم
ای که وقتی نطفه بودی چسب
مدتی بالا گزستی تا بلوغ
همچنین نام در نام آور شدی
آنچه دیدی برقرار خود ماند
دیروز و در این شکل سخن نایب
کلنجو اید جید پشک باغبان
این همه بچست چون می بگذرد
نام بنگو که نمب اندز آدمی
پال دیگر ز که میدانند حساب
خسکان بچاره در خاک آمد
صورت زنیبا و ظا هر چه نیت
بچ میدانی خند و بباروان
پیش از آن که دست تو بهرون
که خنوبی در طلب برنجی
چون خداوندت بزرگی داد حکم

کز بسی خلق است وینا یاد کار
هنج مکر فنیتم از نشان اعتبار
ووت دیگر طفل بودی شیخوار
سر و بالائی شری سمین عذار
فارس میدان و مرد کارزار
دین جیبی هم نماند برتار
خاک خواهد بودن و خاکش عیار
ورنجی نند خود و زوریزد بار
بخت و تخت و امر و منی کیوار
به کز و ماند پسری زرنگار
ناکی رفت آنکه بانا بود یار
حفته اند و کله ز سپهر سوار
ای برادر پیرت بگو بیار
من بگویم که بداری اسپتوار
کردش کرد دل تمام احتیوار
خونمی می بایدت تخمی بکار
خوزه از خوردان مسکن در کداز

چون زبرد پستت بچند آسمان
 عذر خود امان از خطا کاری بکش
 شکر نعمت را بگوئی کن که حق
 لطف لطف او است بیرون از عدد
 که بهر موی ز باسینه باشدت
 نام نیک فتنگان صنایع مکن
 ملک مانا ترا نباشد روز و شب
 کام در دیشان مسکینان برآ
 با غریبان لطف بی اندازه کن
 زور بازو داری شمشیر تیز
 از درون چپستان اندیشه کن
 مجتنب آه مظلومان بصبح
 با بدان بد باش با بیگان مکنو
 دیو با مردم نیامیزد مرس
 ای که داری چشم عقل و گوش شنو
 هر که در مردم بد پرورد
 با بدان چند آنکه سب گویی کنی

ز پیر دستا تا همیشه مینک
 ز پنهانی را امان ده ز پیغمبر
 دوست دارد بندگان حق گذار
 فضل فضل او است بیرون از شمار
 شکر یک نعمت نکوئی از پندار
 تا بماند نام نیکیت با پندار
 گاهی اندر حمزه و گاهی در حنا
 تا همه کامت بر آرد کرد کار
 ما رو و نامت به نیکی در دیار
 که جهان لشکر بگیرد غنیمت
 وز بجای مردم بر حسین کار
 سخت گیر و ظالمان را در حصار
 جای کل کل باش و حاجی غار
 بل تیر بس از مردمان دیوسار
 پند من ز کوشش کن چون کوشار
 دیر زود از جهان بر آرد پندار
 فعل ما را فضا نباشد بنده ببار

یارب اندر کار من کن بکینظر
نشکند عهد من الا پسند دل
گر صواب آمدند ایام در پذیر
سعد یا حیدر انکه میدانی بگوی
پادشاهان زانها گویند و مدح
بهر که خوف و طمع در بار نیست
حسد و عادل امیر نامور
دولت تو بین اعظم شهریار
جاودان از دور کسی تو کام

پیش از آن که من نیاید هیچ کار
نشود و قول من الا بختی یار
در خطا که رویم تائب در گذار
حق نباید گفتن الا اشکار
من دعائی گویمت در وین دار
از خطا باکش نباشد و زنتار
المیای ز اسپروری عالی بتار
باد تا با سند تقیای روز کار
در کنارت باد و دهن در کنار

بتاک اندازان نقش بنده بسین
چنانکه در نظری در صفت نمی آید
نه از فرغ تو بر اسپمان نمی آید
خدا ای باکلی آدم سرشت و خلق تکا
نه در فیله آدم که در بهشت خداست
چنین ز درخت زوید بوستان آ
مگر درخت بهشتی بود که با آرد

که نقش روی تو بسنت و جسم زلف و ^{حسن}
منت چه وصف بگویم تو خود در آید
چه جای ما که خورشید را سپاه ^{بین}
سلاله بود تو دیگر نیازی از طین ^{خلاص}
بدین کمال نباشد جمال جوهر لعین
چنین صنم نبود در نیکار خانه چسب
بنفشه و گل بادام و لاله و نسیرین

ز بس که دیده عشاق در تو خیر است
 طریق ابل آب خاموشی و شیر است
 حکایت لب اندر جهان نمیکنند
 که این نقل ذکر بار در جهان آمد
 باب ز نتوان گفت مید چون الف
 پایا که بجان آدم ز تلخی بجز
 سکن کبیر و صالم مد که سر بر
 دروغ اگر قدری میل از ان طرف بود
 ترا سرست که با نام سرد و نمی آید
 میان حفظ من و دشمنان و بی است
 اگر تو بر دل مسکین من بخشائی
 بعد صاحب یوان ایلیان نام
 خدا یکان و صد در الزمان و کت من
 جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدا
 که اهل مشرق و مغرب بسنگر نیست او
 بس نماد که در عهد رومی و رفت او
 ز کوسپند مذور رعایت نظرش

تربیح و دست پیکاری برد سکین
 که در نهایت و صفت نیر سخین
 لب و دمان توان گفت درج در پیش
 چنانکه دعوی معجز کند سبح مسین
 بیم حل نموید بسان ستره تو سین
 مگوی از ان لب شرین حکایت سیر
 نمیکند خفقان فوادت سپکین
 که زین طرف می شوشت اضطرار تو
 ترا سر می گوی امت پتو بر بالین
 منت بهر می میرم و حسود بکین
 چه لازمست که چو روز جبارم حسین
 که در اباسه او جور نیست بر سکین
 پناه ملت اسلام و شمس دولت دین
 همیشه ملکوت با دشاه روی زمین
 جو اهل مصر با مقام یوسفند زمین
 یک معلم نشینند صمود پشاهین
 دمان کرک بزورد دمان شیر زمین

معین خیز و مطیع حسدای و نایب خلق
 ز بی‌بیا لطف تو خلق را آرام
 که اقتضای زمان دور را زب کرد
 توان یکانه دهری که در سوره حکم
 فروع را یو مصلح راههای خوف
 خدای مشرق و مغرب با لیجان دست
 تضامی اوق را بیت بود که توان بود
 جو و ص حبه شور نشاید با داد بکاه
 مخالفان ترا دست و پای کوب داد
 تمام ذکر تو تا کرده غنم خواهیم کرد
 لکن تا چنگ سبعین جسته تا تا
 کمال فضل ترا من بگردم ز سپهر
 و راهی قدر منت القات صدر جان
 برای مجلس است کلی زب تا دم
 برنده می کنم از بیک و صلح در کور
 سپاس سخن خوش است مکن سعید
 نو روی و خرد و لب طبع من بکنای

برای روشن و بکین و وسیع کزین
 خنی لغوت را بنویس که تا تمکین
 نبات دهر ترا بند بجز از تو بنین
 به از تو کیم کرد دست هیچ صدر نشین
 عنان عزم تو مفتوح حصنها می حصین
 تو بر خزان روی من حفیظ و امین
 خلاف را یو رفیق بحر فضل امین
 که در مجمع آن منتظم شود بیرون
 بریده باد که بی دست و پای گوین
 که حوض کردم و دستم نمیند تمین
 لما اقدرت علی و احد من السعین
 مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین
 که ذکر بنده مخلص کند علی السعین
 که رنگ و بوی مکر و بی شهور و سنین
 که بخت در جور حسنش نمید کاپان
 که زنت خوب بگرد و بجامه رنگین
 که بگرندم بنویس بر عینین

سحر

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
 که می برد بعد من این بصاعت فرجات
 ترا شهادت ریجان من که یاد آرد
 چه لایق مکساست با بد او پگاه
 که نشتر کرده بود نظم من در آن مجلس
 بنگر بخت بلند ایستاده ام که مرا
 میان عرصه شیه از ناخیز آفر
 جو پدید من که بناور شود به پنج سال
 ز روز کار بر بزم چنانکه مو ان گفت
 بلبی پک حرکت از زمانه خوشندم
 دوای چپسته و جنبه شکسته کن کند
 بعین قلبی اتی اناک منک عننا
 سخن بلند بگو بر آسمان کویند
 همیشه خاتم اقبال در همین تو باد
 ز غم شومین و اعجاب دوستان باو
 جزین نشسته حسودان دولت همه سال
 مباد و دشمنت ز در جهان و کر باش

که ز هر دو ایشنت که در سپا برو نقطه طین
 چنانکه زیره بکران بر بند و کاسه بچین
 که خلق از آن طرف آرزو نامه میکنند
 که در مقابله ملبدان گشتند طنین
 که برده باشد نام نری بعین
 بفر خویش بخرد دست هرگز این تکین
 پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزند
 بر پنج روز با لاش بر نشود نقطه طین
 همچاک با چینی را و ندر روز کار بعین
 که روز کار بر مشغول شدت و کن
 مگر کسی که نقیش بود بر در بعین
 و طایر ز آل مغبه من الهوان بعین
 و غای دولت او را فرسب چکان بعین
 بعون ایزد در چشم دشمنان بعین
 همیشه حنمت و ارفاق توین بعین
 تو گوش کرده بر او از مظهر با بعین
 بر مذکافی در سخن و مرده در سخن بعین

دوام عیش تو باد این از بلاک عهد
 زو و پستان تو آواز رود بانگ
 هر سال حسد با با بقای عمر تو باد

چنانکه پیش تو دست نهند خشم و مین
 بر آسمان شده وزو شمنان تیره و مین
 شهر آن همه ارو می گشت و زور

بهر یاریده خاطر و پیش و یار
 عیشت بر یک شهری جفا و جور آید
 نه در کج جان کل روی و سپه رجا
 جو با یکمان بدر خانه چندینی جور
 ازین درخت جو بیل بدان درخت
 زمین لگد خور و از کاد و فر لعل آن
 کت هزار بدیع الهمال پیش آمد
 مخاط همه کنش با بخندی خوش
 چه لازمست یکی سنا و مان و من عین
 بخیز و اطلس اگر الفت کین
 نکفمت که چنین رز و کبلی میان
 مثال لب الاغخت مردم سنی
 که دام دوست بنا بدرخ از محبت است

که تر و بحر فر اهنست و آدمی بسیار
 از آنکه چون سبک شهر می نمیرد و سکار
 در خنما همه سپه بند و بوستان گلزار
 و اسفر مکنی چون کبوتر طیار
 بدام کل چه زو مانع جو بو تیمار
 که ساکنت نه مانند آسمان دوار
 پهن و کبک زو خاطر همچو کبک مسار
 نه پای بند کسی که غمش بگری از ار
 یکی بچو آب و من اندر خیال او بیدار
 بقدر کن که نه اطلس گشت در بار
 مکن که ز اهل مردت نیاید این کردار
 نه جستم سینه و سپه رسته همچو کاو
 که ام بار به بیچاره از اروت یار

ص
 معیبر
 رحمت
 کس

وقتی

فزان را ولی از کف سخت تر باید
 چرا که مهر یکی در دلش قرار گرفت
 هوای دل توان بخت بی طلعت ^{خلیق}
 درم چه باشد و دیار ^{خجسته} و ^{سپهر} و ^{آب} و ^{آب}
 بدانکه دسمت اندر فضا سخن گوید
 دمان خصم و زبان جسود توان بست
 بگویمت که باز آرد دست دلخیز کن
 در کرموی که من ترک عشق خواهم گفتم
 ز بحر طبع من امروز در مغالی عشق
 هر آدمی که نظر بر سبک ندارد و دل
 مرا فقیه میندازد و نیک مرد موی
 که گفت بود زنی از مسوه میکند برهنه
 فراخ خود جمله و تنگ بست نتواند
 ترا که مالک دنیا بینی سعدی
 ازین حدیث که شنیدم و یکم غزل است

چنانکه
 دیار وین و مروت

که نام جبر که بر کجی دل از ولد اندر
 روا بود که تحمل گشتند بجای هزار
 درخت گل میوان جدیدی تحمل خار
 بچو دوست دهد هر چه هست هیچ انگار
 دلت ده که دل ز دوست برکتی زند
 رضای دوست بست آرد و دیگر
 بچو ز دوست میرم نمیشود آزار
 که قاضی از پس آزار نشود انکار
 همه سفینه در صیب رود بر یا بار
 بصورت تدبیر صورتیت بردیوار
 که عاقلان بکنند اعتماد بر پند
 دروغ گفت که دست خیمه سید تبار
 که سهم دزد کند اندر هوای دوست تبار
 طریق طینت مکر زهد مالک دنیا
 تو خوش حدیث کنی سعدی یا پادشاه

کجا میرود آن شاهنشکر گفتار

چو اعیان کند بر دو چشم من رفتار

بافتاب نمائند که یک معنی
نظر در آئینه روحی عالم افزوش
بر آن خوی و منشور لطف و زیبا
بشک سوره و محلول در عرق مانده
لبس مذاقم و خورش چگونه وصف کنم
چو در محاورت آید و همان شیرین
نیم صبح بر اندام نازکش بگذشت
کسی کندش از او راه بند اسپ
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشانی
خفت کسی که بنیب در کنار کیر دو
و که به بند و بلای کسی گرفتاری
مرا که میوه شیرین بدست می افتد
مثال کردن از ادکان و پسته عشق
مزار فنی باید که بار بردارد
اگر بشرط و فادوستی بجای آید
چو در حشمت غور کند برین و خاک آید
اگر زمین نوبند که خاکپای تو ام

13
که در تامل آینه می شود البصار
مثال صیقل از آئینه می برد از نگاه
نوشتم بر کل روشن بخط سینه عدا
که بر روی تو آید کسی بخط بنیاد
که این چو دانه ز ناست و آن شمشاد
کجا شدند تا شناکنان شیرین کار
چو از کشت به بنان بخت برگ بار
کسی کند دل آسوده را به بند افکار
چو آنسین کنی نفس فریب را مقدر
چنانچه شرط وصال است و اما در کنار
کناه سنت که پر خود گرفته و شوار
چو انشاغم بخنی که سست تلخ آرد بار
همان مثال پیاده است در کوه سوار
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
و که نه دوست مدارش تو نیز دست مدار
میان دوست بد دوست و دشمن
مباش غره که باز بت میدهند

کرت سلام کند دانه می نهد صیاد
 با عتاد و فاعلت در عمر ص کن
 بر احوت نفسی رنج و با بیدار مجوی
 با اول همه کاری محمل اولی تر
 میان باطل و احسان صند بند
 ز نام عقل دست موای نفس بده
 من از موده ام این رنج و دلین
 طریق معرفت است بی خلاف و
 جو دیده دید و دل آورد است
 پیاده مرد کند سوار نیست ولیک
 شب در از درین فکر تا سحر شب
 که چند ازین طلب شوق هموار پس
 بسی نماید که روی از جنبید بر چشم
 که سحر است کفر حق و نیک بگردن
 حقوق صیغیتم آوخت دست در
 متابع تو ام ای دوست که نماند
 تو در کند من ای کدام دولت
 بخت

نام
 به حالت

ورت نماز برو یک جا بر طار
 که غرقیب تو بی زر شوی و او پزار
 سبب شراب نیز زد بیاد و شمار
 بکن و کر نه بشیمان شوی باو کنار
 جوشش علی بخدمت چه پیش بن تار
 که کرد عشق مکر در مذمدم حشیار
 زر سیان مسموم شود کزیده مار
 بکوش عشق موافق نیاید این کرد
 نه دل ز مهر شکیبایی ز دیده از بیدار
 جو او نداد بیاید و دیدنش ناچار
 نشسته بودم با نفس غم زین در سکار
 جو کو دکان و زمان ران بوی و
 وفای حمد عنانم گرفت دیگر بار
 هزار نوبت ازین رای طل استغفار
 که حسن عهد فراموش کردی ای
 مطاوع تو ام ای یار که ندرای عار
 من از تو روی به چشم کدام صبر و قرار

حدیث

حدیث عشق تو با کس نمی نیدم گفت
همیشه در دل من هر کس آمدی و شری
تو از من من و از جان من عزیزتری
اگر ملول شدی خاکمی و من رمان ده
حلال منیت محبت مگر کپانی را
حکایت این همه که گفتیم و همچنان باقیست
اگر در سخن ایچا که هست در بندم
سخن با وج شریا ز پدراگر برسد
جهان دانش و ابر سواد کان کرم
امین مشرق و مغرب ملک و دین دارد
خدا لیکن و صد در زمانه شمس الدین
محمد ابن محمد که رای روشن اوست
اگر بهر عالم سنده کردن طوع
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت
جو کوه بر همه افاق نقطه باید
قلم به زمین نمیدنند چه که مردم عنایت
بر آید از ظلمات دوات هر ساعت

۱۲۱
که غیر تم مگذارد که شبت شود اختیار
تو بر کدشتی و کدشت بعد از آن دیار
بچشم از کنگم سپردا و جان انبار
و کر قبول کینه بنده ایم و خستگار
که دوستی بقیامت بر بند سعادت
هنوز باز مگردیم دوری از طومار
هنوز نظم ندارد نظام شعر و شعار
بصدر صاحب دیوان و نغمه جمیع کبار
په چشمت در یاری فضل که وقار
برای روشن ادا اعتماد و استظهار
عماد قبه اسلام و ستار
معین و مظهر دین محمد مختار
براستان جلالتش چه بیجان
که صدر باب معالی کندس از افتخار
که اهل فضل طاعتش کند چون کار
که خط بروم برود مبدم چون بندوار
چنانکه می رود آب حیاتش از نضار

بنا و ملت حق تا چنین بزرگانند
 دولت اور همیشه کوفت رسد
 مر این بیکانه اهل زمانه را باز
 که غمی بر وجه او نماند و محسن
 که من نه اهل سخن گفتن درین معنی
 مرا نیز از زبان فصیح باستی
 جو بندگی تو انتم می بجای آورده
 و کرد چه جلوه طاعتش تو خوی کردم
 که من بجلوه گری با بی شکر میبوستم
 بسوق صبر فایان در حکیم آن
 همه نمودن اگر نیز هست لاین نسبت
 برای ختم سخن دست برد خادام
 همیشه ناکه بود آسمان تغلب دور
 نبات عمر تو با دوا دوا مغانیت
 یو حالک هم فاق و آنکه حالک

هنوز هست سول خدا ایر انصاف
 و کسرش همه بینانی است چون سمار
 بکام دولت دینا و دین منیع
 پیام بند و نیت شناس و شکر گذار
 نه مرد اسب و ایندم در معنی مضار
 که شکر نیت نوی کرد می یکی زنده
 نبع میکم از حق بندگی که آوار
 بچشم نقص بند اهل استصفا
 نه پر وبال نگارین همیکم اطفا
 که بر خاک نند نسیم نام تمام عیار
 که خود خمیر بگوید حاجت عطار
 امید دار قبول از مہمین عفا
 همیشه ناکه زمین را بود مدار و خوار
 نگاه داشت از نایبات لنگل
 رخت و بخت جوانی و عمر رنجور دار

هر آدمی که نظر بر مکی ندارد و دول
 بصورتی ندهد صورتیست به العیقل

که خمین خور و خوبست حاصل از عمر
از آنکه من تباثل در و گرفتارم
نظر برنت و دل اندر کن شیون نما
نذاغم از به کلمت آن نگار یعنی
ببین کمال نذارند چسب در کشته
ز خال منگیکن بر خد احمدش کوی
سرخیز که سر مایه وجود مست
زیر چه هست که زینت ناگر بر آرد
دوای در و مرا ای طلب می کنی
چرا کنی باز ارکان درین دریا
جهانیان بمهات خویش من
که من محسن تو مایه ندیده ام طالع
ببوستی که نذارم ز کید دشمن باک
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
سز بکشد و جفا می بخشد انداخت
بچون سعدی اگر تشنه هلاک باد
تو کجاست نهوشش کردی که درین نمکفتم

بسیج کار نیاید خجای بی اصل
هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
خطاکت نند سفیدمان و عمدت بر غافل
که خطاکت میدد در اوصاف نیکو آن چنگل
چنین بلوغ ندانند سحر در بابل
هناده اند بر آتش بنام من فاضل
خدا ای بالین اگر قاطعت کردی
ز دوست کسب از به چه در جهان
مگر تو نیز فرو مابده درین مشکل
فوز و نودونه بسیند کجاست
مرا بر ویتوشغلی است از جهان
که من بقدر تو سر وی ندیده ام بل
و که متع بود خون میان با باطل
که دل نمیره و دای سپاربان درین
که بار عشق محمل نمیکند محمل
که در سزوت ماکم نیست قاتل
زرد کار مخالف کما یقینی باطل

که آب حیرت از من گذشت ^{بایستی}
 چه گفت گفت ندانم که همیشگی را
 توان نه که بهر دست فرو آید
 پناه می برم از جیب عالمی بخدا
 نظر بعالم صورت مکن که طایفه
 کسان در حیرت نشانند ^{و دانه} ^{فشانند}
 بهیچ خلق نشاید که قصب برداری
 نه زان بس که بحالی و مرضی دارد
 بدین سپید دل دوست او می باشد
 ز کس که اهل هنر ابریزد کرد و نوا
 مثال قطره باران و ابر دریا
 سپهر مضطرب مکن علای دولت
 که در فضایل و جای حیرت و وجود
 خیر نقل بشنیدیم و بخشش دیدیم
 کف کریم و عطای تمیم او عجیب
 بدست کوی افتادگان و محتاجان
 جوهر سبایی عالیست پایه اندازد

با تعانت وستی توان کینید از کل
 چه گفته اند که از مقبلان شوی میل
 نه جای همت عالیت بای هر نازل
 که عالمت بمقدار خویش ^{مقابل}
 بچشم خلق عیسیر ز بند و در خدا چیل
 بنظر آنکه به بسیند مرزعی ^{مقابل}
 مگر بصاحب دین عالم و عادل
 بدین دست در شرفان گفت ^{مقابل} هر دو اقبال
 جواهر بر همه عالم بر جمعی ^{مقابل}
 پس نماند که هر ناقصی شود کامل
 که میکند صافی را بدو لوسی ^{مقابل}
 سجا پافت و باران رحمت و دوا
 که هر کدام کمی را بیان کند ^{مقابل}
 در ای آنکه از و لغت ^{مقابل} ممکن است
 که ذکر حاتم و امثال وی کند ^{مقابل} باطل
 چنانکه دوست بیدار دوست ^{مقابل} مستعمل
 برفق یار شود دست ترا داخل

س

یار

امید است که در عهد خود انعامش
هزار سعدی کرد ایم این ثنا گوید
بدور عدل تو آئی نیکام نیک انجام
همین طریق بکنند از خویش کن کار و
کسی که تخم نکار و خجسته دخل بر دارد
تو نیکخت ستوی در میان در نه است
بلی ثناء جمیل آن بود که در خلوت
تو ام ملک نهاد دست بر سلامت عام
شای طول بجا هیچ فایده نکند
همیشه دولت بخت رفتی در توین

چنان شود که منادی کند بر سایل
هزار جندان مستوجب و مستایل
خدا بر است برافاق نعمتی طایل
بیوسی رحمت خود اعلم کس عاقل
تو کاروانه عاقل که بر خورنی اصل
خدای عزوجل زرق خلق را کافل
دعای خیر کس نهدت چنانکه در محفل
چنانکه عالی بنیان نهاده بر اصل
که در مزاجه گویند را کتب و اصل
مراد دوست طلب دنیا و آفرین اصل

شکر بگره منم در دمان شکرگاه دمان
بعید نیست اگر تو بعید باز آهی
تو آن نه که جو غایب ستوی ز دل بر
زار یکفتم بی تو دست می نهد
محبت صداق اگر رضا حبش به تیز بند
بدو پستی که وفا گزینی و کس نکند

اگر تو باز براری حدیث من بی بیان
بعید وصل تو من بپوش من کنه زبان
تفاوتی بکنند در تب دل می بیان
بهم احتمال جفا به که صبر بر بجران
محبتش بگذارد که بر کند بچکان
من از تو بر بکنم مهر و بکنم بچکان

وصال دوست جهان که میرت کرده
 که ام روز در جهان بکار باز آید
 سنگایت از دل سبکین یار ستوان کرد
 ز دست دوست بنالیدن آردی سعادت
 که آن بد بصف خونین تن بهمانند
 زمان باد بهارست او عیس بد
 چگونه پر جوانی او جاسیه بنا کنند
 نظاره چمن اردهی بهشت خونین شد
 مهندسان طبیعت ز حجاب خانه
 ز کارگاه اعتبار دخت بو شانند
 بگلبن چمن از بوی یار باز کنند
 بهار مینو جو مولود نماز پروردست
 نه آفتاب حضرت کند نه سایه کند
 او ان منتقل آتش کدشت و خایه گرم
 بساط الو بانند از دورک عیش به
 تو که بر قص نیای شکفت جانوری
 ز بانگ و مشعله ببلدان عاشق مست

چرا که در بدست است فتنه چین از زان
 که جان فتن کنم روز وصل بر جانان
 که خویش تن زده ایم اکبینه بر بندان
 تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
 پیار ساقی و مارات خویش تن بستان
 که دور عمر جهان میرود جو برق بهمان
 درین قضیه که کرد در جهان پیر جوان
 که بر درخت زند باد نوبهار افتان
 هزار عده بر آرزو مختلف الوان
 قیامی سپنه که تاراج کرده بود جوان
 هزار طبله و عطار دخت بازگان
 که تا بلوغ و همین بر کنیز از پستان
 که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
 زمان برکه آفتاب و صدف ایوان
 بر زیر سایه زر بر کنار نشان دروان
 ازین هوا که درخت آفتابست جویان
 شکوفه جامه در بدست و سر و سر کردان

خجل شوند کفون دستران مجربان
 تو خود مطالعه باغ و بوستان کنی
 کدام گل بود اندر مجن بر سیادت
 جو که می آن خط پنه و دمان میری
 بچند روز در کافان کرم شود
 تو کافان زمین بهیج بیاید
 سخاوت در دمای فضل و کان کرم
 بزرگ می زمین باد شاه صدرین
 که گردمان اکابر تخت فرمان
 و کرم و نه را صفت کوشک عمیر
 شادت چنین آفتاب در آفتاب
 بلند پایه قدرش چه جای نم فغان
 بگردمیش ادراک آدمی نرسد
 بر و محاسن اخلاق چون ^{طیلس} بر
 جو بر صیغه ملاردان شود قلمش
 جهان رسد و روند اهل ^{از قطن} بر
 باز و غمش اعروزی نظر کردیت

که کلن خا بر آمد جو یوسف از زندان
 که بوستان بهاری و باغ لاله ^{ستان}
 کدام سر و بالای است در بیتان
 بجز خضر ثوان گفت و چشم ^{معدن}
 مقرر عیش بود پستان و سایه ^{ستان}
 بگر سایه دستور باد شاه زمان
 سپهر حشمت و کوه و قار و کف ^{مان}
 علای دولت و دین صدر باد شاه ^{نشان}
 نهند بر سپهر و بس سپهرند بر فرمان
 که مریدت بشن او امید به تیردان
 کس تیرده چنین سایه در بسط جهان
 فراخ مایه فضلش چه جای چه ^{دیان}
 که نعم بر تو اندک است بن از کز ^{ان}
 در رفون و فضایل چه خانه در زمان
 زبان طعن نهند در فصاحت ^{سبحان}
 که از میساده حال و از عمر ^{شیران}
 امید است که فردا بر عهد ^{رضوان}

کسان ذخیره دنیا نهند غله و او
 بزرگوار است شرح معانی که در
 بگردن خط عالم سپهر دایره کرد
 که دیدت شسته در میان بحر تو در افان
 خدایر ابو فضلی که در جهان دارد
 خنک عراق که در سایه حمایت
 ز پاس تو ز عجب بلبلان فارس و عجم
 بر درخت امیرت سینه با که
 سپهر با تو بر غنچه بر بار می کند
 جوهر معقبت در قلم نمی آید
 من این قصیده می آید غنچه
 بخاطرم غزلی سوزناک میکند
 درون خانه حضرت جواتی باشد
 نوحه اسپرم در این باد عشق هم چون

هنوز سپید با بن که فوت در زمین
 که فکر آصف از منقطع شود حیران
 ندیدت شب تو چند آنکه می کنی دور آن
 بعد از تو خودم گم تنه و ز آب ری آن
 که امشگر توان گفت در مقابل آن
 حمایت تو کنویم عنایت برون
 که گرگ بر کل یار و نباشد سعاد
 بدو در حال تو جز بر درخت بارگرا
 که نرسد شود مدعی بلا بر زمان
 چگونه وصف گوید زبان در حیران
 که نسیخ ما کرمت خود نمی خدایان
 زبانه میندازد شکنجای دل بزبان
 با شاق برون آید از در کج و دکان
 ولیک می نموان بسن آن طبع در آن

افکن

ترا که گفت که برقع بکن ای زنان
 بری که در همه عالم بحس بر دست

که ماه رویتو مارا بسجوت چون کتبان
 ز نغمه چون تو بری زاوده مینویسند

بسمه های

به ستمهای حکما رین جو در حدیث ای
 دل از جنایت کفرم بد بیکری بد هم
 ز اشتهای تو جانم برقص می آید
 لبان اصل تو با هر که در حدیث آیند
 اگر نه از اجزاحت کنی تو بر دلش
 عوام خلق با کثرت مینمایند
 ز خلق کوی لطافت تو برده امروز
 جهان که صاحب عادل علامه دولت و سن
 جمال عالم انسان عین اهل ادب
 بروج قصر معالیش از ان رفیع برست
 من این سخن نه بسزاوار قدر تو
 جو مصطفی که عبارت بفضل او نرسد
 بفضاعت من و باران علم و حکمت او
 سه خالتم از پیش بر نمی آید
 اگر نه بنده نوازی از ان حراف بودی
 متلع عن که خود در دیار فضل و هنر
 ولیک همه جو هم امید معقوفت

هزار دل پیری زمینار ازین دستان
 که کم بچس تو ای دلپستان ندانند
 جو با و صبح که در کردیش آورد ریجان
 بر آستی که چشمش نهو افتد مر جان
 دو ای درد منست این دمان مرهم
 من از تو بکنشت فکر در دوزخ
 که دل بدست تو کوی است در خم جوگان
 بدست فتح و غر کوی برد از میدا
 که هیچ عین ندید است مثل او ان
 که تیر و سهم بر و آید از کمان کمان
 که سعی در سینه بقدر روح توان
 ولی مبالغه اخویش میکند رحمان
 مثال قطره و در جمله است و دانه عمان
 که در جگه نه بدریا برزند و لعل بکمان
 من این شکر خورشاد می جوستان
 حکیم راه نشین راه و تو در توان
 که نزهت نیز بود در مواید سیطان

در قبول شمام در جهان کشته
 ز ناله مذهب دنیا و این نمانند
 سرای آفته آباد کن بحسب میل
 حیاة مازده غنیمت شمر که باقی نماند
 بیهوده هیچ بنزد آنکه هر کرد و بخورد
 جو خیزی از تو غیر فایده بفرود
 گرم بجای فزومند کن جو حیوانی
 سخن در از کتیدم با عمار قبول
 مرا که طبع سخن کوی در حدیث آمد
 اگر سفینه اشعوم روان بود عیب
 تو که وجودی دمن در میان و رطبه فقر
 دو چیز خواست از کار زود
 خلافت نیست در انار بر مونس
 فلک سعاد و اقبال با ریختن ترن
 ز نایبات قضا و رتبه بار خدای
 سهای معدلت سایه کرده بر خلق
 بدین دو مصرع آخر که ختم خواهد کرد

مرا بصاحب دین عزیزت دیوان
 میان اهل مروت که با دیار و فلان
 که اعتماد بقار انشاید این میان
 چو برف بر سر کوه است روحی در نقصان
 بخور به بخشیده ای که میثاقی با آن
 که زرق خونین بدست تو میخور و ممان
 که ابر که نکند بر زمین خوش باران
 که رحمت تو به بخشیده هزاران
 نه هر که است که بازش تو آن کوهت
 که میرود سپهرم از شور و دل طوفان
 مگر شیشه اقبال او ختم بکران
 دوام دولت دنیا ختم بر ایمان
 که دیر پال بماند تو در سال میان
 تمت قوی و امیدت را و او حکم
 ز حادثات توان در حمایت فرا
 بیوم حادثه بوم مخالفان ویران
 امید است بخشیدن و کوشش جان

دو پاره

دو چیز حاصل عمرت نام بیک تو اب

ازین دو در کذری کل من علیها قان

اگر مطالعه خواند کسی هشت برین

سکوت نیست که از طین بد کن ^{کل دین}

حکیم باری که صورت کل خندان

سز که روی عبادت نهند بر درش

نیو حظ است از ولعتان بهشت

گرفته راه تماشا برقع جبهه تبا پنه

کمان بروی ترکان بتی غمزه جاو

جز از ناله پیدل زهر کس آرید

هم بر آمده باد از نهب باد بهای

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد

چار ساقی مجلس کبوی مطرب مونس

هزار و پستان بر کل سخن ^{سعد}

وزیر مشرق مغرب میر که وین رب

جهان فضل و فتوت جمال درس و زار

در آن حرم که مهندش بهار ^{بخت}

پیام مطالعه کن گو که نو بهار برین

همان که صورت آدم کند سلام ^{طین}

درون عنقه به بند وجود مشتمل چنین

مصوری که تو اندک کاشت نفس ^{را}

زیر کچه مکه کن که حور بینی و عین ^{را}

که در مشا هده عاجو کنند تبرکین

کشت ده بر دل عشاق مستمند کین

جو بر کنند علما مان شاه خا ^{را}

مثال شاه غضبان که فکند چنین

که ناله در جمن افشا و بلبدان ^{را}

که دیر شد که قرینان نذیده اند ^{را}

دعای صاحب عادل علماء دولت ^{را}

که هیچ مکنت ارد جو تو حفظ و امین ^{را}

که زیر دست نشاند مقربان کین ^{را}

جز آستان ز سرفه ایگان ^{شدن}

جوشه رایت اور کند صبا
 ملوک روی زمین را با سماکت چکیت
 دیار و همش اور بمخنیق چه حاجت
 وزیر عالم و عادل ابا بقاق اقبال
 سپهان دولت او دشمنان او
 بجهت ملک می اندر نماید سده نظام
 همیشه دست توغ گرفته دامن فضلش
 شروع فکر من اندر بیان خاصیت او
 بهمال نیست که بنماید کسی بر بنام
 درین حدیقه که بیل زبان نطق نواز
 ایار بسید بجای کلاه گوشه دست
 که استنیاق نویسم بوجهی راست
 بخاک ما بیو کفتم همین و عیب مکنه
 برای حاجت دنیا طمع بخلی نبزم
 تو فلک من استانی که اهل فضلی تو باش
 نکا بدارو معینت رضای او که هرگز
 مضاجع پدر انت عزیز با در محبت

مجال علمه نماز مومانی شیره زمین را
 جنان مطیع و سحر کند که ملک زمین را
 که رعب او مستهزل کند بروج حصین را
 پناه ملک باد شاه روی زمین را
 جنات زند که سپان ستاره دیوین را
 مگر سواد سیمین و بازوان سیمین را
 بدوام دار که در یاد آب سیمین را
 تکلفت که حاجت ما شرح نیست لغتین را
 چه حاجت که بنام آفتاب برین را
 تو شوخ دیده مکن من که بر کوه طنین را
 که دست نیست بران پایه آسمان برین را
 جنان مرید و مجسم که تشنه ما معین را
 از ان یسین که ندانستم از بسیار را
 که تکلم جسمم تکلم کند عذاب همین را
 شب زوین چه داند بهای درین را
 به از خدای نه پستی نگاهدارو
 که چون غافل و هشیار برور ندین را

در سخن بد و مصراع چنان لطیف بلندیم
بجز بخشش که دنیا بهیچ کار نیاید

که شاید اهل معانی که در خود کندین
جز آنچه پیش و پس تند روز باری

که ام باغ بدیدارد و دستان ماند
درخت قامت همین شد که طوطی

که بهیشت نخوید بیوستان ماند
که هیچ پروندیدم که این بدان ماند

ز خنده تو کل افشان شود و در مجلس
کل دوروی سپیک روی بود عوی کرد

تبارک العدرویت لک پستان ماند
از ان رخش خجالت بز عوان ماند

حزب افش جان اندی نباش هیچ
گجاست آنکه با گشت مینمود هلال

خیال لعل تو پس گمان بجای جان ماند
کز ابروان تو آنکشت در دمان ماند

بهر دیار شود تاره تر طریقه عشق
هر که رو تو بیند برابر جو رشید

چنین که از غنم اقصه و همان ماند
میان رویت و غور شدی در گمان ماند

کسی با کت موی را کن نسبت
عجبیت بار که نازنده ام محبت تو ام

بهمچ باشد و چه نی در میان ماند
که آبا بریز من نیز اسپهخوان ماند

شکفت زینت دلم چون انار کشکند
غزین بحر مودت ما امش مکسید

که قطره قطره خونش بناردان ماند
که دست و پا بزند هر که در میان ماند

پیر غمزه اگر صید دل کند عجب
جفا کن که نماز جهان دهر چه در دست

که ابروانت بچسبیدن گمان ماند
و فای صحبت یاران مهربان ماند

اگر تروی بخود در کشتی جو نامد همسک
 پو کرده زنده سبک کنی که بعد باز آیی
 لبست بیوب که فرشت بوبت خذیدن
 حفظ مسایل و شیرین که گریام
 امین مشرق و جنوب علا دولت دیدن
 خدای خواست که اسام در حایه
 و گریه فتنه جهان کرده بود ندان تیز
 صورتت که نیکی کند کسی که شناسان
 توان جو از زمانی که زازد جام عوام
 بروز کار تو هر جا که صاحب صدق است
 ترا بجام تم طایمی مثل زنده خط است
 من این غلط نه پندم ز رای روشن
 جلال است منویت کجا و وحم کجا
 زبان سعدی را به چکاه با بیانیت
 فنون فضل ترا غامی می و حدیست
 جهان نماذ و اقبال روزگار تو با
 علی الخصوص که سعدی مجال قدر تو با نیست

طبع مدار که بوی خوشنت نهان ماند
 که بوی جان که امی بوی حبان ماند
 بیز که گشتن نه کلاب دان ماند
 بجز صاحب دیوان ایلیان ماند
 که پاکاه رفیعش با سیمان ماند
 ز تیر حاوشه در باره امان ماند
 که زین دیار نوح مرغ و نه آستان ماند
 که نیکی و بدی از خلق در آستان ماند
 درت بمنزله بشیرین کاروان ماند
 ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
 کلش گفته که گوید با یغوان ماند
 که طبع و درست تو گویم به بحر و کان ماند
 من نه آن نام که درین موعوم زبان ماند
 لطایف سخنانش چون که در زبان ماند
 که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
 که نام نیکی تو باقی است جهان ماند
 حقیقتت که ذکرش مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان از دروغ بیدار
برغم عطف عبادی در از عمر بمان

که این نماید و آن ذکر جاودان ماند
که در دوزخ دست ندارد که باستان

حمد الله تعالی که بار عالم شود
مطرب از منکم که شبنامت جز بند
صبح ابروز خدا یا که جومبار که بد مند
سمیع الله بر تیره بلوغ الآمال
رحمت بار خدا می که لطیف و کریم
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
جناب آورده بشی که بجز صامت عواق
پایس را نعمتی از عیب فرستاده
شمس من سایه آفاق و جلال اسلام
ضلعب عالم و عادل حسن الخلق حصین
بجو آمد می در ویش نوازی مشهور
ذکر آصف بتوان کرد این مسکن بفضل
بهر خواهد نه مانند از کف خیرش محروم
شرط عقیدت که صاحب بر هر کس نرود

چینل باز آمد و خیرش بنواهی آورد
ز سر دباستی امروز که بنواز د خود
که می از نفسش بوی عیبه آید و خود
سبح الطیر تیسیه حمد دل المعقود
بکر م بند و نوازی که رحمت بود
بتواند که همه عمر بر آید سجود
دو در حضور می آید در روز مر جود
پار سپیان از اظلی سیر آید ممدود
صدر دیوان و سپینل و سپیدار
اگر در عرصه کیتی است نظیر من خود
بتواند کردی و سبک نهاد می نمود
نام حامی بتوان برد ازین بار سجود
بهر در مانده زلف تا ز در لطفش نرود
که نه از بهره دل دوستی گرم آید بوجود

سنگه کوروی بگردان که اگر ماد و پند
 نیکجهان بجز نذو غم دینا کوزند
 هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
 نام نیکو طلب و عاقبتی نیک اندیش
 دوست دارم که همه بر نصیحت گویم
 همه گویند سخن گفتن سعدی در کست
 بد بنا شد سخن من جو تو نیکس کوی
 باره نیت بجز دیدن و همه ت خور
 که در وصف نیاید کرم و اخلاقت
 حسرت ما در کیتی همه وقت آن بود
 من هم گویم اگر اوصاف حمیدت نهمند
 همه آن باد که در بند رضایتوزند
 صدر دیوان مالک تو آراسته باد
 نیک خزانان ترا خاتم نیک کوی باد
 بر روان بدر و مادر اسلام تو باد

کس از چشم نذار و کرم نام معبود
 که نه بر عوج عشق ماند و بر عادی نمود
 بر دلش دیر نیاید که کفو هست و کند
 کین و در بنیاد بی ماند و یک مسدود
 یا ملامت کتم و نشود الا مسعود
 همه دانند من این ندیم چون داود
 طهر هریم چه تفاوت کند از خست پیوست
 چشم حاسد جو بخوابد که به پند محمود
 در بگویند و همیشه توان گفت و حدود
 که بزیاید جو تو نهمند ز نیکبارک مولود
 خلق افاق بماند طرفی نامعروف
 اهل اسلام بود بند رضایت معبود
 خاصه ان خرمانی که قیامت معبود
 بد سپکالان ترا عاقبت نام محمود
 مدد رحمت ایزد عدو در مل ز رود

در روز جوانی و عهد بر نای

نشاط کو دلی و عیش غولستان را می

سرفروستی نذاحت پریم درین
دروغ بازوی سرجکی که در سجد
زهی زمانه نما پایدار و عهد شکن
که اعتماد کند بر موابج نعمت
اگر زیادت قدرست در غیر نفس
مراعات دیوانگی و پسر شیعی
سگوه بیری بگذار و فضل و علم و آوازه
نه آن جلیس پیش از گنا مرتست
دروغ خلعت نپایمی احسن تقویم
عباد حظ و محبت نشسته بر کل رو
اگر زیاد فتای پسر باندیشی
زمان رفته نخوابد بگریه باز آمد
همیشه باز بنام در دوختی چشم
نذوخت جامه کای بقدر کس کردن
جو جوان یغیا بر نعمت زانگاه
جو خنجر و نازدات با همال کنند
بر آوردن چاره در نری نیستند

22
بس از غرور جوانی و دست بالای
پستیز دور نکست ساعد تو اناسی
چه دوپستی است که باد و پستان بی
که همچو طفل بختی بازی بر بائی
نخواستم که بقدر من اندر آوازی
ترا سلامت پیری و بای بر جای
کجا است خیل جوانی و عیش نیندای
که بعد از تو تصور شوند سکیبای
بر اسپین نعم طراز ز پناهی
چنانکه مسک عباد و برهن سبای
جو کل عمر دور و زه سرور تنای
نه آب دیده اگر چون دل بالای
مرد نیست که روزی بکل بر آیدای
که عاقبت بحصیت نکرد یکتای
زمان مجلس عیش بقان بجای
و کر سردی امروز نخل حرمانی
تو همچنان ز سر کبر برتر یاسی

انرا

خیال پسته و بر باغ عمر مکیه زده
 و باغ بجه که من شیره مرد بر نام
 اگر بود دل موزن جو موم نرم فهاد
 چه مردی که ز تو فردی نیاساید
 و اگر بجل رفتی تعب ز بار بس ای
 سخن در این سخن سعید یا کوته کن
 و در عنایت و توفیق حق تکبر است
 به پیش با خدا این فضل و رحمت تو
 رضا عتیقه سزاوار طاعت او
 ز در که تو مرادوی نامیدی نیست

پنج روز که در عیش و در تماشا می
 بود جو با سگ نفسی مهره بر نمانی
 تو موم نیستی ای دل که سگ خار است
 درست سنجی حقیقت که مردم آسائی
 که جاره نیست برون از شکسته سراسی
 جو روز کار به پیرانه سپر غنائی
 بدست سعی تو بادست تانه چمانی
 که در دمنواز می و جوم بخشائی
 مگر بعین غفلت قبول فرمائی
 کجا رود تا پس از کاگاه حلائی

بسی صورت بگردیدست عالم
 عمارت با سراسی دیگر انداز
 بمثال عمر سپهر بر کرده شمع است
 و یا بر بی که از آن بر سپهر کوه
 بساخانی که زیر بایست نادان
 نه چشم طامع از دنیا شود سپهر

وزین صورت بگرد و عاقبت هم
 که دنیا را اساسی نیست محکم
 که کوهت همیشه او را دادم
 که زوهر لحظه بنزد می شود کم
 که کز بازش کنی شاهیدت با هم
 نه هرگز نگاه بر گردن ز ششم

کل فرزندان آدم حشت کردند
بیم وزر کونانی بدست آرد
وزید و ز اسپر آمد بادشاهی
به پیش میزند دوران کیتی
و غاداری مجوسی از وجه خونخوار
بنقل از او پیمان داد دارم
ز سوز پینه فریاد خوانان
که چون موران بکوه آید بسیار
و ما من ظالم الا و یبیل
سخن را روی در صاحب دلانت
حرامش باد ملک و بادشاهی
عهده سخت ز پیا چون توان
یعنی شیرین بود پیر کن را
اگر مردم همین بالا دریش است
جهان پالار عادل انلیانوف
که روز غم بر بخت کیا پی
مچنین بنذار پذیر نشیند باشی

نمی خرد دل فرزندان آدم
منه بر هم که بر کردند آن هم
سلیما زار برفت از دست حاتم
که از اما قیامت میت مرهم
محالست اینکین در کام از قم
که شانان عجم کین پرو و جم
چنان چرخ بر دست برودنی که از قم
بتنگ آید روان و حلق ضعیف
و ان طال الهدی یوما ظلم
نکویند این سخن الا بحر م
که پیشش مدح گویند از تفاد م
مگر که جو دکت و دیای معلم
مذاذ بشنود تو بین اعظم
به نینه شیر بر بدست پر خم
سپهدار عراق و ترک و دایم
وزید و دست در روزم رزم
الای هوشمند این شنو از غم

جو یزدانت مکرّم کرد و محض
 که در وقتی مکان باد سنا هسیت
 نه هر کس حق تواند گفت کشتاخ
 مقامات از دو پیرون بیت فرزا
 بدست راست قید باز اسنهب
 مدارت بخت و دولت هم نشین با
 سرسالت مبارک باد و همچون
 محرم بر جسود مکا و جاب همت

جهان ز می در میان جسلق عالم
 بنا شد همچنان باشی مکرّم
 سخن ملکای است سعوی مسلم
 بهشت جاود اسپنی یا خجتم
 بدست چپ عثمان خیل او مهم
 بدولت شاهان و ز بخت خورم
 سعادت عمره و اقبال همدم
 که ماند زنده تا دیگر محترم

جهان بر آب نهادست و ز نیکو برباد
 جهان غماند و خورم روان آدمی
 سرای دولت باقی لغیم آفت است
 کدام عیش درین بوستان که باطل
 وجود عاریتی خانه الیت بر ریل
 بسج آید و بیافز و شود جور نشید
 بر آنچه میگذرد دل من که در جگه بسید
 کرات ز دست بر آید جو خیل باشن کریم

غلام خاطر انم که دل بدو تنهاد
 که باز نماند از در جهان بسید کی با بد
 زمین بخت نگار کن جو می نهی بنید
 همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
 چون عمر نهاد دست بر در که بر باد
 ببحار کا بسندان باشد و کنی خرد
 بس از خلقه بخواید کدشت در بیاد
 درت بدست نیاید جو سر و ستوا از اد

نکوحیت

نخاکمیت بکلف فلان دولت دین
یکی دعا کمنت بی و غنوت از صدق
تو آن برادر صاحبی که دارد
بروز کار تو ایام دست فتنه برت
دلیل آنکه راز هدای نیک افتد
چنانکه خواهی فرخند رای محمدین
بسی بدیده هست ز بس نگاه کند
تو هم ز این نیکو کرد صدق دل کو
همین بخت من کوش که بر یکن
و کر ابد عا می مدد کنی نماید

سهر محمد و معالی جهان دانش و داد
حدات در نفس خرمین پیام زاد
بسالما جو تو فرزند کنخت نزا
بیمین تو در اقبال بر جهان بگشت
بس است خلق جهان از که از تو نیک افتد
بیخ شتر نکند و بنای حسیه نهاد
کسی که برک و قیامت زین شهر پند
هدای صاحب این خیر پیام زاد
که و انم از پس مرگ کنی بیسکی یاد
که آفرین خدا بر روان سعادت

بنوبت اندرین سپهر
جو دوستی کند ایام نیک اندکش
جهایه بر این ملک سروران
تو زو باش با خود آنچه توانی
اگر بخت درویشی بی عرض شوی
مردم بجز پستانان ز پست

کس که نوبت دست ای ملک عادل گزای
که باز با بس دشمنی است جمله رای
جو دور عمر بر شد در آمد نذر پای
که دیگرانش محبت کند نشد رای
به از تکلف نشوت پستانان
بنای خانه گمانند و بام قصر اندای

تو مقلبی که ریاضت کنی و خلق آرام
 بعاقبت خیرست اگر مرد ظالم را
 امان مار مد که دست و پایش
 نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
 در فضیلت اندک کند ارک و ماور دین
 یکی کردن زور و آرد آن بفر بزن
 منبع و طعمه گرفتند جنکجویان ملک
 جو همست چه حاجت بگذر مغلوب
 بجهت عقل من این خلق بادش نامند
 سماع محبت آواز ذکر قرانت
 عمل مبارک زنت سر ای عزت است
 کف نیاز بدرگاه سپه نیاز بر
 بنور افتد در بند بیل آن مثل است
 هر که گفت که باز خلق و باعد
 بکار دل دشمن چه بیند آن مغرور
 اگر توقع بکنش خلق ایت هست
 دیار شرق و مغرب بگردنک بجوی

اگر ملوک رعیت کشند و بزم آرای
 بهم سوختگان ز زنجار کرده سزای
 سرش بچوب که بی صورتت خلقی کز
 بلند بایک حسود و قوی جو بوق و درای
 بگویند جان تو بندار من کجاست
 دوم که از در بچارگان بلطف درای
 تو برو بجز کرفتی بعد از عمت درای
 جو دولتت چه حاجت به جویس حای
 که سایه بر پریشان نیکند چون تو نما
 نه بایک مطرب و آواز جیک ناله نای
 نه عود سوز بکار آیدت نه صندل سایی
 که دست فشب به بند و خدای کالینای
 که مار دست ندارد در قتل مار اوسای
 عدد و ملک است تا کوشش مسخ فرمای
 که بسنود سخن در شهنشاهان دوست نیکای
 بچشم عفو و کرم بر پستگان بخششای
 ملی بدست کن و زینت خاطر ای بزوا

کرت نبایه در آسایشی بخلق سید
کونیت جو زبان آوران رکنی نیز
نکا بد آنچه نوشتت عمر و نوزید
مزید عفت دنیا و اوقات طلعی
بروز حسنه که فعل بدان و سیکان
بریده که منت عفو باد و تو به قبول
ز و نما نذر آیش سخن سعوی
بطوعه در زوجه با آنکه بر تو بد خواهد

بهشت بروی و در سایه خدای آسای
که از شکفتنی و بحر کوهر زای
بس این چه فایده گفتن که با جگر نیای
بعفو و عدل و کرم کوش و در صلاح افزای
بوادهند بکیال مکتب به پنهانی
سبید نامه و خوش دل بعفو بار خدای
و کئی بدیدم خاموشن که خیره درای
که بار و گیرش ز سپینه بر نیاید وای

بزن که قوت بازوی سلطنت دار
جهان کنشای و عدو بند و ملک مستعار
کرت بشتب بندی سر بر پایه
بدولت تو جهان اینمین است
بزیر سایه عدل تو آسمان امنیت
کف عطا میو کرمینت آسمان کرم
نکو میت که بعضی از کرام ممدانی
و که چاین منشی بیضت اولی تر

که دست تمت مردانت میدیدار
که در حمایت صاحب دلان بیاری
کیت بروزمیتمه بدی جهبا نذاری
که خلق در شکم ما درند پذیرای
جمال آنکه کند بر پستی پستکاری
چیم نعمت است که بر تو و بحر می باری
نکو میت که بعضی از ملوک محتاری
که بند راه خلاص امت و دوستی پاری

سبع کوش که ناکه فراغتت بود
یدیش یوه درویش دینت ناکوم
خدای یوسف صدیق خیر مکرر
شکوه دیش که مال و جمال و جاهت
چهره ز باغ درده بر احوال
که پیش این دل آب حیات در طلمات
خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد
تبار سلطنت اندر وجود یک طست
مدولت علم دین حق فراغتت باد
خدا که تا تو ایست کسی نشان نید
بزار پال کونیم بقای عمر تو
همین سعادت و توفیق بر زمینت باد
به نیک بجزو بیاید کینت آن بخت
بس ز رفیق عالم جو کج خواهد بود
مراط راست که اندر آن جهان رفتن
جهان پتانی و لشکر گیتی چه مانندت
به بندگی و طاعت نه که کس نبرد

که که بخاری اگر روی شیر خدای
مثال بحر محیطی و ابر کرداری
بجوت رویی الا بحوب کرداری
ولی بکار نیاید بزرگو کاری
چه باشند از عبادت شبی بوزار
دعای زنده ولادت در شبی
زهر آنکه در و شخم آفزه کاری
که درت هیچ نومی بر صغیف نگاری
بصولت علم کفر در کون پاری
بجز دمانه ز کتی و شک تازی
که این مبالغه دانه عفت سماوی
که حق گذاری و نامت کسی نه ازاری
که نام نیک است آوری و دیگر
رواست که همه عالم گرفته انگار
که کسی خود کند انجا برست رفتاری
بکامرانی درویش در پیکاری
بروغت از سرگردون کلاه جباری

جو کلهوی بالجد افتاد هر دو یکسانست
درین که امثل نمکجست بر حسب
ترا که جمعیت و داد است و دین

بزرگه ملک که سترین بازاری
بر آن امیر اجاش دهند سرداری
که جو روز ظلم و تعدی خلق برداری

ای پیش از آنکه در قلم آید نمای تو
در ویش بادشاه مذاقم درین زمان
بوشیروان و حاجتم طایحی بود
اسلام در زین پس و امان مسلمانند
مضور در نواحی و مشهور در جهان
که آسمان بدانست در تو زین
خلق از جنسهای غیر تو گردین مقصد
سنگ مسافران که با نفاق میبرد
سیخ مبارزان نکند در دیار حضم
بدیجت میت در همه عالم با نفاق
ای در بقای عمر تو خیر جهان
یعنی خاص از برای مصلحت عام در سال
آن جلالت که در جهان که نداری تو

واجب بر اهل مشرق مغرب دعا ی تو
الابزیر سپای همچون همای تو
هرگز نبوده اند بعدل و سخا ی تو
از زمین تمت و قدم پادشاهی تو
آوازه ملطف و خوف و در جای تو
در چشم آفتاب کند خاک پای تو
پروردگار خلق تو اند جنسهای تو
گر بر فلک رسد ز سپهر عطا ی تو
چندان اثر که همت گشور گشای تو
آلاکسی که روی بست بد زرای تو
بانی مباد هر که نخواهد بقای تو
بنشین که مثل تو ندیشند بجای تو
مآسعدی از حس طایحی بخوابد بر تو

ما آفتاب میوه و صبح میدید
یار صنایع او تو بر او بفضل خویش

عاید بخیر باو صباح و مسای
کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

شکر و فضل خدا می ستی
سرفرازان دولت و ملک
دیوش از راه معرفت می برد
حاصل نمود لغو دنیا حقیقت
نیکی بستان برست مایه
جای دیگر نعیم بار خدا می
حیف بر خویش من کند نادان
تا تو باز آندی که باز آورد
عرفت را با یکی کند دوست
مانند می انا الذی سعی
بندگان گم گشتند و باز آیند
همه شمعند پیش این نور شید
لا بوم چون ستاره راست بود
فکر من چیست پیش همت او

که امیر بزرگوار احسب
خانه تحویل کرد و دست قه قه بل
ملکش با یک زد که لا یعقل
نام زشت و شمار جنگ بدل
سفر و شد غرض مستقبل
چشمه سبیل و جوی عسل
زخم چویش تن زند غافل
مپس تو مین از خطا اول
شواند بر آمدن زو حاصل
ای برادر هو الذی یعتقل
دست اقبال سیف دین و دهل
همه پروانه گرد این منعل
شواند که گزود و چو رول
محکاف و دسای و دیر حیل

زحل و شنبه سی جسان نکیند که کی از زمین بکاه کند سعد یا قبحه حسن کم بدعا دو پستان جو بو پستان بلیند همه گاهی و دو سینه داری دشمنت خود مباد و کربا شد	بایه قدرت ای بزرگ محل تبا تلخ شسته سی و زحل آن خیره الکلام تل و دل دشمنانت جو جو می مستاصل چه دو عالم کم ای امیر اهل دین بر دولت به تیر اهل
--	--

چه منگنجک پینکد اهل شیریند بروز کار همایون حسن عدول منظور دین سلجوقی که از پیش خدا بر ابرو بر خلق نعمت جهان سزای خشم تو کیتی دیه که سنگ خارا و عابی صادق صالح رفیق جان بود بلاغت پدید پیغام موسی عمران	که زیر بال همای بلند پروازند که گرفت پیش تو رفیق اولم وارزند روان نکند و بد مگر سعدی نام کز و نگر در نعمتش نه پروازند ز آسمان به خورشید نماندند که اهل بارش صدق و صلاح بچیکد سحر چه ماند که ساوان
--	---

بنار احمی چنداوند اقبال سرمد مخیت الزمان ناصر اهل ایمان	به بخت همایون بخت محمد کزین احمد یاوردین احمد
--	--

خداوند زمان و ملک سیدان
 رسد ابو بکر تا سعادت کنی
 بسند کی بر زمینش مضاده
 همه نامداران در کون فزاران
 خردمند بنام تربت بنا مانا
 یکی بند پرانه لب و ز سحر دی
 بود دست تا بود دوران کیتی
 بود بنمایان ملک دنیا
 جهان شکن دولت و زندگانی

شهنشاه عادل نامک محمد
 پدر بر پدر نامو حبت ز جد
 خداوند کاران دریا و حدر
 بز چرخ سیف الایادی مقتد
 که مخصوص مادی تیا مید ایزد
 که محبت جوان باد و جاهت مجتد
 بابا و ابنا کستی مسعد
 نشاید در رو کیم بر هیچ مسند
 که نامت به کسی با ند جوید

ملک این همه تمکین نباشند
 صبار کند در بر خاک گویت
 ز مردارید تا ج چسپ دست
 بر انگو بگرد اندز حکمت
 عدد اگر تو سپر بر پای پست
 بقای ملک باو این خاندان
 چنین سپر و کجا باشد در افق

قرون مردم چندین نباشند
 عجب کرد امنش مشکین نباشند
 یکی در خوشه پروین نباشند
 از و چاره تر مسکین نباشند
 بز آن تا بدق ز زمین نباشند
 که تابا شد مخل درین نباشند
 و کر باشد حدی کشین نباشند

الاحمد

اگر سعادتی پاید خاک بایست
خداوندش جای بساید

موس بر لاله و سپهرین بنا شد
که هچس خلق بر بالین بنا شد

جو خاک کیمت ای های میمون بها
در سپر پرده عصمت مستعمل
عرب و ترک عجم دست تقدیر
جو پیدا و وجود از نظر خلق
آفتاب آسمان از بی مشعل برین
مرطاح ماه سعادت فلک اختر سعد
ملک ویران نشود خانه عدل با
حرم عفت و عصمت تو آراسته باد
خلف دوده سوسن دولت
سایه اطف خدا و اعیان راحت
ای حسودار نشوئی خاک در خدمت
هر که خواهد که برین ملک انگشت
جهاد و مردی نکند آنچه کند دولت
مردم بنده کینست تو انگشت بر

یار این سایه بسی بر اسلام
باد نشانان متوقف بدر برده مری
مگر آنکس که اقبال بگوید که در است
قدم در عالم خود در گفت سره خدای
دست بر سینه نهندش که پروانه در
بگر در دانه آشنای صدف گوهر زای
سعد بود بگر محمد و محمد بر حیا
علم دین محمد محمد بر پانی
ملک است رحمت ملک ملک آرای
شاه گردنکش و دشمن گش و عاف بخنا
دیگری با بدست بومی نیسی
بر خطایی بنهد گوهر و انگشت بجای
کینه و کینه آید کن عمت و رای
قلم سون و ارادت سیر آمد به پای

عم

جادوان تصرفات جهان با کرم
نیک خوانان ترا با کرمت بر

مواند که برو سپا کین نخرهای
بی کالان ترا با عقیقت بر

یار تو هر چه هست و نیکو تر شدن
توفیق طاعتش در هر چه معصیت
از تر خن و فتنه نفسش نکاهد
بعد از دو عاصفت در پیش بی غرض
دالی که دیر زود بجای تو دیکری
پیدا باش و مصلحت اندیش و خیر کن
این خاکست که تمام نظر سپک
نوشی روان گاش و در او ز کز
بسیار پس در گذشتت در روزگار
جز نام نیکت که شنیدی باز ماند
عدل احسنت ما کن که عالم نبرد
خواهی که متهی و بزرگ بر بری
دینا نیز داکه پریشان کنی دلی
این پنج روز مامت دنیا بپوش باش

ای باو شاه عادل و سالار سردار
هر چه آن ترا بسند باشد برو در
یار بختی سیه تک پیمان
نیکش بود که نیک تا تل کند در
حادث شود جهان که بوبر جای دیگر
در وین دستگیر و فرود مند و در
جسم است و دست قلمت ز پانچی
کردان شاهنامه نشان بگذران
الکون که بر تو میگذرد نیک بزرگ
از دور ملک دگر آن و سپهر
بصیرت ز نام نیک بضاعت مسافر
خالی باشی بکنف از حال کتیر
که مقبل بپوشش کن قول مدبر
تا اول شکسته بکنند بر تو دل

افرن شود نصیحت خالص کم دیگری
میک اختر ان نصیحت سعیدی گویند
باد امید فیه بر سر سخت کلاه بخت
تا از زمان که بسیر کرامت بفرک

چندین دلاوری نکند بر دلاوران
که بشنوی سبق بری از سعد اختران
در پخت ایستاده که بپسته جا کران
خالی مباد مجلس از ماه سپهران

جو مرد راه رود در راه دین نابت قدم کرد
که بنده و قلم کرد از سر در پیش و لب هم
برارد از این صورت یکا یکا میانی
ز جوکان ملامت نادر انگس وی نماید
سر سیران سلطانزادین میدان ^{کسی رسد}
نوخوابی نیکو خفته ای مکن امروز ای بیخا
مباین که ظلم جباری کم ازاری چشم
درین دریای بی پایان منبهر آب
نگا پوی مردم تا کی خیال از طبع بیرون
هو کاش معنوی داری بشون صورت ^{الوده}
کن به سبکین سنگینی است در راه مانده ^{مردانرا}
غم خورکان بنادیهایی بی اندازه بخا

یک خلعت وجودش کج اسپر قدم کرد
به جوی که پیش آید تبارک چون قلم کرد
که در سودای فکر است آهین اسرافیل دم
که در راه خدا چون کوی سراسر قدم کرد
که پیشانی نه چنانکه اگر چون لعل جرم کرد
عمل که بد بود در نیک بر عاقل رخم کرد
ستمگر نیز روزی گشته استعجب تم کرد
که گشتی روز طوفان عوفه از بار سنگم کرد
که که محرم شوی ذانت حقایق را دم کرد
رضورت که فرزند شوی بمعنی جامم کرد
ملک کین سپنکین و او بی سیلابم کرد
جوی عقلان مرد و بنال آن شادی که دم کرد

خداوندان فتح ملک دولت و ثمنان کرد
کس از ملک دولت پس از ما بود پیش از ما
بجاستهای شیطان بنفوز آقا قاهه دل
دلت را دید با کشتای ناعین العین بلند
در وقت حرص نگذار که ز برود پستان
خدا یا کرد از برای بدین حکمت که بشود می
فتاد اندر من خاکی ز ابرخشت قطری
ز نماند الی بنام خداوند تو میدانی
خداوند تو بخشنای خصوص زاکه در خط
چو دولت بایدیم بخدمت مصطفی گویم
ز ما زاد کنش ای سعدی ز شرح علم گفتن
اگر حکمت آموزی بر بیان سعدی رو
ز فقر خاودانی رست و صاحب مال عفتی شد

جسود انفع و ضم از که با آن خاک کم کرد
برایشان چون بکشت حوال بر اینم کرد
که مسجد را پای کمر زوی بپشم کرد
تنت را خندا بر بندناکت الی کم کرد
شکم خالی جو ز کس با من ما دست درم کرد
مر از اول شود بی انکه از ملک تو کم کرد
بیمیشی ده ز فصل خویش آن قطره کم کرد
که غایبک نادانی بیکلایب مذم کرد
نمای سید مرسل نبی و محنتم کرد
که در دروینده صوفی کرد صاحب کم کرد
تو علمش را به دانی با من نافذ اعلم کرد
که بچهل آن بود کوفه و بدانش یوم کرد
چران در ویش دل گزین در محنتم کرد

فضل خدا را که تواند شمار کرد
آن صنایع لطیف که بر فرس کایان
ترکیب آسمان و طلوع استارگان

بالکیت آنکه سنگ کیمی از هزار کرد
چندین هزار صورت او این بکار کرد
از به عبرت نظر هوشیار کرد

بک او فریب برود در حاشان و او می
 مساک که مساک منقطع زمین بدو حجت
 او را ای خاک مرده بتاثر آب
 ابر آب و او بیخ در حاشان نشینا
 در جوب خشک میوه درینکرها
 الوان نغمی که نشاید تکیس گفت
 یا آن چینی که جهان سپهر گرفت
 خندین هر چه منظرش ز سپاسا
 شکر که ام رضن بجای آوردی
 لالست در دمان بلاغت زبان و
 و حمید کوی او نه بنی آدمیت پس
 ای نظمه ز منی سپهر کی تبه
 حسرت با طاعت او بر زمین
 کوی که جهان روح درین کالبد
 یختنده که سابقه فضل و جلالش
 بارده بر کج منتهی نمیشود
 هر کوی عمل نکرد و رعایت امید و

خود شنیده ماه و اطمینان و لیل و نهار کرد
 تا فرس خاک بر سر آب استوار کرد
 بستان و میوه و همین هلاله زار کرد
 شاخ برهنه پهنش نو بجار کرد
 وز قطره دانه در زلفش بود کرد
 اسباب را حتی که نماند شمار کرد
 احوال منتهی که فلک زیر بار کرد
 مالکیت آنکه او نظر اعتسار کرد
 حیران بماند هر که درین افکار کرد
 از غایت کرم که نهان باشکار کرد
 هر بلبلی که ز مزه بر شاخسار کرد
 کالبدش را غم و زنی خاکسار کرد
 جان در رهش دروغ نباشد نثار کرد
 یا عقل از همنده که با روح یار کرد
 مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
 و از ننگت ابله دخل انتظار کرد

تتم

دینا که چهره آفرین خوانند ^{مصطفی}
دارالوقار خانه نهادید آدمی است
پیر حیرت کار باس که دادار اسپهان
قارون ز دین برآمد دنیا بردنمانند
با اعتماد بر کرم پستان کینم
ظالم نماد و قاعده رشت او بماند
بجز از خدای چه بر پستاند هیچ نیست
عیسی بغلت از نه عالم کنار حساب
جبند اسپهان که ماون دوران کار
بچاره آدمی چه تواند بر هیچ وسیعی
این کوی دولتت که چون نمی برد
عابد به نفس که بر آورد در سحر
هر بنده که خاتم دولت بنام او
بالا گرفت خلعت لالا امید داشت
نشاید الناس کند خلعت فرید

جای شست نیست نیاید قوار کرد
این جای شستن است نباید گذارد
فردوس طایفی مردم بر پینه کار کرد
باز رنگیک بود که موشی شکار کرد
کان کتب باد که بر مستعار کرد
عادل نیست و نام کویا کار کرد
بی دولت که بر هیچ احتیاج کرد
محبوبش از روی دل اندر کنار کرد
خوردن چنان بگویند که خاکس عباد کرد
چون هر چه بود نیست قضا کار کرد
الاکسی که در از لشن سخت کار کرد
بدین صبح در سبط امین منتگار کرد
در کوش دل نصیحت او گوشوار کرد
چه شاعری که مدح ملوک کبار کرد
اکس که کشت کینت بر در کار کرد

کناه کردن پنهان بجز عبادت نماند

اگر خدای پرستی هوای پرست مماند

بسم

بجستم عجب کبر که بخلق مکن
 بدین زمین که تو پستی ملوک طبعاً
 بجستم کوه اعیان در نمی آید
 گرم نشد و نه بهینند بر کسنت
 نه خوان و دو یک ایمان بود و بگریز
 دل از محبت دنیا و اوقات مکن خالی
 به نیک مروی و حضرت خدا فی جمل
 قدم زنده بر زمان دین دم زنند
 کمال حفظ و مند بیکجنت است
 مقام صالح و طالع به نور سید است
 و کرم و حقیقت بیوست خویشند
 مراد اهل حقیقت با سطر است
 از آنکه فیض خداوند بر تو می آید
 جو دور دور تو باشد مراد است
 نه صورتی است مزخرف عبارت
 که بر تعقیب مرتضی عمل دم و آید

که دوستان خدا داخلند در او باش
 که ملک هر دو جهان نروشان نیز دلا
 مثال جهنم ز جوشید و دیره خفاش
 قضا خورند و بخوبی با کسی برخاش
 نه دست کج گشتند از برای کاش
 که در دست توان کرد با حساب
 میان خاق برندی و لا ابالی فاش
 که از میان سستی بانک میبکند خشمش
 که سر کران نکند بر قلندر و قلاش
 نظر بحسن معادست فی بحسن معاش
 تو نیز جابه ازرق بیوش و سبزه
 بگر بخدمت سلطان سپند وضوئی باش
 تو نیز در قدم دوستان جوی باش
 جو دست دست تو باشد درون کس
 چنانکه بر در کر ما به میکند بقاش
 فز و کد انشته بروی شاهد جهان

شرف نفس بود دست و کرا متب بود
 ای که در عزت و ناز بی جهان نوزدین
 وی که در شدت و نفوی و پرتی ^{سخت}
 دنیا آن قدر نزارد که روز شک
 خاک ای که بر روی میگذری ساکن باش
 قیمت خود بنمای و ملای منکن
 خاک مخرطاب بکنیز نه پنی که همانا
 این مال چشمه خورشید جهان افروز
 دست حاجت که بر پیش خدا و بر
 از نری تا به نریا بچود دست او
 کوشش نامتناهی بخش سپه بابان
 پند سحر می که کلید در کج سعادت

هر که این هر دو نداد عشق ز وجود
 که محالست درین مرحله امکان خلود
 صبر کن که دو سپ روزی بسیر ^{معدود}
 ای برادر که نه محسو و سمانه حسود
 که عیونست و حق وقت و خط طلت
 کورت ایمان در پست بر روز عود
 خاک محسب ولی بر سر فرعون ^{چود}
 که همی یافت بر آرزو عاده و نمود
 که گرم است در صم است ^{غفور است}
 همه در ذکر مناجات و قیامت ^{معدود}
 هیچ خواهنده ازین در زردوبی ^{مقصود}
 نتواند که بجا آورد الا مسعود

ما علم در کس ندیم اختیار خویش را
 آنکه گمانت پیش از آن خواهد که قسمت کرده
 حمزه دنیا با خمار و کل کجا زنج است
 ای که خواب آورده و بس مانده از کاروان

اختیار اندت کو قسمت کند درویش را
 کو طبع کم کن که قسمت پیش ما بند
 نوش میخو اهی هلاک را بی داری
 جهل کن تا بازیان هر مان خویش را

در توان مردی نمی بینم که کافر بشکند
خوشتین را بیک خواهی بکنه خلی با
اگر از خواب بیدارم درم نادان که
اوست رحم بر بچاگان او روست
راستی گردند فرمودند مردان خدای
آنچه نفس خویش را خواهی و است سعادت

بسنک از مردی هو نفس کافر نکش را
ز آنکه هرگز بدیناید و نیک اندیش را
چون شبان آمد که کز کفکند با شد
کادمی را تن بلرزد چون به پندیش را
ای فقیه اول نصیحت کوی نفس خویش را
که بخوای همچنان بگماند از خویش را

خیز ای دل این بر کنی مرکب تحویل را
باک از این خط و معنی حرف کناروی او
اندرین صفا و دعوی ذره معنی نبوی
دست بر ابراهیم باید برسد کوه خدا
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه عشق
هر کسی بخت ملک کی تو اندمان
خیز اکنون چو کاشفای نبی حسرت تری
از یرون سوزان شود و آتش او را مر ترا

وقف کن بر باکسان این عالم تعطیل را
محو کن از لوح دعوی کفالت و قیل را
ز اینج در سه نایابی نفع است افسیل را
تا نبندد تیغ قربان خلق اسمعیل را
تا بداند قدر و آیت انجیل را
همچو کسبوی عروسان رشته زیندل را
چون به سپی بر سر خورشید عزاییل را
چون درین سوره دهنود دره و قندیل را

خاندان از زندگی مستان خوا

زندگانی حدیث مستی از شراب

غایه ابدان و عمل از وی فایز

تا بنداری شبه ای کفایت
از شراب شوق جان مرت سوت
قرب خواهی کردن از طاعت مسح
خفته در وادی و منت کاروان
مانگاری محرم طاعت و خلعش
چشمه حیوان بتی که دست
هر که دایم حلقه بر پستانند
رفت باید تا تکبام دل رسد
سعد یا کرم و خواهی بی عمل

ز مذکافی حینت مستی از شراب
کالجه عقلت می برد شیرت و آب
حاکمی خواهی سر از خدمت متنا
رستمش منزل نه پند بر خجوا
بر نگیزی بر رخ نپنی و کج یاب
لؤلؤ اندر بحر و کج اندر خراب
تا کمش روزی بیاشد فرج با
شبت شستن تا بر آید قناب
تشنه نمخید کار و ابی بر سر آب

بجهان خورم از آنم که جهان خورم از دست
بعینت شماری جان صفت صبری
نه فلک است مسلم نه ملک را حاصل
بکلاوت بخورم زهر که شاهد ساق
زخم چون پیغم اگر نشود به باشند
بادنهای و کدائی بر مکیانست
غم و شادی بر عارف به افتادند دارد

عاشق بر همه عالم که عالم از دست
مادل مرده مکر زنده کند کان دم فرو
آنچه در سر سودا یعنی آدم از دست
بار اوت بپریم درد که درمان هم از دست
خنگ آن ریش که هر خطه امر هم از دست
که برین در همه را نیست عبادت هم از دست
ساقها با ده بدنه شادی کنش غم از دست

سعدی یا سناکر بگذر خانه اول

دل قوی دار که دنیا و بقا حکم از دست

چون عین که میان جهان مملکتی نیست
گر نه لایق نیست کسی راست که او را
هر کس صفتی دارد در کنی و در طبعی
پوشیده کسی مبنی فردا می قیامت
اکس که در معرفتی مست که مست
سنگی و کپاسی که در و خاصیتی
در ویش تو بمصلحت خویش چه دانی
آن دوست نباشد که شکایت کند از
راه ادب آنست که سعدی تو اموی

مجموع تراز ملک رضا مملکتی نیست
اندر نظر همچو پیش منزه لایق نیست
تو ترک صفت گیر زین به صفتی نیست
که امروز برهنه است برو عاری نیست
آنست که با بهج پیش معرفتی نیست
از آدمی به که از و منفعتی نیست
خوش باش اگر نیست بی مصلحتی نیست
خونی که دل آرام بریزد دستی نیست
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

از آنکه جای نیست جهان جمله جای او
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
این کن تو کمتری و بزرگی و خواجگی
کوتاه دیده کان همه راحت طلب کنند
بی خانمائی که هیچ ندارد بجز خدای

در ویش هر جا که گشت آدرس ای او
هر جا که میرود همه ملک خدای او است
پیکان نشد بهر که رسد آشنای او است
عارف بلا که راحت او در بلا می او است
اورا که آگویی که سلطان که ای او است

ماشق جو بر مشا پد دوست داشت
بگذارد چه داری بگذر که بیعت
بر آدمی گشته بنمیش غش شد
مردان بفرخیش نمازی نکرده اند
از دست دوست چه پالی بوی گن

در هر چه بعد از آن کرد از واهی
این رخ ز در عمر که مرگ از قضای او
کو هم نخواست که ملک اند خون بهمان
الابر ای که نماز از برای او
سعدی ضلع خود عطیعت از صلی

خداوندان دولت می توانند
ولیکن دور گیتی را بقا لیت
زمین چندین بخورد از خلق و خلق
یکی بر زمین تیر باد میگرد
بگفتم محبت بر کن ز کوری
بگفتا محبت بر کن زن جهاجت
بصیحت داروی محبت و باید
با اول خاک بودند او می ز او
زن و فرزند خویش و یاد و زنده
بناید پیش اندر صحبتی دل
چند ستونیهای راحت آینه

که در زمینان پس از آن
همان بجهت که تیر خود بداند
هنوز از کس رسد بر آسمانند
که اینان باو شایان جهانند
به پین ناما پادشایان باستانند
جو میدانی که منست استخوانند
که با جلاب در حلقش نهجکامند
با او چون با بدیشی همانند
بر او خواندگان کاروانند
که بی ایشان بهمانی یامانند
ز دار و خانه سعدی پستانند

صاحب امر عزیزست غنیمت دوش
جهت دوران ریاست که فلک بامه
جای که به است برین عوالم کل
انحدایت تعالی ملک قدیم
مقبل امر و زکست در روی درو
که عمارت کنی از شهرت سباید
هر که دانه نغفایان درستان در خاک
دست درو اس مردان زن اند
و همنش بگویدک زنده مادی
مهر فاری و سپه بایه باز کا
خونی سوری که نصیب نکند که کند
دولت باد که از روی حقیقت بر

کوی خیر می که توانی بس از میدان
حاصل آن نیست که در ایم نبود دورا
بجز روزست بقای و من چند نش
که تقویت کند ملک جاویدانش
که من از هر کس تیر نشود در بانس
ورنه از نه که کشتن مکن آباد نش
ما امید می بود از و خل تنابست نش
هر که با نفع نشیند چه غم از طرف نش
که سر انجام بخون در نرزد دندانش
چه به از دولت باقی بماند پستانش
منشک دارو شود اندک کند پنهانش
دولت آنت که محمود بود و با پانش

مادر از عالم تو خید کسی بریند
استن کشه را خیره شود اندر ره
بگو او متوق نشود اهل نشست

کز نه هر دو جهانی نغفای بر خیزد
کز بی هر شکری چون کسی بریند
طعن باشد که بیامک بر سی بر خیزد

که در دری تو می کوش که در راه خدا
 سگتوش در ره سیداب کی دارد
 تا تو در بند خودی بند جهان بین
 نه همه خاتم سلطان عدن را شاید
 سعید یاد امن تو حیدر کوش کار است

سباجی گردد اگر باز بسی بر خیزد
 هر که زین راه بیاید جو خوشی بر
 نیست ز تو تا قلم از بهی کسی بر
 جوهر از بحر عدن که به بسی خیزد
 که نه از بازوی هر دو الهوسی بر

اگر خدای بنا سازنده خشنود
 نه ز نکت عاریتی بود بر دل فرعون
 قضای کن نبود کنت حکم با خدای
 بخواند و راه اندازش بکار و بخت
 نصیبه در رخ اگر طالق بر خود اندازد
 قلم بطالع همچون و بخت بد نیست
 که نبود و عبادت نبود بر سر خلق
 مضر است که از هر کس چه فعل آید
 سعی واسط اصلاح نرشت نتوان
 سیاه ز کنی هرگز نشد سپید آید
 تمتعی که نداری طالب کن سعوی

شفاعت همه پیغمبران مزار شود
 که صیقل بدی بیضیاید همیشه ترود
 برین سخن سخن پیغمبر و نمیتوان افز
 بدو حجت دیده مسکن و دینش
 جهانش در جهنم آتش که چون
 اگر تو خشم کنی ای بس در خشنود
 نوشته بود که این نامه است وانی
 در حجت پید نه و نادر دیده شفا
 چنانکه شاهد بی روی خوش آن بود
 سپید رومی هرگز نشد سیاه
 که چون نکاشته باشد مشکات

قلم با بدنی رنبت اگر رضا بقضا

دهی و گزندی بودنی بخواید بود

بیار با الهامه خاک مارود
این پنج روز مهلت امام است
ای دست بجزایزه دشمن جو بگذری
این خوش سعادت است که در پیش نبوی
دامنکشان که میرود امر در بر ^{ببین}
خاکت در استخوان رود ای ^{نفس خسته} چشم
ایست جالتن که تو پنی بزیر خاک
دینا و یف سفید معشوق پونا
بر سایبان حسن عمل اعما ^{بند}
یار بکیم بنده مسکین و دستگیر

کین آب چشمه آید باد صبارود
بر خاک دیگران بسنگ کبره هم چارود
شادی کن که با تو همین ^{رود} حاسر
از تنگنای غصه مدار البقا رود
فردا بخبار کالبدش در هوارد
مانند سرمدان که در دو توتیا رود
تا جان نازنین که بر آید کجا رود
چون میرود هر آینه بگذار مارود
سعدی بزیر پای لطف خدا رود
کز تو گرم بر آید وز ما خطا رود

تو اگر آن که بخت ساری دروشند
تو ای تو اگر حسن ز غنای درود
سراجیم که کی در عمت بجان آمد
مرالعلت پیکاک کی ز خویش مران

ضد رنبت که هر وقت از نو ^{بشد} اند
خبر نداری اگر خسته اند ^{بشد} کز رشید
که دوستان تو خدایک مسکین ^{بشد} بشند
که دوستان وفادار همه از خویش ^{بشد} بشند

علامت رندان و بک با نام
 برآینه لب شیرین جواب تلخ دهد
 و عاشقان سگم ندیده سعیدی
 ز چون منند و تو مسکین و فیض کوی

که از ارادت دشمن بدوست نشد
 چنانکه صاحب نشد صاحب
 که تیغ بر سر و سربنده زار و در
 که ترک پرده جهان گفته اند و در

دینان قدر ندارد که بر در کتاب
 نظر آنا که کز دیرین مشی خاک
 عارفان هر چه و نایمی و بقای
 آنکه بائی ز سه نخوت نهاده ای خاک
 ای که بر پشت ز زمین طمع مدار
 تا تو فضلی پسندی و تکیه نکنی
 کاشکی قیمت انفسان بر خلق
 گو پسندی بر این گران بکار روز
 این سه طاعت که البته غفل خواهد کرد
 کل چاره تیر نشود در پستان
 دو پستی با که شنیدی که سب بر جهان
 سعد یا نفس در زمین غیر و هر که

یا وجود و محشر غم بود خورد
 الحق انصاف توان داد که صاحب
 که همه ملک جهانت به پیش نشد
 عاقبت خاک شد و خلق بر میگردد
 و یکرا این در سنگم در دشت بند
 که خدارا جو تو در ملک بسی جانورند
 تا و میزند که ماندست عنایت شنید
 که سپندان در خیره در در می
 خاک انعام که در بند سستی
 کل پستان جهان مردم بیکو سپید
 خود عیانست ولی طایفه بی
 مرده آنت که نامش بیکو می نشد

نظر خدای پستان طلبان^{شد}
 همه وقت عارفان از نظر است و ^{دیگر از}
 پنجم صبح باید جوینات زنده ^{شدنی}
 اگر ت سعادتی است که بزنده دل ^{بمیرنی}
 کبکی مگر که طلعت بزاید از وجود
 تو خود از کدام شهر ^{بسی} که ز در پستان
 اگر هم خوز به بریزی بقیامت کنیم
 نه رفیق مهربانست نه حرف ^{همان} مست
 تو در آینه مگر کن که چه دلبری لیکن
 بزبان هر که چو من برو حدیث ^{عشقت}
 تو کمان مبر که سعدی بجهانم ^{کرد}

سوزنیا ز مندان قدم خطا بنان^{شد}
 نظری معاف دارند که دوم بنا روا ^{شد}
 نه جمال مژگان از حسرت از صبا بنا ^{شد}
 بجایاتی اوقادوی که در قنایا ^{شد}
 نه کسی نغوذ بالند که در وصفنا بنا ^{شد}
 مگر اندران ولایت که توئی و فانا ^{شد}
 که میان دو پستان هم خط و ما جا بنا ^{شد}
 که بزوز تیر باران سپهر بلانا ^{شد}
 تو جو خوشی تن به پنی گنت بهمانا ^{شد}
 جو موعا لندارد سخن آشنایا ^{شد}
 که که نشن تو بی جنایت بکنی خایا ^{شد}

نه هر چه جانورند جان آدمی دارند
 سیاه سپهر زانند و چون بیوت ^{برند}
 برادران لحد از زبان کفایت
 که زینهار بکشتی و ناز بر سر خاک

بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند
 خلاف آن بدر آید که خلق بندارند
 تو کوشش باش که تا اهل دل بکنارند
 مرد که همچو تو در زیر خاک بسیارند

که اتفاق کند عذر کین زمین کو بید
 که روی نمیکند این پنج روز دولت و ملک
 طبع میند بینا بس بود او هوس
 پز ارجان که امی فدای اهل نظر
 دعاء بدکنم بر بدان و مسکینان
 بجان زنده دلان سعی پاکه ملک وجود

کجا بچشمه رسد کجمن نفس کاوند
 که بگذرند با بنا و در هر کس بزارند
 که برینود مکرش خاک رسد انبارند
 که مال و مضرب دنیا هیچ شمارند
 بدست خوبی بچوشت تن گرفتارند
 نیز در آنکه وجودی بچود باز آرند

تا بدین غایت که نت از نایا هیچ کار
 هیچ دست و دینم آن ساعت که کم کرد
 بس ملامتها که خواهد بود جان نازنین
 نازیکو کیم نشاید راه نومییدی گرفت
 گاه میگویم چه بودی از نبودی روز حشر
 سعی تا من می برم هرگز نباشد سودمند
 چشمم بد برم نمی پند تباریکه چو بد
 من که از شرم گند سر بر بخی ارم پیش
 یارب از سعادت چو جگانه آید بسینه خجسته
 که چه میفرمائی از صرفت و تقصیر شمار

راستی باید بازی صرف کردم روز کار
 میت الا آنکه بختناش کند بر روز کار
 روز عرض از دست جو بر نفس ما برینه کار
 پیش انعامت چه باشد عفو خون من صد بار
 تا نکست تندی بدان از روی ننگان
 توبه تا من هم کیم هرگز نباشد استوار
 جرم بختنا یا ز توفیق چه امانت پیش در
 سر علیین بر ارم که تو کو سر بر
 یا تو انای بده یا نا توانی در کار
 هر چه هستم همچنان هستم بغوا من در بار

هر که با یار سفیدانند کوفه و کپک
 کی بود جای ملک در خانه صورت بر
 خانه آبادان درون باید نه پشون
 کردید صورتی در صورتی زانارند
 با چشمها از روی خوب دیدن منع
 عاشقی بخواستن چون بیکر در خون
 شعری الفدری ندارد هم طرف

کلیه بر پستی مکن در پستی مردانه
 رو جو صورت محو کردی ملک محبت
 مر عاشق اندر روز اکوبرون دیوانه
 در مرا ایتی در میگرد و وزان
 سجده گان حق بود کوسجده در شجانه
 ورنه بر خود عاشقی جانبا چون
 چون که در سبک ای دن کج در

کرد او نیابانند خالکی کوسباش
 بزنده ام بر او قسمت کیا می کرد
 چون طبع یکجه نهادی با بی مردی
 درین دیوار درویشی هر دو
 کرد بر وزخ در نسوزم خالکایت
 من کیم در این ریجان خشک کی بویز
 من سبک اصحاب کیم بر مردان مقیم
 ده که انش در جهان رد عشق نشور کنین

ز طایفه تم زان اشیای کوسباش
 ف نه ام بر دست زرقم کاهدانی کوسباش
 چون زبان اندر کتیدم بر جهان کوسباش
 سر سبز با ملت ز دیانی کوسباش
 و بهشت اندر نیامیم بو پستان کوسباش
 من کیم در ملک سلطان با سبانی کوسباش
 کرم در می کز دم استخوانی کوسباش
 چون من اندر اتشن افنا دم جهان کوسباش

که همه کام بر آید نیم مالی خورده که
در معنی منتظم در ریمان صورتت
سعدیاد که بخت را بعد در یابد

در جهان برین سر آید نیم مالی کو سبار
نی سوزن سکه حصص هم سماکی تو
خاک کرد آلوده بر آستانه

عمر ما در سپینه پنهان داشتیم امر دل
که مسلمانان فساد بیرون زارت است
سبز اندازم دید بک زانی که نیست
آخر ای آینه جو هر دیده خود را کسای
درست بادی فو ذکری ملک صورت کنی
ملک ادبی خوانی مانت استغمانی
در نکار پستان صورت نفس فطاری
تا ز ادکار دل امکان هم پیش نیست
سعدیاد که سخن در علم و بیستی

بر کار دل
نقطه دل عاقبت بر دل بنداز
شهوۃ آتش کجا چاشت چو آواز
به زبانی سیه می سپرایه بازار دل
صورت حق چند پوشی در پس دیوار
بگذرد صورت ز پاستا بر دیوار دل
هر دو عالم بنده خود کن با سطرها
ما شوی در عالم تحقیق بر جود ار دل
ما بود چشم در میند با هوای کار دل
کوش دل باید که در مخزن آورد کفایت

تو آنی نه نبالت پیش اهل محال
من بخشتر بلاغنت با تو میگویم
محل قابل و اگر نصیحت قابل

که مال طالب کو سرت بعد از ان اعمال
تو خواه از سخنم بند گیر خواه ملال
جو کوش هیئت نیات جسد و مقال

بختم

بچشم و گوش و زبان آدمی نباشد شخص
 نصیحت همه عالم جو باد و نغمه است
 دل ای حکیم درین محرابه ملاک میند
 جنان بلطف می برورد که مردارید
 مکن چشم ارادت نگاه در دنیا
 برفت عمر و نرفتم راه شرط اوب
 کنون که غنبت خیرت در ورطه ^{عب دل}
 زمان تو به و عزت و وقت ^{تو}
 وصال حضرت جان آفرین مبارک با
 نه اقبال وجود ضعیف انسان
 کتون هوای عمل میند که بر نفس
 جنان شدم که با کشت میمانیم
 زیر بار کینه کام بر نمی گیرم
 جنان گذشت که دیگر امید خیرت
 بریزه کوار خدا ای جنت مردا ^پ
 مبارزان طریقت که نفس ^{بکشند}
 یقینون که بالجنی و الاعمال

که هست صورت دیوار آینه من تمثال
 بکوش مردم نادان جو آب در غمال
 که اعتماد نکردند بر جهان عفتال
 و که بقره جنان خور و میگذرد که سفال
 که بست با نقوش است وز او قبائل
 براسی که باز می گذشت چندین سال
 در ربع محمد جوانی که حرف شد بحال
 که پنج روز در کرمی رود با جمال
 که دیر زد و ذوق او فدا درین اصل
 که اقبال ملک حضورت زوال
 که دست جو زمانش بر گذارنت ^{نمال}
 نماز شام که بر با هم میروم جو بهال
 که زیر بار با چپسکی رود جمال
 مگر که عفو حرف زوند منم و متعال
 که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
 بزور بازوی تقوی و لایب و جمال
 بیسجون که بالعدو و الاصال

مراد نفس نذارد ازین سید ^{عزیز}
 فشاخورد و معاست بر بند خویش با
 بیسپینه این دوستان علی القیس
 رمی نمیدوم و جاره نمیدانم
 مراد صحبت نیکان امید بسیار است
 بود که صدر شینان با کاه قبول
 یو وقت با لغام دایم المعروف
 مرا تحمل باری چگونه دست د پد
 همیشه در کوش بوده ایم و در غمش
 مکن سوال مگر از فرانه کرشمش
 من آن ظلوم و جهولم که اولم گفتی
 شام عمر خدا یا افضل و رحمت خویش
 شای حضرت عزت نمیتوانم گفت
 بر استان عبادت و خوف کن

که چه پیش کشد تا بوقت مجال
 شب زاق با مید با حد اول
 که دست گیری و حیرت کنی علی الام
 بجز نجات مردان مستقیم احوال
 که مایه داران رحمت کنند بر تقال
 نظر کنند به بیچارگان صفت نعال
 نه بهر آنکه نه امر و نه میکافضال
 که آسمان وزمین بر تافتن جمال
 نه آستان عربی کجا روز و طفلال
 سوال نیز چه حاجت که عالم کمال
 چه خواهی از ضعیفای کریم و از جهالت
 بجز کن که همین است غایب مال
 که ره نمی برد انجا قیاس منم جمال
 که دهم مقطوع است از سر و قات جمال

بر خیز با عهد امانت و فاکسیم
 بی مغز بودی که نهادیم پیش خلق

بفقرهای رفته بجزیب قضا کنیم
 اکنون فرستی بدر کس با کنیم

روی از خدا همس کردیم هیچ نیست
پیراهن خلاف بدست جمعیت
هندا کنه این خلاف رود در سله دل
حون برترین معام فلک در قدر است
سیم و غلج خالت و بد نامی آورد
یار تو دست گیر که آلاهی سخت
سعدی تو انکاران تجارت روزها

صدق آن بود که از همه رود در خدا کنیم
بیکتا کنیم و لیسنت ارادت دو تا کنیم
ما یک مقام دوست سخن بر ما کنیم
خیزدین بدست دوز بونی و اکیتم
خیزد ای حکیم ما طلب کیم یک کنیم
در خور دست و دوز در ماهر حکیم
در ویش و ابر بر دستم کما کنیم

با و خشنوی سخن خوش میوزد ان ای حکیم
ای که تا بودی بنودی بر طاط مستقیم
قلب اندود پست تا نند در بازار
عبید ز پیکان بوشی دست می بندید
بفرض برودن خلاف رای دشمنان بود
راه نو میدی گرفتیم جمش اول میدید
که لبوزانی خدا و مذاجر ای فعل است
نیک و انرا جزای یک فردی و است

بس که خواهرت بالای خاک ما نسیم
در قیامت جبر اطلبی تا بوشی و نسیم
خالصی باید که پرون آید از اش سپیم
فعلی تو از آشت پنهانست میداندیم
طنل و نادوست دارد صبر فر باید حکیم
کامی کند کاران هنوز امید غنیمت از حکیم
ورنه بخشنی صحت عامست و حسانت می
من طلع دارم که بزاد ان به بخشد حکیم

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان

کرت آینه باید که نوز حق با نسیب

قباحت سلطان جهان ز بیانی آمد

بهاوی سپرد آرد درویشان ^{معاذ الله}

کرا یک نیم روار و سیاه مشرق ^{ان}

دگر خواهند درویشان که ملک ^{ان}

کسی از درویشان تو اندر ^{لا اله الا الله}

نوزن وز درواری سپید و سود و ستر

که حق بنیز حق جویند حق گویند حق ^{باشند}

دو عالم چیست ماد چشم ایشان ^{تمی}

سرای سپید و زر در باز عقل ^{و جان اول}

بنه کر حقی داری بسرای در پایی درویشان

نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

که آن حرفان کرد او در بالا ^{درویشان}

دگر خود جسته الماوی بود ماوی ^{درویشان}

ز دگر یکیم سخن شد تن تنهای درویشان

که ملک دشمنانند که کندهای ^{درویشان}

اگر خود شاه خاقدان شود مولا ^{درویشان}

کجا بان همه شغلت بود پروای ^{درویشان}

دووی هرگز نباشد در دل کجای ^{درویشان}

هر آن معنی که آید در دل درای ^{درویشان}

که حرف انیت اگر داری بسپودای ^{درویشان}

ای که انکار کنی عالم درویشانرا

کجی از او کی دگر قناعت ملکی است

طلبت بنامی بکنند صاحب عقل

جمع کردند و نهادند و حکمت نشند

آن بر سر و دانه بلبستند که دروغ

توجه دانی که چه سود است شریفانرا

که شمشیر منته نشود سپاهانرا

ناقل آنست که اندیشه کند با آنرا

این چه در دست که بجزت بگذرانند

دین بیاروی دروغ می شنکند از آنرا

در کتب کجای

دسکاهی نه که تویش قیامت با
جان چکانه پستاند ملک الموت
جسم نتمت نه بدینا که بعضی بنود
در ازل بود که چنان محبت بستند
عاشق تو خسته به سپهر و سامان
نفس به بر آورد و صیغف از سر
پند و لبند تو در گوشش نیاید بهیاست
سعد با عمر عزیزست بغفلت مکار

مرغ آیمت چه اندیشه کند طوفانرا
زجر حاجت بود عاشق جان افشانرا
عارف عاشق شوریده سرگردانرا
نشدن مرد در کشش سر برود چنانرا
کفتم ای یار مکن در سپهر حرکت جانرا
گفت بگذار من بی سپهر ولی سامانرا
من که سرور در حرمم بکنم در مانرا
وقت فرصت نشود فوت گرانادانرا

سرور بادوی برد از بوستان کلی
مالوف را بصحبت انبای روزگار
کین باز مرغ هر که به از چینه
بر هیچ دل منه که درین تنگنای
رویت ماه بگرد و نیت منبکوی
بالای خاک هیچ عمارت نگر داند
مکرده طلعتی است جهان فزاید
بوی بوستان خورم و صحرای لاله

چرخ میکنند دل سپین پیلید
بر جو زر و زر کار بساید تخیلی
عجب کبوترش بر باید بحسنکلی
ناممکن است عافیتی بی نزلتی
هر لاله که میدد از حال پیلید
کز وی نه دیر زود بساید تخیلی
هر بامداد کرده بشوخی تجملی
وز بانگ مرغ در صحن افناد غلغلی

دامد ز خاری میفیلان کشید تنوع
دینا پستی است بر کز در آفوة
سعدی که آسمان بشکر پروردگار

کوی که خود بنود درین بوستان کلی
اهل تمیغ خانه نکردند بر پستی
چون میکشد برهنه زار و تفضلی

ای کرده بجای خویش بنه باد
از کرده ما است هر چه بر ماست
فرعون ز جا به و ملک نازید
شده آشفینده که چون شد
باجت دفعانه نم سر و دست
نمزد و لعین که در هوا شد
در وقت سحر دعای مظلوم
مازار تو بمب کان حق را
چنین ز خواب غفلت ای دل
ای حسرت اگر چه دینت شیرین
که عمر تو همچو عمر نوح است
غافل شده ز مرگ ماناک
سعدی طلب مراد دین

دین عمر عزیز داده بر باد
زیاد ز دست خویش نسیب
در بحر تفتیح جان هموداد
کو باغ ارم نخواد بنیاد
قارون که هزار کنج بنیاد
از کس بر دینی فرود افتاد
بس بخت ملوک داده بر باد
تا بو که شوی ز بسبب ازاد
کن کردن از مصیبت ازاد
نوجان بدی بیسپان فریاد
هم جان عمر بر بادیت داد
در خاک بود هر گشته ازاد
روخانه آفوة کن اباد

خاک من ولست که با شمال
عبر با نسوی برنت آنچه رفت
بس که در آغوشش لحد بگذرد
که مثنی جام جم است آوجی
بس که درین خاک محرق شد
ای که در دنت بکنه تیره شد
زنده دل مرده ندانند که گیت
باوشنان برود تعظیم او
بار خدا ای که درون صدف
کار کس فی که درین ره برد
فهم بسی رفت و نبودش طریقی
بر دل عشاق خیالت خو است
بنده و کبر که کن را اعتماد
هر که بمقتار نصیحت کنان
که قدمت مست جو مردان برد

می بردش سوی میمن و شمال
دیگرش از دست من بر محال
بر من و تو روز و شب و ماه و سال
سنگ اجل بشکند شر چون بظلال
پیکر خوبان بزیج الجمال
ترسمت آینه نکز دو اتصال
آنکه ندارد بخت استصال
در کند از قطره آب لال
دست بر آورده بکلم سوال
بکس بسوزد پر عشقا و بال
و هم بسی گشت و نماندش جمال
تلخی نهجران با مید وصال
که نکند بر کرم ذوال الجبال
کوشش ندارد بجز در کوشمال
در عملت منت جو سعدی بنال

اچھی ہے کہ عاشق آباد ہے
 صاحب قبول نکار نگار زہ پکری
 درویش را حسیزین فارون اگر
 فعل در از شمال زیا بسند نیت
 چون لاله و سخن دوسہ روزہ دور
 مکذانت عقل در پیر دم خیال از
 پیش گز زہ پنی با انکسب سہند
 خاموش با نیفکنت بی روی نفس
 نادر بود شکستہ و بر بستہ نادرست
 ای بر تدری سخن معرفت مبرس
 ز نما حشمت و سنوت اکرید عالبد

در بند زل زشت کران مایہ کوہ
 و بنال غول غالیہ لودہ جادری
 میراث مردگان بملکہ دو تو کوہی
 نیکو نہاد باش کہ با کیزہ پکری
 تو مست عشق لالہ زبان سخن بر
 ماحولیان لعلت چینی و برتر
 خار غلندہ سپنی بر کلین تری
 در در ط کہ دست نگیرد شناوری
 مر شوئی کردہ را بنود ریب و خری
 کز با حشمت جز بندہ مدم و خادری
 کہ خوز کہ دیک کفک برادر آدم ز

وجودم تنگ آید از جور تنگی
 بر من چشم از تنگ ترکان وجودم
 جهان زیر بلوئی پکندر بدیدم
 جو باز آدم عالم آسودہ دیدم
 خط ماہ رویا ای جو شکست تباری

بندم در سحر رود کار در تنگی
 جهان در سم افنا چون موی ز کنی
 جو با جو بکند شتم از تنگی
 ز کارکان بدر رفتہ از تیز چنگی
 سر زلف خوبان جو دروغ و ز کنی

نیامیزد آباد بر نماز و نعمت
درون مردمی چون کمانیک محض
پرسیدم این کشور آسوده کی شد
جنان بود در عهد اول که دیدی
جنان شد در آیم سلطان عادل

۴۹
پلنگان رها کرده خون پلنگی
برون لشکری چون هزاران جنگی
کسی گفت سعدی چه شوریده رکنی
جهانی پر آسود و تشویش ننگی
اما تک ابو بکر بن سعد زنگی

هر آن نصیب که پیش از وجود نهاد
با عقدا و من آنست با دستانه جهان
کلید کج اقلیم در حرم این است
سر بر توبل باید نهاد و گردن طاع
بجسم طایفه که شمی نماید نقش
اگر تو دین در می نیاید حق پستی
همان که خلق جهان از دید روزی داد
جور است در نگرانی که میکند فریاد
تو باک باش و مدار از کسی برادر با
اگر بدیده بسوسی و کرب بر بدوی
مغذیر است بر زکی و ملک بی انباز

دگر کسی که بر وسیع میکند با دست
که آسمان زمینش بخت رت استاد
کسی بقوت بازوی خویش ننگنا دست
که هر چه حاکم عادل گشت زنده پادشاه
کمان بر ند که نقاش عزیز استاد
دو بینی از منب جسم احوال افتاد
ملج بخور دن روزی همورس پنا دست
ز دست خون بد خویش تن سواد
پیا داد که این سپهرم از پدر پاد
مقصدت نهد روزی که نهاد دست
بد گیران که تو سپهری بجا دست

گر اهل معرفتی دل در آغوشه تنبیه
 بچاک برود و ای آدمی بغفلت و نماند
 جهان آرب نهاد دست عاقلان دانند
 ز ناباکم قننا هست ما کن سوغی

نه در خوابه دنیا که محنت آباد است
 که زیر بایتی همچون تو آدمی ز اوست
 که روی آب نه جای زار و دنیا است
 که هر که سب هفت شد ز خلق از است

دینا نه از دانه برینان کنی در پی
 این پنج روز مهلت آیم آدمی است
 باری نظر بچاک عزیزان رفته کن
 درویش و باد نه نشینم که کرده اند
 زان کجمنای غمت روز و اراغی مال
 از مال و جاه و منصب مان و بخت و خشت
 بعد از هزار سال که نوشیدان نمایند
 ای کز خانه بر ره سپیداب میکنی
 دل در جهان بنده که باک پس و خاکند
 مرگ بر چه و نوریت و کرمیت و کمال
 دنیا مثال بحر عمیق است بر تنگ
 پنا و خاک بر سر است این سبب

ز نهار بدین کن که نکرد دست عاقبت
 از ارم و مان نکند بخت بر مفضل
 تا مجمل وجودیه پسنی مفضل
 چه و ن ازین دو لقمه روزی تناول
 با خویش من بگو رنبر دند خردلی
 بجز ز نام نیک مگذرد حال
 گویند از و هنوز که بود دست مان
 برخاک رود خانه کینه و معول
 هرگز نبود دور زمان بی ستار
 هر روز با ز می و عشق و عشق عشق
 آسوده عارف که گرفتار
 خالی نباشد از خلقی با تر از ک

دانا گفت گفت چو عزت فرورد
دینا پی است بر کز دارا افت
یعنی خدای راسی خداوند حکمت
اکه که سه بیالیش کورم نهند باز
بعد از خدای چه که تصور کنی خلق
خوای که راست کار نوی راست
تیر از کمان چو رفت نیایش
باید که مژ و لطف بود باد شاه را
وقتی بلطف کوی و مدارا مردی
وقتی بلطف کوی که سالار قوم را
وقتی بقهر کوی که صد کوزه بنات
خود آدمی نباشد اگر دل نوزوش
رستم به بنیزه می کند هرگز این
هرگز به بیخ روز حیات که شستی
کی کاروان رفت و تو خواهی مقیم
کرم سخن درست بگویم تو لب نوی
چون کوی راز بان ملامت بود

من خود با اختیار شستم بمعزلی
اهل تمیز خانه کمزند بر سپه
امروز خانه کردن و فردا تر حلی
از من چه با کس می نماید چه منصفی
ناچار آفرست همی درون جوادی
تا عیب جوی را ز سر بر تو مدخلی
بس و اجبست بر چه کارت تاملی
ور نی نیست نشود دل مشکلی
باشند که در کمند قبول آور می دلی
با گفت و کوی خلق میاید تجملی
که که جهان بکار نیاید خطلی
باری به پند حسن ای افلاک در
با دشمنان خویش که زالی بهو ل
خو ترم کسی شو و مکر از درک غافل
ترتیب کرده اند برای تو محملی
بی جهد ز اینه نبرد ز نامت صقلی
حق نیست آنچه گفتیم اگر هشت کوبی

تو راست باش تا در آن راستی گنجد
 خاص ز برای و سوپ دیو نفسا
 چونیکخت بند خود و مذلت خود
 و آن کیت در زمانه که دادار است
 این بود که من که بختش نطف نیست
 تو من اعظم آنکه بتدیر ملک برای
 من خود چگونه دم ز غم از عقل و طبع
 منت پذیرد بمنم در زمین فارس
 عمرت در از ما بگویم هزار سال
 همواره بوستان امید شکفته

دانی که بی سبطاره نیست
 شاید که از آن سخن بنویسند بیگی
 اینست ترتیب که بریشان کنی
 و دوست مرو را هم چنین بنامی
 مردم مجنون اگر در همش حبست
 امروز در پیتانداره مقابلی
 کس پیش آفتاب نکرد دست مشغلی
 در حق کیت که ندارد تقضت
 زیر آنکه اهل حق نه بسند ^{طله}
 سعدی دعا حسیر تو گویان جو ^{سند}

غزپانزاد دل از مهر تو خوشست
 غمان کری چون شاید که رفتن
 مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
 و کسببری نروید بر لب جوی
 و کفون پایاوشان بود در بان
 سکون در آتش سوزنده کفتم

دل خویشان نمیدانم که جو ^{بست}
 که از دست شکستهای بروست
 نمی آید چپه من سپر بکونست
 که باران همیشه سیلاب جو ^{بست}
 که آب جفتهها عتاب کونست
 ننماید کرد در مان هم سکونست

سنگیهای

سکبای کن از جان مجبور	که این باغ از شکسپای نوزنت
که دنیا صاحب بد عهد و فوجوار	زمانه مادر بی مهر و دوست
یا کونست بر اجور ایام	که از دوران آدم تا کونست
عمید اسم حدیث نامه جوشت	همی بستم که عنوانش بخوشت

پرزگان چشم دول را ستایند	غریزان وقت و ساعت می شمارند
غلامان در دگر کور می فنا مند	کسینزان دست و ساعت می نکند
ملوک و خان و شاق و مجذوب قال	بر هواران تازی بر سوار بند
که شاهنشاہ عادل سعد بود بکر	باویان شهنشاهی دور بند
هم شادی کنان بر طاق ایوان	که مر و آید بر ما جشن بر آید
زین می گفت عیشش را کدایم	ازین بس آسمان گفت ار کدایم
امید باج و محنت حسدوان بود	ازین غافل که در تابوتش آرند
چو شد با کینه رویان حرم	که بر پد خاک و بر زیور عیار بند
نشاید پاره کردن پهن	که مردم محنت امر کرد کار بند
بلی بناید که مجور ان بگرند	رو اباست که مظلومان بزارند
عمید اسم حدیث نامه جوشت	همی بستم که عنوانش بخوشت

بروت آن کلبس خورم بیادی
 زمانی چشم حیرت بین نخلت
 نیارد که کوشش کنی دیگر با ر
 چه نباید گفت دوران زمانرا
 خودمندان پیشین را برودند
 بنودی دید کاغذ مانند پدیده
 نگو خوانان تصویر کرده بودند
 تن کردن کث از اوقت آن بود
 جو روز آمد در حنت نام برداد
 مگر چشمه بیدان اندر کمین بود

در یعنی ما نیز بیادی و بیادی
 که کش پیلاب خون باز ایستاد
 همان صاحب بدلی فرخ نهادی
 بخواهد پروردید این سفله زادی
 مرا خود کاشکی ما در نزدی
 چنین آتش که در عالم فدا می
 که آمد پشت دولت را نیز آدی
 که تاج خسروی بر سر نهادی
 که بستان از ابرار میوه دادی
 ره بود از بوی پستانش تنباده

نمیدانم حدیث نام جو نشت
 همی پسیم که عنوانش بخو نشت

بس زمرک جوانان کل همانا و
 که اندر زندگانی قیمت دست
 بجهت در زمین نشت آنکل بود
 تبلیغی نشت از دنیا می شیرین
 سر آمد روزگار سعد بود بگر

بس زکل بر جبین بسبب مخوانا
 نداند کس چنین صمیمت مانا
 صبا بر اسپ سحر اینش کل و مانا
 زلام کام در کاشش چکانا
 خداوندش بر حمت در سانا

و ای نشنودن در عیبی
در آن عالم خدای از عالم لطف
درین کیتی مظهر شاه عادل
سعادت رونق نیکان دمازش
بکام دوستان و بخت فیروز
روان سعدر ابا خاک بو بکر
بر آن کش دل نمیسوزد برین

شاد با ز دست پیمبر پستانا و
نثار جمش بر پسر فنا و
محمد نام برادرش بمانا و
بخوی صالحی نش بر و رانا و
بسی دوران دولت بگذرانا و
دواج روح و راحت کترانا و
خدایش پهرین الش نشانا و

دل سگپسته که مرغم کند و کراش
خونک دوزاق اندرون پسته
جو مع کشته قلم بر بریده میگرد
دمان مرده بمعنی سخن بهمیگوید
که نینار بدینا و مال غنیه باش
چسود کاسه زرین و نشت بمسوم
بس اعتماد مکن بر دوام دولت کس
نظر بجاک خداوند ملک و دولت کن
چهره تاج کیانی ز تارکش بردا

یتم خسته که از باهای برکت خاش
جنان بخت که در جهان نشسته خاش
جنان که خون سپید میروند ز منقارش
اگر جوینت بصورت زبان گفتارش
بخواهیدین بضرورت گذاشت بگذار
دروغ کج بقا که نبود ی این مارش
که از موده عقلست خوی عذارش
که فیض لغت حق بر روان هشارش
نهاد که سر تربت کلاه و دستارش

کرت بشهد و شکر برورد زمانه دو
 از آب چشمه خیزان که بر لب طابوخت
 چگونه غم نخورد در فراق او درویش
 امیدوار وجودی که جهان بزرگ
 نظر جانک چنین روز بود در عهده
 گمان مبر که به شناسست در خطه خاک
 کوش و لایب و فرمان ملک کج نمائند
 قضای حکم ازل بود ختم روز عمل
 و لیک دست بگریه بزاری از پی دوست
 غمی رسیده بروی زانه از تقدیر
 همین جو احدت و غم بود کز فراق رسول
 برفت سایه در دیش و سرش غم
 بخیلخانه که رویان حضرت قدس
 عدو که گفت در یغاکه که نشین او
 همین در جنت بود اندرین حدیقه
 چراغ را که باری از نور که پدید
 نزد نام ابو بکر سعد بن زکری

و نای عهد نثار و ز دست منمناش
 بروز باران مانست صفو باش
 که غم فرون سنده و ز سر برفت غم
 میان خاق بماند به بیگانی باش
 نماز نیم شب بان و دعای مسی باش
 قرین کور و قیامت بس است کردار
 بماند رحمت برورد کار و ادوات
 در چه فایده بجز او ذکر و نکر باش
 اگر چه باز نکرد و بگریه زار باش
 که پشت طاقت کردون دو ما کند
 بروز کار مهاجر سپید و انصاف باش
 تیوشن رضا یا بعبود است باش
 بگرد خیمه روحانین فرود باش
 جهان و اب شود سهو بود بند باش
 که بعد از و متفرق شوند اطباء باش
 فرو نشیند و باقی بماند انوار باش
 که شد محمد بن سعد نام برادر باش

خدا یگان ملوک زمان نظر دین
 که ام فتنه سه از خواب بر تو انداخت
 بزرگو ایضا با خود دولت و کام
 به نیک مردان که چشم بد به پیش
 تا شاه معظم طریق سعادت
 که نقطه ناممکن نکبات از اصل

که قاصبت با علاء دین و اطهارش
 که ز روز دولت سعادت بخت پیدارش
 دوام عمر بده پاهای بسیارش
 بر آستان که زار آستان کندارش
 که هر چه گفته شود کم بود مقدارش
 درست باز نیای حساب بر کارش

با شاق و کرد دل بکس نیاورد
 جوایه دولت بویگر سوز آفوشد
 امید امن و سلامت بکس نرسد
 هنوز داغ نخستین درست نمانده بود
 نه آن دریغ که هرگز بر روزه اول
 عروس ملک نکوروی و خلیفت
 نه خود سپهر سلیمان با دفتی و بس
 وجود خلق بدل مسکینند روزی
 شنیده ایم که با جلد روی بویست
 جویض را می بازید و پونانی کرد

ز حبت گلی درین نوبت اتفاق افتاد
 طلوع اختر سعادتش هنوز جان میداد
 بقای سعادت بویگر سوز ز کنی باد
 که دست جوهر زمان داغ دیگرش بنهاد
 نه آن حدیث که بیرون رود از یاد
 و نماند کند این سست عهد باو امان
 که هر گاه که سر بر دست میرود بر باد
 همان دلالت کجمنه دست و پور قباد
 نکته اندک با هیچکس بعد آستان
 عجب تر آنکه از لیسان نشد کسی آستان

درین خلاف مذاحم که ملک نهرین
 زمانه آمد ولی کنج و ملک خیل و حشم
 روان باک بود کسی برین کنی را
 همه عمارت آرا مگاه عقبی کرد
 اگر کسی بنید این مثل نباشد تخم
 امیدست که روشن بود بر شیب کور
 بر وز عرض قیامت خدای غرور
 بگردان خود هر چه کرد انصاف
 کسان حکومت باطل کنند و بنده
 هزار دولت سلطانی خست دادند
 کرب دین و شیه از زبان به پیوند
 ولی به فایده از کردش زمانه نغیر
 که آفتاب خزان کلین منگنه بر بخت
 هنوز روی سلاست به کهنه سرت
 کلاه و دولت و مصلحت بزور بازو
 بخندش طاعت نهند خورد و
 مرفوز شد و صبح دوم جهان بگفت

و ای جسد که در سپنک کشد ز یاد
 می روند چنانکه آمدست ما در یاد
 خدای باک بفضل و کرم پیافرا
 که اعتماد بقار انشاید این بنیاد
 که ای ضمن دیگر بان بود مراد
 که شمع امان کارم ز پیش فرسار
 چه چیزی در دوشش که داد خیر
 بیاین سخن گر کسی کند پیداد
 که حکم را همه وقتی ملازمست نفا
 علام بندی و کردن اگرک آزاد
 بکند که رود و همچو دجله در عباب
 سکرده اندش ناسنک کان جوی فریاد
 بقای سر و روان باد و سایه
 هنوز لبش سعادت بمندهست
 هفت ساله دهد و در کس بیضا
 در آن فیل که خوردی بود بزرگتر
 حیات او بر آمد و دام ع تو باد

کتابت

کناشت بود ار پندین کوش کن
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
ولی فریب کن بی گناه اگر خواهی

که هر که کار نیست این سخن جهان بکشاید
که من غمناخم و کفایت بهمان زیاد
که سالها بودت نماز آن ماک آباد

وجود عاریتی دل درو نشاید
اگر چه ابرار و در کناک شمع
بر آب دیده مجبورم سلامت نیست
درخت سبز نمی بینی در بیخ بیاض
چگونه تلخ بنیاند شب فراقی کسی
جهان بر آب نهاد دست و زندگی بزر
جوشگر کی که بکوش آید در نای حیل
کمال در حیل سالکی و پنج سال
که بکنین دهرت روز کار غره بهمان
خدای تعالی قرض کرد بند و خویش
جهان سپاسی غرورست و در ^{نفس} _{جوا} ^{نفس} _{جوا}
رنا بجزم فضا که دهیم و گردن دهیم
بنفشه و آتش سن جسد در درش

همان که مرهم دل بود جان پند نیست
همی عالم علوی رود در عالم سبت
که شوق نمی بست تا ز غمان عقل زد
که چون وز رود و آتش جوشناختن کسیت
که با باد و قیامت بان توان چوست
بر آب و باد کجا باشد اعتماد نیست
که خیمه بر کن و آفر هنوز نمانست
بروز دست طبعیت کشیده تا نیست
که باز در دهرت همچنان کنز کسیت
تو نیز صبر کن ای بنده خدای برست
عفا الله انکه نیکو کار سپک و پیکنا بهر
ازین کند نشاید پیش مردی حسبت
در رخ پیده خوردن بدان دوست

کرا قباب درونش هنوز باکی کینت

ترا که سایه بو بگر سوز کینت

دردی بدل سپید که آرام جان بر

دردی که در جهان بد فرخ از جهان

نناید که چشم چشم بگریه ایها

بر بوستان که سر و بلند از دنیا

بالا بلند کرده در دست بلند ناز

ناکه کجست از نظر باغبان بر

کیتی بر و جو خون سپیا و خوش نوک

خون سپیا و نشان زود و خوش نوک

دو دودول زرد که بر آه که دو دودیک

هر که چنین نبود که ما آسمان بر

تا آتش است و من کس را چنین بسو

ز نهادنی که چرخش در میان بر

باران نشه بر در دیوار کس نبود

بر بام ما ز کیه خون ناودان بر

تلخت نیست عم نهران و تلخ تر

بر سپر و قاصتی که کجست در میان

چندان برفت خون جوحت بر آبی

کز چشم مادر و بدر مهربان بر

همون سفایم دل خون من سپیاه

کان سپر و یو بر آمد از بوستان

خودیم زنها که نه خون آمد و نه آه

و ده این جویش بود که تا آسمان بر

همیاد بر ز زرش بکنند در دستان

کز دل نشان نمیدود و دستان

چشمه و جوار اهل قبایل چشمه

برق چهنده چون برود و عجمان بر

لکن هموم قه اجل را علاج نیست

بسیار ازین ورق که بیاد خوان

ما کاروان افریتم از دیار

او هر دو بود بیشتر از کاروانی

جاوید باد اگر کمی از خاندان برنت	اقبال خاندان شریف در این
وقتی خلاص منت کرین استان برنت	و اند عاقلان که تحقیق مرغ رو
تنهانه بجزور و جفای زمان برنت	ای نفس پاک منزل خاکت بخشنه باد
کز تو نیست بنا دید وز ما فغان برنت	ز هزار از این است با که با یک با
داروی دل چه فایده دارد جو جان برنت	ز خم چنان بنود که مسم توان نهاد
از صد یکسیت کریم دل بر زبان برنت	شع عممت تمام نکفیم همچنان
این نوبت ز دست تحمل جان برنت	سعدی همیشه بارت لوف احتمال
بر دست تیغ خضر و صاحب آن برنت	حاکم خدا می بود قرانی که از سپهر
وقتی دروغ گفت که تیر از جان برنت	عمرش در طر زیاد که برت سگینا

که تند باد اجل پدید بر کندش	بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
که شتوخ دیو نظر کنی بی هنر خندش	بد و پستی جهان بر که اعما و کین
بدان حیات کسش زین محامت خورشیدش	بطف خویش خج را بدوان او خورشید
اگر امید بنودی بجز فرزندش	درو بود که تاسف خورد برو ایام
بقای اهل فرم باد خویش و پوندش	که اقبال بند سایه همچنان با
در حدت لب پنج آورد و میردش	همینه بسبب جو ان باد در حیرت
کلی گویم اگر کینک نیست میسندش	دعای خیر تو کفتم کنون دعای عدوت

هر آنکه بای خلاف تو در کباب آورد

بخانه باز رود اسب چندان

آسمان را حق بود که خون بگیرد بزرگ
 ای خدیو که قیامت می براری من ز خاک
 از میان هم را خون غلغلی پدید رفیغ
 زینهار از دور گیتی و انقلاب ز کار
 دیده را بر آوردیدی منوکت دار اله
 خون وزندان هم مصطفی من بچینه
 وه اگر بخون آن بکان فرود آمدی
 بعد ازین تاریخ نیست کی با بنام
 در جبهه با نیست از کس نه در سر
 روی در یاد هم آید برین جهت
 نوحه لایق نیست جل شهیدان که
 لیکن از روی مسلمانان وجه رحمت
 کریمه پوست بچاقول و سنسین
 باش تا فردا یعنی روز وادور سپهر
 قالب مجروح که در خاک خون غلطه با

بر زوال ملک مستعصم امر المؤمنین
 سر بر آورد این قیامت در میان
 ز اسپان بگشت ما را خون حشر از
 در خیال کس نباید کان جنان بود
 قیصران روم سر بر خاک دم خانان
 هم بران خال که سلطان نارینا زدی
 تا قیامت تمج کرد در دروازه
 موم در انکشت برین نان جو خرد
 خاک شحینان بطحا را کن از خون
 آنکه از جوشن کز بر او ان افق
 مکین دولت مرا نشان از انست
 روز محشر خون نشان کل خون
 اودی رحمت از دل را بر طبع از
 در طرد باز هم خون اله وه بر خیزد
 روح پاک اندر جوار لطف رب العالی

یکه

مکيه بر دينا نشايد کرد دل بروی د
 جوخ کردان و ز من کوی و منکاست
 زور بازوی بجاعت بر نیاید
 مع نهدی بر نیاید روز سکا زانام
 شیخیت مفایدست ایجا که بر کردید
 گرکپ نندازنی مردار دینا کوی
 ملک دینار اجیمیت حاجت استار
 یارب آن ملک سیلانی بمن آباد
 حسد صاحب قران غوث زمان بود
 مصلحت بر اختیار رای روشن باد
 لاجرم در بر و جرش داعیان دو
 روز کارت با سعادت باد دولت

کاسمان کای مبهست ای برادر که کن
 در میان هر دور و ز مشب دل مردم
 چون تضایده نماند قوتت را می بین
 شیر مردی را که باشد مرک بنمان دین
 حمل آوردن جسود ای که بر کردید
 ای برادر که ز مندی جویم غان نشین
 گو کند اردو میا بر ملک و یقین
 در پناه شاه عالم پیشوای ملک دین
 ای که اخلاص بسندید دست و اوصاف کن
 باز بر پستان بمن کفش نشاید جو کنین
 کای هزاران آفرین جایت از جان
 رایت بمنصور و بختت با و اسباب

شب چنین در وقت آسمان بر
 کز مدت عمر آنچه ماند دریا
 چنان کن که به چارگی فو و نانی
 ز عمرت آنچه با بچ رفت ضایع شد

زخوشت تن نفسی ای بس بخت پرواز
 که آنچه رفت بعفقت و گریه با باز
 کنون که جاره بدستت جاره می
 کرت دروغ نیاید یقینی در با باز

چه روز ناکه بسروفت در سواد و سواد
 مگوی شب بعبادت چگونه روز کرم
 بر آرد بست تفریح ببارانکندم
 کریم عزوجل غیب دان مطلع است
 سر امید زود آرو روی عجز بمال
 بنیک مردان یا یک دست فعلن

فعل

شبی بروز کن آفند کرد و شکست نماز
 محبت را ننماید شب وصال دراز
 زنی نیاز بجواه آنجا بایست نیاز
 کرش بلند بخوانی و کر نهفته عوراز
 بر آستان خداوند کار بنده نواز
 پند بر همه عالم مخصوص بر شیاز

ترک و تجویز میکند در رمضان
 مایه ناسیده روزه در بخت
 جام الکبیر صبه الاحباب
 ماه فزنده روی بر چوب
 الوداع ای مهمان طاعت و خیر
 مهر مانی میزوی بر لب
 تا دگر روزه در محبان آید
 بلی زار از سپه نالید
 کفتم نغمه مبر که باز آید
 کشت ترم و فاجبت انکند

سجده

بار بعد است بر دل اخوان
 دیرتشت نماز بین مهمان
 فارق المل عنسیه انجلمان
 و علیک السلام یا رمضان
 مجلس فکر و محفل قرآن
 نفس زینب روید در زندان
 بس کرد و بگونه کونه حبان
 در وفاق بهار وقت خوان
 روز نور و زلاله و بحران
 ورنه هر سال کل دستان

هفته ماه و بشارت و تابستان	روزه بسیار و عید خواهد بود
سال دیگر که در غنم میان	تا که در سنزل حیات بود
که شود خاک و آدمی یکسان	خاک جندان ز آدمی بخورد
که گذر میکند جو برق میان	هر دم از زر کار تو جویت
منلاشی شود بدور زمان	کوه اگر جزو سبز و برگیرند
باز کرد و نجوی منته روان	تا قیامت که دیگر آب حیات
ملک الموت واقف شیطان	یارب آن ده که دم من در بند
تو نکند از چهره اش پیمان	کار جان پیش اهل دل سهل است

ایمان

ویدار سیریزان و بخت بدیم	المشته اند که نمردیم و بدیدیم
بس فاشم خواندیم و با خلاص دیدیم	در رقص و باز آمدن رایت مشهور
آواز در آسمان باز شنیدیم	تا بار در دمه کوس بنبارت
روسی که بجان خون منی طلبیدیم	چون ماه شب خارده از ترف برده
امروز بگفتیم که منظران بگشایدیم	سکرش که عافیت کام حلاوت
در فرس من زد که جو کندم طلبیدیم	درست فلک از زمین آتش فرو
تا که پیمان مسقت بنریدیم	در سایه ایوان سلامت شنیدیم
گانشد که بجهت ترکنت کردیم	و عدت بدان لب مقصود گویدیم

روسی که در آن ماه جویدند

بر عاصد و بنوازه تا شیر سعادت
 المنة الله که هوای خوشش نوروز
 دشمن که نمینخواست چنین کوس بشارة
 سعادی آلت که در حضرت خود نشید

هر لحظه بنوح و کشتن برده دریم
 باز آمد و از جوهر رزمستان برسدیم
 همچون و بنش بویست بگوگان
 گویم که ما خود شنب تا یک ندیم

با مداد آن که تفاوت نکند لیل و نهار
 صوفی از موم که کوفتیم بزین در نازار
 کوه و دریا در حشام همه در شمع اند
 بیملان وقت گل آمد که بالند از نوب
 این همه نقش بود بر در دیوار وجود
 خبرت مست که مرغان بحر میگویند
 آفرین با و بر کس که خداوند دولت
 هر که امر و زنه نیست بر این قدرت او
 ماکه از جوهر بنفشه سر غفلت در پیش
 که تو اندک دیدم یوه که کین از جوهر
 وقت آنست که داماد گل از مجرای
 باش تا غنچه سیراب وین باز کند

خوش بود آن ^{شاه} صحرای قمار
 که نه وقتت که در خانه نجیبی بکار
 نه همه مستعان فهم گشت ناز
 نه که از بلبل مستی تو بنال ای شایه
 هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار
 آوازی حفته سر از بالش غفلت برد
 دل ندارد که بدارد بخت او نند
 غالب آنست که فردا اش نه بیند
 حیف باشد که تو در خوابی و درت
 ماکه شاید که برار دکل صد بر
 سر و در مانع بر رض آن و سپید
 با مان چون سرفافه آهوی ستاد

در حشام که در نهار

طریقه در نهار

مشوه گانی که کل ز غنچه برون می آید
 باد کیهوی عروسان خمین نشانه کند
 زاله بر لاله سر و آید حکام
 باد بوی سخن آورد بکل پسنبل پند
 خیز و خمی و سپیلوز و بستان او نور
 از عوان یکجمله بر در که صحر او چمن
 این همنوز اولی نور ز صبان او نور
 شناخند خضر و سینه باغند
 عقل حیران شود از نوشته زرین
 بندهای رطب از نخل و زوا و نوز
 هیچ در به نتوان کوفت جوئی که
 تانه تاریک شود سایه و انوره در
 مشکلم ام و دو تو کوی که ز شیرینی و
 سبب را هر طانی داده طبیعت
 حشو آنچه حلو اگر صانع که می
 آب در بای میخ و تباد ام روان
 کو نظر باز کن و خلعت نارنج پین

صد نه اراجیه بریزد در حمان بهار
 بوی نسیم و قمر نفل برود در قطار
 راست چون عارض کل بوی عرق کرده
 در دوکان بچه رونق بکشد عطار
 نقشه نهای که در حویه همانند اسب
 بجانست که بر تخته و پیا و نیا
 باش تا خیمه زین دولت مینان
 باش تا حامله گردند بالوان شمار
 هم عا سبب شود از حقه ایاقوت
 نخل بندان قضا و قدر سنین
 به ازین فضل و کمالش نتوان کرد
 زیر هر برگ چراغی بنهد از گلزار
 کوزه جند بناست معلق بر بار
 هم بدان کونه که گلایه کند روی نگار
 حبه خنقا شکر کن در غسل سندان
 همچو در زیر در حمان جبهستی آنها
 ای که باور کنی فی البحر الاخصوار

در صحنه

یا کجوره

باک و بی عیب خدایم که بقدر عزیز
 باوشای نه بد سپوز کند غاژن کبچود
 جسته از سنگ بر اول آرد و باران ^{از بیغ}
 که بسیار بگفتیم درین باب سخن
 تا قیامت سخن اندر گرم و حجت او
 وان که باشد که نه بندد در طاعت او
 نعمت بار خدا یا از عدد چه و نست
 آن همه برده که بر کرده مای پوشی
 تا امید از در اطف تو بجا شناید
 فعلما می که ز اود می دانند بیدیا
 سعید یا راست روان کوی سعادت ^{بروند}
 چند ازین عمر گرامیایه که در لغو برفت
 در دهنان بقو گویم که خداوند چینه

ماه خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 نغشندی زبشت کوف کند یازنگا
 آنکین از یکس سخن دل دوازده بار
 اندکی پیش نکشیم هنوز از بسیار
 همه گویند و یکی گفت نیاید زهر
 جای نست که کافر بکشاید زمار
 شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار
 که تقوی بیری کناری و یار
 تا بفر تو نزاریم حمت دلایانیا
 بخداوندی خود برده پوش ای ستار
 دیر باید که بمنزل برسد کز فنا
 مایب از هر خطار رفت هزار ^{استغفا}
 یا گویم که تو خود ^{مطلبه بر}

برآمد بپوشج دوی نور روز
 جواتش درشت در شاخ کلنار
 چون کسست تو از خواب بر خاست

بکام دوستان بخت فیروز
 در منزل من و اتش میخورد
 حسد کوشمنان از این بر دوز

بصله ان در سپید ایل کجائی	که سپنی میلانز ناله و شوز
یاید ز صمت سرتا و کر ما	کشیدن تابدانی متدر نوروز
جهان بر سپیاری بود و باشد	برادر جزب ز کونامی میزند
گویی کن که دولت پنی از نخت	مبشرمان بدگوی و بد آموز
مبارک بادت این سال همه سال	همایون بادت این روز و همه روز
درین عیش اگر موش بنودی	در راع آهوا که بگذاشتی یوز
منه دل بر جهان مهوده سعده	که بر کس بند نخواهد ماند این جوز

بوی بهار آمد نیالی بی لیل شیرین	در باجی بندگی مجوسن فریاد میخواران نفس
که نذر دم دوستان نامهربان و	هر روز خاطر باکی با خود کی در آرم بس
محل مدارای سپاریان رازم کو باکا	تو خواب میکنی برشته که باکانتیدار در
شیرین اجناسی بگرزند که تندی	او باد پیرن همچنان در دست می آید کس
منه فرود مندان چسود اکنون که بنم	که چشم این بار از ققص بندار ما نشم زین
کردست می آید برم تا تخ و شمن نیرم	من با کسی افتاده ام کز وی نپدرم کس
با هر که بنشینم نمی باشم کزو خافل شوم	چون صبح خورشیدم دید از فل می آید
من بصله در کاروان کوه که خواهد	نگذاشت مطرب بر برم بند که بتاند
که بند میخوامی بن و در بند میخوامی بن	دیوانه سفولید نهاد که نهد از سر

وز یاد سعدی در جهان بکنند ای را هم

چندش بفریاد او می بارید بر می بیاوس

علم دولت نور و ز بصر ابر خاست
 این چه بویت که از سادت خلج بند
 چه هوا ایست که فلکین بجزیرت
 از زمین ناله عشاق بر کردون بر
 هر دلی را هو بس روی گل در سر
 هر کجا طلعت خورشید رخسار نکند
 هر کجا بروقدی بهره یوسف بنمود
 سینه باغ بیارای و گلایرک میریز
 با رخسار لاله ندانم کج روی مشکبخت
 سر بالین عدم باز نه ای در کسست
 روز رویش بویانداحت تقبال لطف
 بر دروسان جموست بسیار کرمی
 تا باید کایه قائم ترف از سر کوه
 طبع باغ بر از نشتل و بریا کرم
 عاشق امر و ز بدوقی بر نشا پندشت

ز همت لشکر سرماز سر ابر خاست
 وین چه بادست که از جانب لغا بر خاست
 چه زمین است که خوش بتولا بر خاست
 وز شری ناله امتنان به تریار خاست
 نه که از دلوله بیدیل تمخا بر خاست
 سپیدی خسته کمر بسته جو جو از بر خاست
 عاشق سوخته دهن جو ز لجا بر خاست
 که کلستان مرا غم تماشا بر خاست
 با قدش بر و ندانم کج بالا بر خاست
 که ز خواب سحر آن ترکس رخا بر خاست
 کفایتی از روز قیامت بش یلان بر خاست
 که بخواصی بر از دل دریا بر خاست
 یزک تابش جو زشت یدره لجا بر خاست
 شکر ایزد ز زمین نوبت سر بر خاست
 که دل زاهد از اندیشه فردا بر خاست

مگر از دفتر چمنش ورتی نو کرده	قلم عاقبت از عاشقش بیاد بر خاست
ترک عشقت بنده جنان غارت کرد	که حجاب ز جرم راز معما بر خاست
طایر خم غمگاز خاکسوز من خرد شد	بسک در طرف چمن کوکولالابر خاست
موسم نغمه حبس است که در بزم بهما	بلبلان از نفس ناله اعقاب بر خاست
بوی الوه که از خزانه صوفی بزمید	شور و دیوانگی ز پیسته و انابر خاست
بسج کفش او عفت زهر کسب است	عاشق ترکس مستم که جز پیا بر خاست
سعد یا امکی ازین نامیه کیرون	که قلم را بلند دست تو سودا بر خاست

یار آن رویت تبارگتن	یار آن قیامت یار پوچمن
بر من کس ندید بعد مشنگار	در چمن کس ندید سرو پیمان
صانع خواهی چای در کنار	فت نه میخوای نه شبالی بر فکن
چرخ با صد چشم چون رو میوه	مد ز بان میخو است تا گوید سخن
وید که است زین همه شیرین است	خند و یار فاریال ب یاد قن
ترتیب کو پرده بر ما بدر	عاقبت را پرده بر ما متن
صعب شرافتیم همای کن	سخت مجروحیم پیکای نزن
کردل داری اینک جان و سر	ورسپاداری اینک مال و تن
که فواری و رکشی فرمان ترا	بنده ام اینک سرو تن و کفن

من که ام آنگاه که گوی وحدت
 عقل چون پروانه گشت و ندید
 ای ز وصلت فلانها دارالشفاف
 وقت آن آمد که خاک مرده را
 باره کردند می ز این می صبا
 نقطه اسپین در آن جامه زین
 ریج ریجانت یا بوی هشت
 درنگر تاسیه کرده سروین
 بارگاه ز اهران در چشم نور
 شاهدان حبستند ساقی کو پار
 ناسه اخوام شنید از خاص عام
 سحر و خلق جو صوفی در گشت
 سعد یاکو عاشقی با می بکوب

در نمی کجند حدیث ناو من
 چون تو شعری در حسن ران سخن
 وی ز سحرت سینها بیت لطفان
 بادریز آب حیوان در زمین
 صحیدم بر یوسف کل مین
 شاه کل گشت و یا طفل مین
 خاک شیرازست با شکست
 بر کذ تا سیره کرده دنتن
 کارگاه صوفیان در هم شکن
 عاشق مستند و مطرب کو برین
 سرزفش خواهم کشید ز مردود
 شنه شهرم جو عازی درین
 عاشقا که مضایقی دمی برین

دولت جان بر دست محبت اینکار
 آونعید شبست اول صبح ای نیم
 روز نباشد که خلق روز تصور کند

خدیو بی مدعی سوره بی انتظار
 صبح دوم با بدیت سرز کر بیان آرد
 کر تمامی لبش طلعت خورشید آرد

مستعد

مشغله بر روز مستغله پیش گیر
 خیز عینت شهر جنبش باو بر سع
 برک در عثمان پس بزمین خداوند
 روز بهارست خیز با تماشا رویم
 وعده که گفتی شبی با تو بر فرآوم
 ذوق جوانی که نشت موی سپید
 دفتر دعوی نشوی گفته سعری گو

تا ببرد از سپهرم زحمت خواب و
 ناله آموزون مرغ بوی خوش لاله را
 هر ورقی دفتر نسبت معرفت کردگار
 مکتبه بر ایام حسنت تاو که آید بهار
 شب بگذشت از حساب روز بر وقت از
 برق میانی بر وقت کرد نماز سواو
 دامن کو هر مپا بر سپهر مجلس پیار

بخوری و کبیر آمدی و آباد
 با شاق همایون و طالع همیون
 بهر مقام که بای مبارکت برسد
 بزرگ پیش خفا و ندینم باشند
 بهیشت اگر چه بر سانیست و نازم
 ترا سلامت دینا و آفت باشند
 دعای زنده دلالت همی کردند
 خدای عزوجل از حسن بود خوشنود

که از مرور زمان در امان حق باقی
 در می ز شادی بر روی خلق کنشاید
 زمانه را از دست جور و پیدای
 که بندگان خدایش کنند از او می
 جو آن متاع نیایی که خود نخواستند
 که هیچ خیز نشاندی و داد حق داد
 غم ز عینت دل میش برده شادی
 وزان بزرگ که فزاد از هنر زادی

یارب از ما جفاح آید اگر تو نپذیری
 در پنهان بنویسم که خداوند علیی
 که برائی بگفت ایان قبیح از در خویشم
 که بنویسدی زین در بر و دهن عاب
 دست در امن عفو تو زخم باکت ایام
 خالق المثلق تکارنده ایوان رفیع
 صاحب موری و اندیشه این جمله خلاص
 همه را ملک محجازست و بزرگی و ایام
 که همه خلق بخدمت بر آید کی را
 سعد یا لمن الملک غنی است نفی

بجز او ندی و فضلت که نظر باز
 یا مگویم که تو خود واقف اسر زخمی
 هم بدرگاه تو ایم که طبعی در خمی
 دیگرش جاره نماند که تویی شبه نظای
 که حکیمی و کریمی عیدت سری
 فائق الصبح و برارنده خورشید
 بر تو پوشیده نماند که سمعی و بصری
 تو خداوند جهانی که عمر دی و غیری
 چه شاد است کند آنرا که تو موی و نظری
 جاره در دینی و عجزت که در حقنی

اینان مکر ز رحمت محض آفرین اند
 آید هنوز نشان ز لب لعل بوشی
 پذیرم آهوانت از نشو و نجویم
 رضوان مگر سحره فرود پس کیناد
 آب حیات در لب بنیان بطن من
 دست که بسبب بخندان این کرده

کار نام جان و ان پس از نور دیده اند
 شیرین لبان ریش که شکر خیزند
 لیکن بر زیر پای طوبی جویدند
 این حور یان بساحت دیبا خیزند
 که ز نوها جهنمه کوشتر مکبند
 مادر سپ که میوه اول سپندند

کل بر چند روز بر وزار در شکل
عزتست هندوان بت سنگین بر
این لطف من که در کل آدم ^{شده} است
این نقطه احوال جز پیا مضاده اند
براسته ای قامت شان کوی برود
با قامت بلند صنوبر فراموش
سجرت چشم در زلف و بنا کوی ^ن
نیتان توان بخون جگر با فرزند
امنکشان حسن دل او نیز آیم
در باغ نضج خوشه از میان ^{است}
با چاکان و لب و شوخان ^ن
هرگز جماعتی که شنیدند عشق
که شنیدان بد معنی و دین می بردند ^{عقل}
ز سنا را که بدانه خالی نظر کینه
مادر گرفت و من سودا رو ^{صلشان}
بر خاکه نشستن سعد عجب ^{مدار}

این کلبنان هنوز مکر کل نچسپده اند
بچا و کان مکر بت سیمین ندیده اند
وین روح من که در تن عالم آدم ^{ند} دیده اند
وین خطما اسپ نه بنین کشیده اند
بالای پسر و راست هلالی حمیده اند
سه و بلند و شاخ بنوخی حمیده ^{ند}
کس مومنان بجز همین مکر وین ^{ند}
گر که و کی بخون جگر پروریده اند
کاشفشان عشق کرپان دریده ^{ند}
فرغان دل بدین هوپس ^{ند} بر بریده اند
بسیار در فداوه و اندک رهیده اند
نشینه ام و گر که نصیحت شنیده ^{ند}
بس زاهدان برای جملوت گرفته ^{ند}
سماکن که دام زلف بران کشته ^{ند}
دوستی که عاقبت نه بدندان گرفته ^{ند}
مردان جفاک که بخون بر طسپده ^{ند}

دور

وقت آن آمد که خوش باشد گذر ز دور
 در بخت بادۀ راحت میسر میشود
 ای نیم گوی معشوق این چه باو خور
 مطربان گویند در آواز و مستان در سماع
 ای که با بی غشنت لنگست و راه دل
 که بی پستی کریم زارم ندانی فرق کرد
 کوی را گفتند ای چاره سرگردان مباحش
 ای که گفتی دل بشوی از مهر با یک پندل
 سعدیا عاشق نشاید بود اندر خوا^{بگاه}

که صحرات باشد سرو مالای کوی
 در سرت کستانست که سرخوی در^{مردی}
 تا کی بوی که جانم تازه مسیک کردی
 شاهان در حالت و سوز و بیگان در^{موی}
 بازگشتن هم نشاید تا قدم در آری
 کاب جشمت این که پشت میرو و با^{جوی}
 کوی سگین راجه تا و اندست جوگان^{کوی}
 من دل از مهرش نمیشویم تو دست^{بشنوی}
 شاید و بازی فراخ بیوفیان^{بکوی}

بهار آمد که هر ساعت در دو جان بست^{بست}
 دم عیسی است پنداری نیم صبح نوروز^{بست}
 بچو لان در خوا میدن در آمد سرو بست^{بست}
 بهر کوی پری روی بچو کان همیزند کوی^{بست}
 بجزین حکمت و حلیه که کوی از مردمان^{بست}
 تو آهوشتم نگذاری مرا از دست تا آنکه^{بست}
 کمال پس رویت را صفت کردن^{بست}

بغاغل در سماع آینه مرغی بد^{بست}
 که خاک مرده باز آمد در در و در^{بست}
 تو نیز ای سپر و روحانی کن^{بست}
 تو خود کوی زنج داری بساز از^{بست}
 بچو کاغم نمی افتد چنین کوی از^{بست}
 که همچون آهواز دستت نهم سر در^{بست}
 که حیران باز میمانم چه دانند کف^{بست}

دست است کرد اول امر ایست و مطلق
زنداید چون سعادی را باطل بخیرین حقا

کنار است اگر غم را کن امری تو بیا
پاس است اگر داری بقطب خواهر زبانا

تمام گشت و زمین شد این نجسته
همیشه صاحب این منزل مبارک
بنوبت نذلک ندرین سپنج ای
ز خنده وان مفت در چنین هم منوم
بل تمام دکن بر دوام دولت عمر
زمین دنیا پستان و زرع افست
پده که با تو بماند جز برای کرده
پاس خرم عبادت همیشه زان مشین
کلید کج سعادت نصیحت سعد
همیشه خور میت با دو نصرت غن

ز فضل و منت پروردگار عالمیان
تن درست دل شادمان و بخت جوان
خدای عزوجل راست ملک بی پایان
و نای عهد کند دست با کس این دوران
که دولت و کثرت از بی است جا ویدان
جو دوست میدهدت عمر دانه و بفسان
و کز چنین ننگی از تو باز ماند مان
که در زمین وجودت نما مذا ربان
اگر قبول کینه گوی بروی از میدان
تنت درست و امیدت روا و حکم روان

اول فرشته بنام ایزد دانا
و اگر بخت نذکی و بنده نوازیش
شمت خودی بر منعم و در پیش

اگر قدیم است و منعم است و توانا
مخ هو ار انصیب با می در
روزی خود میخورند پشته و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند
 جانور از نطفه نمیکند کزانی
 شربت نوسن آفرین از کس نخل
 از امکان بنیاز بر ممشقت
 پرتو نور سادات جلالش
 خود ز زبان در دمان عارف مدهوش
 هر که نداند سپاس بخش امروز
 اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
 بار خدا یا نصیبی منی و مدبر
 مانوا ایم حق مگر تو کفایت
 سعادت از اینجا که فهم اوست سخن گفتن

در بن جاسی بریز صحرا و صحفا
 برک ترا جویب خشک و جسته ز خارا
 نخل مبار آور و از دانه زخم ما
 وز همه عالم منمان و بر همه پیدا
 از عظمت ما درانی سحر دانان
 حمد و ثناء میکند که بوی بر اعصا
 حیف خور و بر نصیب رحمت فردا
 صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
 وز همه عیبی هستی و مبرا
 با همه کرد و پیمان عالم بالا
 در نه کمال تو فهم کی رسیدن

ماه نور و ماند از جمال محمد
 قدر فلک کمال و منزه است از نیت
 و علو دیدار هر کسی بقیامت
 آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی
 و آن همه پیرایه سبب حجت و فردوس

سر و بنانش با عدل محمد
 در نظارت در با جمال محمد
 لیلته اسری شب وصال محمد
 آمده مجموع در ظلال محمد
 بگو که قبولش کند بلال محمد

مجزو زمین خواهد آسمان که میفتد
شش و قدر بر زمین حشر بنامند
عصه و دنیا جمال همت او نیست
شاید اگر آفتاب و ماه نشاید
جنم مرا تا بخواه دیده جمالش
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

تا بدید بوی بر نعل محمد
روز نشاید مگر از جمال محمد
روز قیامت مگر جمال محمد
پیش دو ابروی چون هلال محمد
خواب نمیکرد از خیال محمد
عشق محمد بر است و آل محمد

ای طراوت برده از فردوس علی تو
که از انکشت مانی بر نیاید نفس تو
ماه و پروین از خجالت سر فرود
دختر آن نفس رکاشود با زار حسن
ملک دنیا می سلم گشت و فرمان ترا
مرد چشمش بدزد برده غماز عشق
روی هر صاحب جمال را بچوایند
نیکویی جنم است عالم را بر جنم تو
خواهستند اصحاب خلوت و قمار
از گل و ماه و بری و جنم من نیکوتری

تا دست اندر نکارستان دنیا روی تو
هر دم انکشتی سهند بر نفس مانی روی تو
آفتاب ساکن کیش تجلی روی تو
که جو یوسف برده بر وارد بدجوی روی تو
تا چنین خوب و منور کرد انشار روی تو
که بر آید در خیال جنم اعمی روی تو
که رخ را ماه باید جو اندازی روی تو
خوب روی در جهان لفظت معنی روی تو
چون تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
کل زمین دل بر ما میا پری یار روی تو

مرد روی تو

جسمم از زاری جو ز یاد دست و سر
 چون مهر و جوی کجا آید دست از دست
 خورده از سعیدی کجای آن که کار خورده

عقلم از سوختن جو مجنونست و نیلی سوخت
 خون بر روی بیای حسبت اولی سوخت
 سوختن در عشقت یا آنکه ساختن بی سوخت

ای زلف تو هر خمی کنی
 محرابم بدین صفت میاد
 ای آینه امینی که ناگاه
 یا جبهه پوشش یا لبوزان
 ای سپهر تقاضا چه مانده
 دیوانه از رویت ای بری رو
 تا محنت در آن چشم از صبر
 که هم با میدود دشمنانم
 کاش از در من در آمدی دوست
 یارب چه شدی اگر بر محنت
 یکجند بخوبی و عمر مکن نشست
 بنش نیم در صبر پیش کیرم

جسمت بگرشم جسم بندی
 که جسم بدت رسد گزندی
 در تو رسد آه درد مندی
 بر روی جوی آتشین سپندی
 زیباست ولی نه هر بلندی
 عاقل نشود هیچ بندگی
 ای تنگ سنگ بر بخش قندی
 بر که یز مندرش خندی
 تا دیده دشمنان کندی
 کیدم سوی مانظ فکندی
 من باز بری شوم که جندی
 و بناله کار خویش کیرم

ای که بگم که یار بر کشت
برگشتن من ضروری بود
برورده بدم بروز کارش
جان من جز بودی ابروی
از دین برنت در ضمیرم
رحمت کن اگر شکست را
عذرش نه از بزر پسنکی
زین بحر عمیق جان بر برد
لفشش نرو و ز سینه هرگز
من ساکن خاک مای عشقم
دو اسپه کز نزد از سرم عقل
بچاره کی است چاره عشق

ازین دل صبر و کار بر کشت
و انشوخ باخت یار بر کشت
خو کرده جو روز کار بر کشت
هر لحظه هزار بار بر کشت
آن لحظه که غمک پار بر کشت
صبر از دل محبت رار بر کشت
سه گوشت جو بار بر کشت
اگر چو کرم از کنار بر کشت
غم نیست اگر نگار بر کشت
نتوانم ازین دیار بر کشت
الکون جو که آل سوار بر کشت
دانی حکیم جو یار بر کشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بناله کار خونیش گیرم

در پای تو هر که پند انداخت
در تو بر سپیدونی غلط کرد
مغرور و غم تو روشندی

از روی تو برده بر نه انداخت
آن مرغ که بال و پر بانداخت
آنرا که جو سنجش پند انداخت

تاجان جو بیادہ در نہ انداخت
 در باخت سرد سپر نہ انداخت
 از بہر تو در خط سیر نہ انداخت
 صید از نو ضعیف تر نہ انداخت
 از پر لو آن بصر نہ انداخت
 خون خورد و سخن بدر نہ انداخت
 روزی سوی ما نظر نہ انداخت
 بر ما کند و کر نہ انداخت

کس بارخ تو باخت عشق
 نارت بکشم کہ مرد پیغ
 روزی کفتم کہ کس چون جان
 گفتا کہ بجز نہ چشم مسم
 وان کیت کہ پیش شمع روت
 جان دادرون بخلق نمود
 با کتہم نظر دروا یم
 باشد کہ بہودیدہ روزی

بشیم و صبر پیش گیرم
 دنیا کار خویش گیرم

دست خویش روزگار دہیت
 بر جہرہ روان شکر خون
 غوغا کن اوان جنون نہیت
 کز الت عشق در اندرون نہیت
 از سوزش سینہ برو نہیت
 کس را بجا صبر نہیت
 کا نام دل از کی فرو نہیت

ہر دل کہ بعاشتی زبون نہیت
 جو دیدہ شوخ عاشق نمازا
 کوتہ نظری بجز تو گفت
 کفتم ز تو کی بر آید این دو
 عاقل دانکہ مالہ زار
 تسلیم و قناعت نوم کزین قید
 صبر از ظلمت پیازہ سازم

کرک

در قبضه او چو من ز بون منیت	گر کبشد و گرفتار معاف دارد
سیاه که یکدش چگون منیت	دالی نجه ماند آب جسمم
یا بود به بخت ما کنون منیت	در هر وفا بود هرگز
گفتم که مگر وفاست چون منیت	جان بر رخ یار وقف کردم

بنشینم و صبر پیش گیرم
 و بناله کار خویش گیرم

آوخ که زد دست شد عنانم	ای که بلب رسید جانم
کز چستی خویش در کما نم	کس منیت چون صغیف هرگز
یکبار بسوز و وار تا نم	پروانه نام افونتان خویش
ورفته کنی پندای آنم	گر لطف کنی بجای آینه
جز نام تو منیت برزبانم	جو نقش تو منیت در ضمیرم
بادت جو شکر کند تا نم	گر تلخ کینه بدر دیم عیش
او صاف تو نزد کس نخواهم	اسرار تو پیش کس نکویم
وز دست تو منحصی ندا نم	با در دو تا دوری ندارم
من دیر بود که کلام برانم	خوای که تو خون من بر آینه
من کشته تو سر بر آستانم	عاشقن مجبذ ز پیش نه شیشه
به زان بنود که تا تو انم	چون در تو نمی توان رسیدن

در هر وفا بود هرگز

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بناله کار خویش گیرم

طاقت برید و هم بگفتم
طافم ز نسراق صبر و آرام
آهنگ در از شب ز من پرس
بر سر مژه قطره جو الماس
نقدیر درین میانم انداخت
روزی که برستی از بر من
چه آبرویم بود که روزی
گر گشته شوم عجب مدارید
وی بر پر کوی دوست لختی
فی حوار ترم ز خاک بگذار
مستی ز پیغم من عجب نیست
میرفت بگردن او میکفت

عسقت که ز خالق می نهفتم
زان روز که با غم لب بویفتم
کز فزوت تو دمی شخفته
داغم که بگریه سنگ پیفتم
هر چه بد کردانه می گزفتم
صبر از دل ریشی گفت رفتم
چون خاک بر زیر پایش افتم
من خود ز حیات دست بستم
ز خاک قدمش بدین رفتم
مادرم غم عزیزت افتم
زین گونه کلی که من شکفتم
بی ما پستی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بناله کار خویش گیرم

باری سنگ که در فراقت

خون شد دل یش ز اشتیاق

بکای

کوی شکرست در مذاقت	بکناهی دهن بیاسخ تلخ
روزی اگر افتد اوقات	در کشته خوشین نطف کن
پروانه صفت در احوال	تو خند و زمان بوشع خلعتی
تاخیمه نسیم در وثاقت	ما خود ز کرم نیل بشیم
دریا و نمیه سپد بساقت	بس دین که شد در انظار
عقلست که شد مرا علاوت	دیوانه خوشست و خاطرش
عینی نظرت و ما اطاعت	ما احتراق سبابتی و لاکسن
بی خوابی گشت در میاقت	بستاب که پیش جان مارا
نی فوت آنکه در فراقت	نی قدرت با تو بود نعمت

بشیم و صب پیش گیرم
 دنیا کار خوشش گیرم

یا سپزه بگرد جسمه بوشش	این برک کل است یا نیا کوشش
با سحر تو می در اعطوشش	دست جو منی قیام باشش
من پر و ندیده ام قباوشش	من ماه ندیده ام کله دار
می آرد و سب بدوی بردهوشش	و آن رستن و آمدن حکومت
سبته دهن تو گفت خاموشش	گفتم دهنی بخنده بکشش
عشق آمد و گفت زرق مغوشش	خاطر بی زهد و تو به میرش

که هستی ز خویش شد فراموش
بنشین و بصورت باش و خرد
عیدم کن از بر آورم جویش
دیوانه و صفت را در دست
انکه بغزدرت از بن گوش

مستغرق یادت آبخنا نم
یاران بنصیحتم که گویند
ای خام من اینچنین بر آتش
مرد طلبش بجان بگردم
بل تا بدوانم از بسا نم

بنشینم و صبرم کن گیرم
و بباله کار خویش گیرم

صد پیر من از جدایدت خاک
امثال آن اقباب بر خاک
خاکت از جبین ما پاک
کس بر تو توان گزید جاشاک
تا دوست بدایرت ز فترت پاک
امیدوز کس نسیبایدم پاک
زه از قبل تو محض تریاک
حجرات و رطبه خطناک
موی توجیه جای مار سخاک
دامن زنده بدست ادراک

ای بر تو باجی چسپن هلاک
میشد تو صفت کوهی
ما خاک شویم و جسم نکر دو
مهر از تو توان برید هیما
اول دل برده باز پس ده
بعد از تو بهیچ کس نذارم
در از جهت تو عین دار دوست
سود ای تو آتش جهان سوز
روی توجیه جای سحر با بل
سعی بی لاین مگو که صفتش

هرگز ز سپید بگرد افلاک
کروار چه بسی هوا مکیب و
می پندم و حید منیت آلاک
بای طلب از روشش زو ماند

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بناله کار خویش گیرم

از ماه شب چهارده صنوف	بر بود و جمالت ای م نو
گر جلوه کنان رو می چسبند	چون می بروی بگو بطاوس
دور از تو حکایتت مستنوف	گر لاف زخم که من صبورم
جنبی ز پیت فاده در کو	دستی ز عنت نهاده بر دل
یا از در طالبان برون شو	یا از در عاشقان درون آی
اللہ یفیک محض السون	یا مثلک متحقق و مستلوی
بنیاد وجود ماکن و رو	زین جور حکمت عرض حبت
نکردت حدیث من بپاک جو	یا من جو جوی ندید معشوق
بی برک بود وجود حسن زان مو	دانی بکنم که گاه کاسی
پستی که بخلعت شوم نو	گفتم کنم هم بین روزی
مه طلعت و آفتاب پر تو	در سایه شاه آسمان قدر
شرفا صد او که شد دو اود	در سرت بیم ماه از حیب
من خاتم این زمانم نو	شفا می که در ارسد که گوید

از لفظ من این حدیث شیرین

چون می نرسد بکوشش آن

بش نینم و صبر پیش گیرم

و بناله کار خویش گیرم

ای سپرد و بلند قامت دوست

و ده که شمایلت چه نیکوست

در بای لطافت تو میراد

هر سر و سپهری که بر لب جوت

نازک بدن تو می کنج در دست

در زیر قبا جو عجب در دست

به پاره بیام اگر بر آید

که فرق کند که ماه یا اوست

آن خرمین گل نه گل که با غمت

فی باغ ارم که باغ مینوست

آن بومی معجزت یا صیبت

یا بوی دمان عنبرین بویست

در خلق اصولمان زلفش

چهاره دلتم فتاده چون کوست

میسوزد و همچنان نکو خواه

می میرد و همچنان دعا کوست

خون دل عاشقان مسکین

در کردن دیده بلا جوست

من بنده لعبستان چینی

کاف و دل آدمی نه اوزاوست

بسیار ملامتتم بگردند

کند عجبش م و که بدخوست

ای سخت دلان و سست چنان

این شرط و فای بود که پیوست

بش نینم و صبر پیش گیرم

و بناله کار خویش گیرم

در عشق تو ای نگار و لب بند	بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر زود بهیج جا نمی	خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتم نیت	همچون کس از برابر رفتند
در هیچ زمانه نزا دوست	مادر بجمال چون تو من ز زند
عشق آمد و سپه عقل برود	شوق آمد و هیچ نصیب بر کند
با دست نصیحت رفیقان	واندوه سراق که اولو اند
من نیستم اردگر کسی هست	از دوست بیاد دوست خور چند
این جور که میکشیم تا کی	وین صب که میکشیم تا چند
چون مرغ بطبع دانه در دام	چون کرک بیوی دینه در بند
خال تو مرا نمود دانه	زلف تو مرا بدام افکند
اشادوم و مصلحت چنین بود	بی بندگی داد می سپند
مسو و حجب این و پیش از نسیم	باشند که جو مردم خردمند

بش نینم و صبر پیش گیرم
 و بناله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس	در شهر کی تو مسیکنی پس
در دام تو عاشقان گرفتار	در بند تو دوستان مجس
یا محرمی بنار خدای	من بجز تها السراج مقبس

صبی که شام جان مشتاق
استقبلا وان تو لا
اندام تو خود حیرت آمیز است
من در همه تو لهما نصیم
جان در قدمت کنم لیکن
ای صاحب حسن در وفا کوش
آه بزکوة تندرستی
بر من تو جفا کن ازین پیش

خوشبوی کند از تنفس
استانته وان تعبش
دیگر چه کنی قبا ای اطلس
در وصف شمال تو افس
برتپم نهی تو با می بر حسن
کین چسب دفا کند با کس
ز یاد دل شکستگان رس
ورنی بخدا که من ازین بس

بشینم و صبر پیش گیرم
و بنا که کار خویش گیرم

ای روی تو قبله مشت را
وان قد و حدت که سر دلاله
روی تو که وضع ایزدی شد
چون تو صنم و جومن سمن نیست
مثل تو ندین ام دیدم
عجبون لب جبینم از چشم خود
از شرم رخ تو از ره افشاد

غیرت از جمال تو پر می را
سند زینت باغ دل لب قارا
زو طعنه بتان آفری را
در بتکده بهر کافری را
سیار بتان معبری را
کم بینی خنکی و تری را
هر صبح عروس خادری را

خورشید نیمه تست اکسیر	رزگرد نحاس سپا عونی را
با جنین کیمیای عشقت	تدبیر جو منیت بی زری را

بش نیم و صبر پیش کیرم
 و بناله کار خویش کیرم

جستی که نظر ر که نذارو	بس منت نه که بر سر خود آرد
آهو بکند زلف خوبان	خود را بهلاک می سپارد
وزیاد ز دست نفس فریاد	زان دست که نقش می نگارد
هر جا که موهای جوف ریاد	شیرین صفتی برو کارد
نابیدن عاشقان و لسوز	تا حجه مجاز می شمارد
آز که هوس بود پیا پوس	کر سرب زنده سر بخارد
عینش شکستید هوشه لدا	کر سوختن فری بزارد
عجب بدمان بسته ماند	جایی که لب تو کل بیارد
کس بر مشاهده پندیند	تا حکم مجاهده نگارد
خاری به بود پای مشتاق	تغیش بزنی که سر بخارد
حاجت بدر کسی است ما را	کو حاجت کس سینم بر آرد
کر کجی نیرک باید نماید	زهر از کف او جان کویا
کونید بر دوشش جورش	من میروم او نمیشد که آرد

من خود را با خستیا ستیم کردست ز دامنم جدا د

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بناله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
ره می ندی که پشت آیم
من مرغ زبون دامنم شستم
گر چون تو بری در آدمی زاد
هر از همه کار بر کسستم
بر که که نماز می گزارم
گویند بگوشش تا پایی
و صلت بچه گونه دست آرم
قسمی که مرا نیا نبردیت
ای کاشش مرا نظر بودی
وان شب که بچو آب می گزارم
فکرت بهم حجاب بگردم
باخت جدل منیستوان زد
بنشینم و صبر پیش گیرم

غیر تو بخاطر اندرم نیست
وز پیش تو ره که بگذرم نیست
هر چند که میکشی بر سرم نیست
گویند که هست باورم نیست
چو ناید تو در تصورم نیست
جز صورت تو برابرم نیست
میگویشم و بخت یادرم نیست
افسوس پس بدست اخترم نیست
گر عهد کنم می سرم نیست
چون حفظ نظر برابرم نیست
جز شخص تو هیچ در برم نیست
جز کوشش صبر بهترم نیست
الکون که طایف دیگرم نیست
و بناله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
دیدم یک چو کوزه حاصل آمد
کس را جگر بخت تو خوشنیتن را
یاد دل بهی بجور محبوب
ای سیم تن و سیاه کیسوی
سیار پیته سپید کرد دست
صلحت میان کفر و اسلام
سرسپش کز آن مکن که گردیم
با درد تو ام خوشست ز کج
گفتی که صبور باش مہیات
هم جبارہ تختست و تسلیم

کاذب طلب ہو اگر روی
از دعوی عشق روی ز روی
بر تیغ زدی و زخم خوردی
یاد فتر عشق در نوردی
کز فکر پر م سپید کردی
دو در آن سپهر لاجوردی
با ما ہنوز در بند روی
اقرار بہ بندگی و غوردی
هم دردی و ہم ددای دردی
دل موضع صبر بود بردی
ور نہ بکدام جہد و بردی

بشیم و صبر پیش گیرم
و بنا لہ کار خویش گیرم

گرفت و کتہ مکز د با من
دو روز کست نیم خوابش
ای قبلہ بود ہستان مشاق

در بای کشان ز کبر و امن
در پیش تجر از قضا من
کر با ہمہ این سپینہ کہ بان

بیار کسان که جان شیرین
گفتم که شکایتی بخوانم
کن بخت دلی و نشست عهد
دیدم که زنده طهر بانی است
که سپرد و فدای پاپیت
جز وصل تو ام حرام با
کویند از و نظر بر پر پیروز
هرگز نشنوده ام که یاری

در بات فشانند او لا من
از دست تو پیش ما دشمن
چو م از قبل تو بودی من
که با کف برارم از جفا من
دست از تو نمیکم ز ما من
حاجت که بخوانم از خدا من
پر حیزند اتم از قضا من
بی یار صبور بود ما من

بنشستم و صبیه پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو افتاب عالم
احیای روان مردگان را
یرجان عزیزت ازین باد
محبوب منی جو دین راست
شمانه منم اسپ عشقت
دستان که تو داری ای بری
شیرین جهان توئی کج حقیقت

انگشت نمای ال آدم
بویت نفس مباح مری
بر چشم شرفیت اسم اعظم
ای سپرد روان با بر دیم
خلی متعشقند من هم
بسر لاس بری کف معصوم
بگذار حدیث ما تقدیم

در دوزخ که شد ما را
چون میت سلامت از تو ما را
تو عهد و نای خود شکستی
مگذار که چنگان بمیرند
بی من تو بر بری عمر

چون می کنی بوصول مردم
صبر از تو نمیشود مستم
وز جانب ما هنوز محکم
دور از تو با شرف مردم
من پی تو همان برم که میدم

میر

بششیم و صبر پیش گیرم
و بناله کار خویش که م

کل را برید پیش من نام
من در دستم تو خاک کستم
انگشت نمای خلق کستم
در دام غمت جو مرغ و حشری
با من عیبها بگفتند
ما خود زده ایم جام بر پنگ
اگر نمکی بسوی ما کن
بس مر طلب تو دیک سود
دور از تو صبور چند باشیم
کس ابرو جنبه که در سفر افت

با حسن و جمال آن کجا اندام
باشند که تو بر سپرم نهی کام
مانند هلال زان مه تمام
می خجسته و سخت نمیشود ام
یا تو مای سپته و حمام
دیکر فرزند پنگ بر جام
ای دولت خاص و حشر عام
بچینم و بنور کار ما خام
مکن بنور آتش آرام
جل یکدزد جفا می آتام

درمان اسپه عشق صبرست	تا خود بکجای رسد انجام
من میتوانم راضی می‌گیرم ولیکن	چون کام نمی‌نماید بن کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
 و بناله کار خویش گیرم

ای بر سیمت نقاب تمنا داد	صد بن سهر و پیش از یاد
عشق تو نبود لایق من	لیکن رضای ایزد افتاد
عنکبوت منم اندرین زمانه	یا مینست درین زمانه کشاد
هر چند که راز عشق پنهان	میداشتم آب دیده بکشاد
خاک من خود بیاد و اوم	آوخ بگویم نماز سبز باد
از عشق تو می‌زدم می‌لا	از روز که مادر مرا زاد
از دست جفای پیکر ات	چون می‌رسد کسی بفریاد

بنشینم و صبر پیش گیرم
 و بناله کار خویش گیرم

ای منت خیره تو تانی	یکدزه دل تو سوی ما تانی
هم لعل لبست شراب کوثر	هم قد تو رشک نخل طوی
در رنگ رحمت خیال بوسه	در کج لب تو جان عیسی
در ملک حسن بادشاهی	شناید که کنی بحسن دعوی

ز اهر چو شنید وصف حسنت
بر طرد در تو می کرد
بر خاک درت فدا ده با شتم

انگیز بر کلیم تقوی
ارنی کو یان بیان موسی
باشند که مکمل کنی و کونی

بنشینم صبر پیش کسیرم
دنباله کار خویش کسیرم

ای کاش ندیدی برویت
من آب روان کنم ز دید
در کوهت سپکان بارسانند
من بنه باد صبح کاهم
بار غم تو می کشیدم

ما دل نشد می شکار کوی
ما آب روان بود بجوی
ای من سکان سکان کوی
کا در د بسوی سپدی
الکون که شد م بیان بوی

بنشینم صبر پیش کسیرم
دنباله کار خویش کسیرم

گفتار خویش و زبان باریک
ارزوی تو ماه اسپانرا
یا سار بنی بسیف نخطه
از بهر خدا که مالکان جور
ساید که با دست بگویند

مالطیب فیک جل باریک
شرم آید و شد هلال باریک
والدوست مستی مهابتیک
جنیدین نکتند بر حالیک
کاش ترک بر بخت خون باجیک

دالی که دست کزنت بر من بهر آن تو او مکن رو پرت	لابات بمنها عادی یک در مدت عمر بنده تشکیک
با این همه که حیات باشد کو دل که در وسکو نیست مکن	هم روز شود شبان تاریک ما غمزه تو تو و بحر یک
فی الجمله بنماند صب و آرام در داکه بختی و عمر کجاست	کم تیز جوین و کم اوار یک ای دل تو مرا غمیکند از یک

بیشینم و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویش کیرم

شد موسم پینه و تماشنا آن فتنه که روی خوب دارد	جزین و پابلوی صحرا هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید ماسی مسکین غریب را بطلانت	دیوانه عشق گشت و شیدا می پند و گشت ناشکیبا
امروز بیانش هر چه داری بگذار کرامی و پیک شو	نشینده این که دیدند را در کعبه وصل دوست فردا
دالی نمکنند قبول هرگز چشم ز پی دیدن تو دارم	دیوانه حدیث مرد دانا بی تو حکیم کنار دریا
از جور و سبب تو تا علم	خارست بخت باز ما

گفت مگر حسود با تو
من نینه اگر نه ناشکیبم

ز نهار مر و ازین پس ایجا
روزی دو برای مصلحت را

پشتینم و صبر پیش کیرم
و بناله کار خویش کیرم

ای چون لب لعل تو شکر کنی
چو نسوی تو میس خاطر منست
خونان جهان هم بدیم
پیران جهان نشان ندادند
ای الگه بیباغ دلبری در
چندین بجز بسجی نماندم
آوازه من ز عوشر کیست
از مرض من عمت بنا گشت
برین چه ریتب خود کجاری
بکشای بغضه اوک تیر
باز ایم اگر دهی اجازت

با دام دو جهمت ای کسری
جز در رخ تو قرانظر نی
مثل تو بقی سیکه و کرنی
چون تو دگری بدسرنی
چون قدش خویش کی نتجونی
وز وصل تو ذر عمر نی
وز درد دم ترا حسب نی
وز آمدن خودم اثر نی
از بجز نونهی کچا پس بترنی
بهتر ز دم و کمر سپنی
ای راحت جان من و کرنی

پشتینم و صبر پیش کیرم
و بناله کار خویش کیرم

ای زلف تو فتنه بودمند

انگناید کوی تو حسد ایم

کس می تو مرا نمی پسندد

ای دل انگنید را که قولت

ای آب حیات چند سوزی

عشق تو بجام آتش افکند

آه نظری کن ای حسد روانه

از بهر خدا چنین تو پسند

خود را بستم بزلف او بند

بر آتش عشقم دلم جو اسپند

نشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

تا چشم تو با فلک یکی گشت

سودات جو دامنم بگیرد

ای بیل باغ چنین بر نیز

ای ماه تو سیئه که افتاب

در شهر جو صیت حسنت افتاد

عشاق ز دست تو بگویت

جو رو تو بسی کشیدم اکنون

خاک در تو بچونم اغشت

کبیرم ز بهوات روی در دست

ما سوی جبین کشیم کل گشت

ز سپد ز بس تو کر بر و طشت

دل وقت بساط صبر بنوشت

ما که بشنوئی بای بگذشت

دانی حکم ز حد جو بگذشت

نشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای لعل تو مثل خاتم بستم

رحمی که دلم شست دریم

از منک خط تو چینی کی پیش
سرو از چمن شد تو پند
عالم بویید گشت و مایه
عناق ترا گشت گشتند
سعدی هر روز از اوقات
در عشق تو می زخم می لاف

وز نقطه و مانت اندکی کم
کی در جو بخت فانتش خم
خالی بوفتنه گشت و مایه
خوشه ز لب تو نیست مهر
یکسب زده در چشم بر هم
ز نهار کمان مبر که یکدم

بنشینم و مینشینم کیرم

دنباله کار خویش کیرم

ای مگر زلف تو اسپرم
عزای تو شادی روانم
عشق تو گرفت اندر دهنم
لفاف لعل تو پستانم
از جوش هفت پر خروشن
با ما جو کمان سستی شوی کثر
بیاری دوم بیت تا

ترک تو کنی سرم ابر کیرم
درد تو دوی دل سپیرم
سودات شست در خمیرم
کز زلف تو یک شنی کیرم
می برد ز ناوک لفسیرم
هر چند که راست بچویشم
و امانت بگیرم از کیرم

بنشینم و مینشینم کیرم

دنباله کار خویش کیرم

بزللف تو بوس زد جوشانه

عشق تو گشتان برد میازار

ای آنکه میان جانست جاست

افشاد و دم جو مرغ زیرک

دلما بیری و خود بریری

چون قصه قیس در جهان شد

گفتی که نوازمت ببوسی

زیاد بر آمد از زبانه

بنت شیم اگر بکنج خانه

تا چند زمن سپی که گرانه

در دام عنمت بیوی دانه

و مکه بفلک منی بهانه

عشق من و حسن تو فسانه

هستی تو برین حدیث آینه

بنت شیم و صبر پیش کیم

دیناله کار خویش کیم

ای برده ز حسن بر جهان دست

در شهر نشانه بلا شد

دزللف تو دل جو شد گفتار

در جمله ممالک خراسان

عشقت جو کج بره دل آمد

در بای تو سپر نهاده ام تاه

یار بجو شود اگر عبدری

دالی نمکنم رو پست ای جان

در بای عشق تو عاشقان بست

هر که زت بی عزت است

بر بند از آن دو لطف چون

کفتن می توان که چون تو می

جان رخسار خود از میان برد

از راه کرم کرم بپریم دست

افتد کدرت به بنده مست

چون می رسد بول تو دست

بشیم و صبر پیش کیرم

و بناله کار خویش کیرم

سپاس و حمد بی پایان خدارا

که صغیر در وجود آورد ما را

الایات در پروردگارا

که میمانغ امر ز کارا

چه باشد باد شاه بادستان

اگر رحمت کنی مهشت کدرا

خداوند تو ایمان و شهادت

عطا دادی بعضی خونش ما را

وز انعامت همیدون چشم دارم

که دیگر باز نسا نی عطارا

ز احسان خداوندی عجب نیست

اگر خط درکش رجم و خط را

خداوند بدان تشریف عورت

که دادی اسب یاد او لیا را

بدان مردان میدان عبادت

که بشکستند شیطان هوارا

بجی تبار سپایان کرد خونین

نه اندازی من ناما پارا

مسلمان همه آمین بگویند

که آمین تقویت بخشند عارا

خدا یا هیچ در مانی و دمنی

ندانستیم تقدیر و قضا را

که از پی دو سپته دورا و فنا دیم

بزد و یکان حضرت بخش ما را

خدا یا که یوسعدی را برانی

شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سادات عالم

بهین اولیا و انبیا را

چون بر شمع گنجی طواف کلاه خویش را
صبح بخلاه آفتاب از سر شکست بفرکند
از بی آنکه تا کمر اسب تو پی نهند بر آن
دین و اسکنبار من بهمت کوه امان
شاه بری رخان تو می ماه خیمه خیل عشق تو
بهفت فلک بسوزد از سینه سعدی ^{ای صدم}

قبله عالی کینه روی جو ماه خویش را
که تو بجرش بر زنی عکس کلاه خویش را
خاک تو بگردم ام روی جو کلاه خویش را
که چه خون بریستی حمد کوه خویش را
که چه نظر منگیستی محبت و سب خویش را
که بفلک بر آورده شعده آه خویش را

تا شدستی من جدا صنما
تا که کشتم اسیر وقت تو
آن مکن که ز غمم نوزار شوم
چون تو لبی سخن در عرس پی
که بدست تو آمد دست اجلم
آنچه کردی بمن زینک و زبده
بپیکر منیت آنکه از سعدی

مقلتی لم تنزل فیض و ما
زادنی الحب فی العوی الما
لیس منی القتل یفیع الذما
انا مجنون فی العوی عجا
قدر صنما بما جوی القلا
خالق الخلق بنینا حکما
بارک اللہ ایتها العسما

کمان سخت که داد آن لطیف بازو

که تیر عنده تمامت صید

هزارید دولت پیش تیر آید
و خود بخوشن و بر کستوان جویخت
حصار تعلق باغی بمجنین نده
و یار زندوات الیم ترک بیار
مرا کوزلت عفا گرفتیم عمر
سب در ازیالت بخواب نگذارد
لبت بدیم و لعاب پوفاد از چشم
مغان که خدمت بت میکند در روز
بهار و تیر بازار ماه و خورشید
کفایت که بدان سوی دشمنان نرود
برنج بر دهن پیوده کج نتوان زیارت
بر دوشکل بیتان کسی گزید دست
عشق روی سکودل کسی دهد سعد

بدین صفت که تو داری کمان بر تو
که در فر معرکه بر خود زره کنی مورا
ز بام قصر بر افکن مکت کیسورا
چو چشم ترک تو بنیند و زلف بند
چنان اسپه گرفتگی که باز تپه و را
که تکیه گاه است پتو بهلو
سخن بگفتی و تمیت بروت لولورا
ندین اندمگر کوه کان بت رورا
چنانکه معجز موسی طلسم جادورا
دلت روت و اموش کرد انسورا
که بخت راست فضیلت نه زور بازورا
بلی که بویتو منسوخ کرد هر بود را
که احتمال کن خویش نشت وینکورا

و ده که زمین باز پیغم روی یار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذار
مردم بکانه را حاضر کنند از غوغا

تا قیامت شکر گویم کرد کار خویش را
پوفایاران که بر ستم باز خویش را
دوستان بمانند از نذر خویش را

همچنان امید می رارم که بعد از این
رای راست خواهی جوین خواهیستم
هر که در خاک غربت باجی در کل ماندند
عاقبت خواهی نظر در نظر خوابان کن
که در ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
خاکبایست خواهیستم سب با کفتم زینها
دوش خواب آلوده دیدم که نهان از ربه
که مراد خویش خواهی ترک تا ماکوی
در دل پوشیده داری با کبر خویش
که هزارت غم بود با کس نگوئی زینها
ای سستی وان آفرین قالی باز کن
دوستان گویند سعدی وای جز او داد
ما صلاح خویشین در پیوای دیدیم

مر می دل بزنند امید و خویش را
ما قلم در کشتیدیم اختیار خویش را
او که در خواب بیند آن دما خویش را
ورکنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
قبله دارند و ما زینا نکار خویش را
من برین دامن نمخوام غبار خویش را
در میان ما و آن هیچکس یا خویش را
و مراد خواهی را تا کن ایستاد خویش را
به که با دشمن نمایی حال از خویش را
ای برادر تانه پنی غمگسار خویش را
تا بجزمت عرض دارم ای فقیر خویش را
تا میان خلق که گم روی و قمار خویش را
هر کس که وصلحت بیند کار خویش را

خاست آنکه نامن دل بندر شده
من آدمی چسپن تو دیگر ندیده ام
وین طایفه ترک تا دل من در دستت

یا خون بیدی است که در بندگی
این صورت و صفت که تو داری خوانده
حاضر بنوده یکدم و غایب گشته

در هیچ خلق نیست که ذکرت بمیرد
مادون حکایت عشقت بنیست ایم
زیب و زیبا آدمیا ترا نهادست
از عجب و نغفنه تر بر پست
من در بیان وصف تو جان همانند
سرمی نهندش خطت نشان بارس

در هیچ بعجب نیست که حکمتش
تو پند کن دل حکایت ما در نوشت
خوری مگر نه از کل آدم سرشت
آن موی مشکبوی که در پایش
حدیث حسن را و تو از حد که
شعری مگر گرفته سعری نوشته

ای که شمشیر خفا بر سه ما آخته
من ز فکر تو بخود نینزنی برانک
جندت به باغ و میور ز آردم
گفته بودم که دل از جانت تو سرورم
باشکاری ز کند سر لغت بجند
لاجرم میدولی در همه شیر از نما
ماد و دور نشید و پری آوی اندر نظر
با همه جاویه طاقس و فرامیدن
هر که می بیند من از جو عزت می برید
نیم جانست درین بازی هبوطه مرا

و سخن از دوست ندانم تو شناخت
ما ز منبنا تو دل امین که پرداخت
گر تو کبر و زنی پدید و منو آخته
باز دیدم که قوی بخج در انداخت
ز ابروان و مژگان و کمان ساخته
که نه با تیر و کمان در پی او نماند
سیر مسارند که بر سپهر همه اوز آخته
عجب است که بی مهر ترا زافا خند
سعد یا بر تو چه بخندت که بگرد آخته
حکیم و سب تو بردی که دشما جانست

ای صورت ز که هر معنی خزینه
زیور همان دور پسته او ندان نماید
سر در نیارم سپلاطین روزگار
جنینی که جنس بر وی تو بر یکم حفظ است
انزار او بود که زندان مهر دوست
دالی که آه حسرت سکا ترا از بود
تدبیر نیست جز بس از انداختن که خصم
سعدی عشق بازی جز بان مثل شد
سخنم جواب در همه عالم روان شد

ما را ز درد عشق تو در دل دین
وان موی در کنار و برست عبیر
که من ز بسبب کان تو با شرم نگین
واندم که بدو میگذرا عجم نیست
که ز دل برون کند همه مهری و کینه
مگذار ناله که بر آید ز پسین
بسنگی است وارد و ما با کینه
تنهانه در مدینه که در هر دست
از فارس میرود بخوابان سفینه

ما بود با عنایت بر دل بهوش مرا
مگذرد یاد کل و سپنم اندر خاطر
هر شبم با بوس رو تو بس بر لبین
شربت تیغ ترا ز زهر فزونی باید
سعدی اندر کف جلا و عنایت میگوید
بی دمان تو را مدهد قاصد خوش بند

سوز عشقت ز نشانم بجز خوشی
تا بخاطر بود آن زلف و بنا کوشی
روزی اربا تو شد دست در ^{شیر} ^{سوز} ^{مرا}
تا کند لذت و وصل تو فراموش مرا
بنده ام بنده کشتن ده مهر ^{مرا}
بدان تنو که زهر آید از آن نوش مرا

چه کند بنده که گردن منند فرما
سرد بالای همان ابرو که تیززند
من دست گیر که چاکلی ازها بکند
آه اگر پرده برافادی از انزوی
لیکن آن نفس که در روتوی مگرم
چشم گریان مرا حال بگشاید
گفتم ای که درین درد بخو اسم مرو
سعدی از سر زلفش عامه نشسته
دست با ساعد همین به بعضی بکند

چه کند کوی که تن در بند چو کازرا
عاشق آنت که در دیده کشد چاکرا
سپهرین دار که در بایوریزم جانرا
ما همه خلق به پند نکار پندار
هیچ دیده نتواند که به بند آزار
گفت یکبار پس آن درین خندار
چه محالست که حاصل کنم در مارا
عرفه در جرحه اندیشه کند بارانرا
غایت جهل بود منت زدن سندانرا

زایم اگر ملول شدی از نشسته
بر فاستی نفس تو در چشم ما
با چون خودی در افکن خجسته میکنی
جرمی بکرده ام که عفویت کند
سعدی گفته ام بد زنت بلند
شکر خدای بود که آن بت وفا کرد

وزای خدای مستی که بر آید دست ما
هر جا که هست میتوانی بنده نشسته
ما خود شکستیم با هم چه باشد
هر دم بنوع می کشدم ترک مست ما
مشکل توان رسید بالای لبست
باشد که توبه بکند بت پرست ما

من بدین خوبی و محبوبی دیدم
روی اگر بهمان کندین دل سپید
این موافق صورت معنی که با چشم
کریمه کردیم از چارگی عیب کم
هر که دوستی دمی بود دست خوشت
ما علمت را بجان جویم در بازار عشق
بر نیازی هیچ دیگر در نمی آید سخن
گر گل خورشیدی را صدق رن باز آید با

دین دل هر زمی دل بندری بنامش بود
مسک غمنازت می توان منعش بود
از تو زیاده تر ندیدم هیچ خوشتر روی
چون تو جوگان میزنی جو می بنامش بود
دوست دارد مال مستان تو می بود
کج خلقوت با رسیان سلاسه بود
بک سرودی چون تو می باید کرد جو
مثل تو دیگر نه بیند بلبل خوش گوی

سعدی که بوسه برد پشتم نمیدانی نهاد
چاره دانی که بر بالینش معالی روی را

الا ابالی جکند دست روانی را
آب نعل تو با بالینش جمع کند
دیده را فایده آنست که در لب بند
عاشق از آب چشم ز سر زدن تو
همه دانند که من سینه خط دارم
من همان زود دل و سبزه نیامدم

طاقت و عطف بنامش سرودگی
تواند که گشت عشق و نیکی را
ورنه بیند چه بود فایده پناهی
یا غم دوست خورد یا غم سواهی
نه چون جوان در کسب نه صحیح
که مفید است هم آن دلبری را

سرد و کداز که تندی و قیامی دارد
که برانی نزد و برود و باز آید
بر حدیث من حسن تو نیز آید کسی

که برین آمدن در مستن رعناهی
ناگر نیست مکن دکه، حلواهی را
صدحین است سخن دانی و زبانی را

با جوانان سر خوشست این پیرانی
من که با موی لغوت بر نیایم ای
میرود ما در کند آید پامی خوشین
کس ندیدست تو می راز تو شیرین سخن
روز باز از جوانی چند روزی من
ایگه گفتی دین از دیدار بت رویان
زهد پیدا گفتو بهمان بود جنبین روز
سعد یاد پای جانان که بگفت سنی

جبل باشد با جوانان جنب کردن پیر
پلهسی فناده ام کو یک پهل ز چرخ را
که بران دست و کمان چشم و فک خنجر را
شکر از پستان مادر خورده مانیرا
نقد را با شش صم گافت بود خیرا
هر چه کوئی جاره دانم کرد جز تقدیرا
پرده از سپر بر گرفتیم این همه نزدیک را
همچنان عزت ببا بد خواستن تقصیرا

وقتی دل سودانی میرفت پستانها
که غم روزی بس که جامه دریدی
ای مهر تو در دلم او امی سوز
تا عهد تو در بستم عهد همه سنگستم

بچوشتش کردی بوی گل و ریحانها
با یاد تو افنادم از یاد برفت آنها
ای شور تو در سر ماوی ستر تو در جانها
بعد از تو روا باشد عهد همه چمانها

با غم عشقت آویخته در دامن
آنرا که چنین دردی از پای در انداز
کرد طلبت مار را بجز برسد نشاید
هر تیر که در کین است کرد دل زین آید
هر کس نظری باشد با یارگان ابرو
کویند که سعدی چندین سخن از عشقتش

کوته نظری باشد زین بگسستند
باید که فرو سوید دست از همه درها
چون حرم باشد سهلت پیا پیا
تا نیکویی باشم از جمله و با آنها
باید که سپر باشد پیش همه بیگانه
میگویم و بعد از من گویند دورا

آن چسبین که روی پوشیده ماه
من سپرد و اقبال نشنیدم که گسست
یوسف سینه ام که بجای اسیب ماند
که صورتی چنین بقیامت بر آورند
ای هر دو دیده بای مننه بر زمین و خاک
باد و پستان خویش که میگذرند بجا
در هر قدم که می نهاد آن سرور استین
من بجز پیش زین منواعم ز روی خو
ای خفته گاه مردم پیدار نشنوی
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی

و آن دام زلف و دانه خال سیاه را
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
این یوسف است بزنج آورده راه
عاشق نیز از عذر بگوید کناه
بگذر تا بدیده برویم راه را
سلطان مکه گشت تبکیه سیاه را
حقیقت اگر بدین فرو بند راه را
چند احتمال کوه توان کرد گاه را
عبادت مکن که در دلی باشد آه
دیگر مکن که عیب بود خاتما

دفته ز شعر گفته بشویدی و در کوی
یارب دوام عمر همش تا بقدر لطف
واندر کفوی دشمن دولت کند جو

الادعای دولت سلجوق شاه را
بدخواه را بسزا دهد و نیکخواه را
فراش او طنائی بارگاه را

سامی من آن کوزه یاقوت بر فنا
اول بدر سپه خور و طبل دمام
تامت بناش می بنوی بار غنیم
ای روی تو آرم و دل خلق جهانی
این صورت و معنی که تو داری چه تو
زین دست که دیدار تو دل می برد از دست
یک غسل و دست دار و کس نخل
هر دم بزنی تیر برین خسته
آنکه که پیوستم زنی اول خرم کن
سعدی ز فراق تو نه آن رخ کند
که تیر جرات بدو ابا ز هم آید

یاقوت چه باشد من آن قوت از تو
تا حد عبان هیچ نکونید جو انرا
آری شتر مست کشد بارگر انرا
بی روی تو شاید که نه بینند جهانرا
حسن تو ز تخمین خوبست ز انرا
برستم بزم عاقبت از دست تو جانرا
شند لب شیرین تو ز نور میازانرا
ما جان بدیم یا بدی شیر ما انرا
تا پیشترک بود ز غم تیر و کمانرا
کز سادای وصل تو فراموش کند انرا
از جای جو احوت منوان بردن انرا

اگر تو نماند از حال دوستان ما را

فراغت از تو نمیشد ما را

ترا در این دیدن جمال طلعت خویش
چاکه وقت بهارست تا من تو بوم
بجای پسر و بلند آید به لب جو
شما بی که در اوصاف حسن او گویند
که گفت در رخ خوبت نظر خطا باشد
بدوستی که اگر زهر باشد از کف دست
بسی ملامت و امانت کند بنیادانی
که تمام آتش بهمان خیزه نمیداری
نکصمت که به نیا رود دل عاشق
هنوز با همه دردم امید درمانست

پیان کند که چه بود دست ناسپیکار
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا
جز آنظر نکستی یار پسر و بالارا
جمال نطق نمازند زبان بدگوار
خطا بود که بیستند روی میا
جنان بدوق و ارادت خورم که
جیب من که بندیدست روی عزیزان
نگاه میکنی این آب چشم بیدار
جو دل عشق و می و بلبلان نیغارا
که آفری بود آخر شبان بلبلان

ای بوده تو بهمان ملک بردر تکیه
چون آتش خلیل حرم کلستان لطف
در خجلت از مغز پسته و شاعر عز
ترک خطا غلام تو از کجیل و الخ
ای اشک من بولعل سکر بریز و زبل
سوزان می بر شوخش کنی بهتر گویند

وی برده طوطیان نک از دل صفا
چون آب خضر لعل تو بخشنده لقا
در غیرت از تنوخی تو ما و خطا
شرق و مغرب مندوت از انبی لقا
وی حال من جو زلف بر لب کنیز تو قران
یکبارگی تو آن شستی میا میا

کهنم از آن دمانویک بوسه بی و غل
که شایم کینه و اگر عتره هم زنی
ارووی سپینام جو جزیل است
سعدین را وصال تو کر سر غنه کند

کهنما که سینه می رستم از آن
خود بر عجبی تو باشی این کی بود روا
باعی سزا و او اش منی این جناحوا
ططا اول من راق تو امن کنم سزا

روی تو خوش می نماید اینها
چون می روشن در آینه صفا
هر که دمی با تو بود یا قدمی با تو رفت
صید پیا بان پس از کند پیچ
طایر مسکین که مهر است بجای
غیر تم آیش کایت از تو به کس
برخی جانت سوزم که شمع افق را
که سبک خنده آستین بفضائی
لعبت نیزین اگر ترش بنشیند
مردمانشای باغ حسن تو سعیدیا

کایت با کینه است و رو تو زیبا
خوی جمیل از جمال تو پیدا
از تو نباشد هیچ حال شکپا
ما همه پیچیده در مکند تو عمدا
گر کبک بندش نمیره و بد کرد جا
در داجبانی برم با طب
پیش نمیره و چرا عذان نریا
هر کسی طوطی شوندش که خا
مدعیانش طبع کند بجلو
دست فزوما یکان بر ند بیغیا

امنست کبک نمیره نندان جلایاننگا

وقت پیداری غلط بود دست مرغ

میکند تا بود آن باشی از غم من راج
هم تاره رویم هم خجل هم شادمان هم
که با بی بر هم تنی تیرت قربت مید
چون کنت تنیک انجام را با ما بک صلیت شد
سعدی علم شد در جهان صوفی و عافی

همچنان لب بر لبی با گرفت کام
که عهد بیرون من شوان مرین
چون عهد غم نهادن غم من
بگذارت جان میدهد به کوی نام
ما بت بر سپی سیکم انکه خنص نام

ز اندازه پروان تشنه ام ساقی بیار آن
من نیز خسته از خواب نوش بری که دم من این
هر بار سارا کین صنم در پیش خاطر بگذرد
و یا میدارد در قیام دست مستاقان او
من صید و شنی نسیم در دنیا جان تو سنین
مقدار یا غم نفس چون من ندانم چکس
وقتی در آبی تا میان دست و با منی
امروز خالی غرقم تا برکت رسی
که پنهانی کردمی نزد جویان برد

اول مرا لب کن و کعبه من اصحاب
روز و وقت دوستان شبنم خوش
چشم من بر او افتد باطل کند حجاب
آواز مطرب در غم نجات دهد تو را
که او کمان زه من کنی اسب پناه من
مای که بر شکی تو محبت بداند
الکون همان بنداشتم در ایام
انکه حکایت میکنم گوید و ام غافل
کان کافر اعدا میکت و ان بکدن

سعدی جو خوش می بری ز کوی دیگر مرد
ای بجز من بیرون و میکت و قلاب را

دوست میدارم من نالیدین ولسوز را	تا به نوعی که باست بگذرانم روز را
شب همه شب نشاط صبح رویت میجو	تا کی سپاسم از آن صبح همان افزور را
و ده که گریمن باز پیغمبر مهر افزایتو	تا قیامت شکر گویم طالع افزور را
گر من از این سگطالت روی پریم	جان سپر کرد ز مردان ناکه دلور را
دیگری که در کند افکنی که من خود بندام	مینت حاجت ریمان در بای دست آموز را
کام جو یازاناکا می کشیدن جاوه	بزمستان صبح باید طالب افزور را
عاشقان خوشه چین از سر لعل غافلند	این که است مینت بر بخون خرم سوز را
عاشقان دین و دنیا باز از قیامت	زایه از آنکه باشد جاوه و مال اندوز را

سعدی روت ز فردا نیست مبرود این دست

در میان نوصت ستم این دست را وین روز را

عقاولی کندت قدر بادشاهی	که القات کند که تین کداسی را
بجان دوست که دشمن بدین ضایند	که در بروی به بندند اشنامی را
و کحل انباشد که بند کمان بوی	ز خیلخانه بر است بر بنواهی را
و که توجو رکنی رای با در نشود	هزار شکر گویم بهر جفاهی را
همه سلامت نفس از زرد کن مردم	خلات من که بجان می فونم بلائی را
خداست عشق نداند کسی در همه عمر	بسه کوفته باشد در پسرانی را
خیال در همه عالم بر لب و باز آید	که از حضور روح نشسته ندید جانی را

سری بصحبت چاکان سر رود
قبای خوشتر ازین بر بدن تواند
اگر تو روی بنوشی برین لطافت
منه بجای تو بار فراق بردل سکت
اگر بخشم برانی ظالم ترستن سکت

همین قدر که میسپند خاک با بری
بدن نیفتد ازین خوبتر قبا
مکنه سپنی در بارین کربانی
که بسنه بنزد سپنگ سیاهی
کجا رود که بر اسپ تو پهنوای

و کرد بست نیاید چون وفا داری
که ترک می ندیم عهد پرفانی را

و عای سعادی اگر بشنوی زبان
اگر از تو برکنم دل کججا برم
بطافت تو خوشی نشنم و ندیم
بخدا اگر بگیرم جو تو بگذری بخدا
دل من نه مردانست که بی عمت برم
تو بغم نای. دو دل خلق صید کردی
صنما خیال رویت نه جان نیست در دل
دل مستند سعادی تو سیرده کندار

که احتمال جابت بود و عای را
جکندم چه جباره سپازم که کن قول
چه بدی اگر بنودی تو زین کفار
زلف فغان برارم که خوش آمدی نکار
مکسی کجا تواند که بافتن همارا
بس ازین کمان برود می کشی نکار
کز سر برون کنم من بقیامت
همه جور شایه دانست که فایز نکار

مشاق و صبور ای زهد کشت یارا

خاندان
کرو شکیبایی ری کج طاقوت

یارب تو ما شکر از اهدایت و هدیه و
سلطان بچشم کبر در بندگان
نی ملک پادشاه در چشم خود بر ما
باری چشم احسان نظای بسوی ما کن
من تشنه جان سیردم آنکه چشود دارد
باز آیی و جان شیرین بتان بنما
ای کاش بر فنادی برقع ز روی
شوخ تو کی بگنجی در وهم ما ولیکن

چندانکه باز بیند ویدار است نار
حکمران سپید ولیکن قدی بود جبار
هر قرسیت ای برادر نی زهد بر بار
کز خوان پادشاهان راحت سید کردار
آب ز دو دین دادم بر خاک با بار
دیگر چه برک باشد در دیش منور
تا مدعی نماذی همچون مستور
کردیم جمع روزی گویم ما جو ارا

سعدی قلم سنجی رنشت و نیک بختی

هر چه نوشته بینی کردن به فضا را

بر چنین نامکسودم این دلی از زرق
هر ساعت از تو قبله بابت بری می
می جو انان خوردیم باری تمنا کند
که ما به بیچاره کی قطعه مردم میشود
زین تنگنا می خلوتم خاطر الصبر میکنند
غافل باش از عاقبتی دریا که صاحب
جایی که سر و پستان بابی جو پیش می

بر باد فلاشی دهم این تره نقی نام را
تو حیدر بر ما عرضه کنی تا بسکنم اصنام
ماکو و کان در پی نشد این سپرد و نام
ما خولیا می هستی سگ میکند بلعام
گر بوسپان باد سحر خوش میدید بنعام
باشد که بتوان یافتن دیگر چنین ایام
مانند در قرص آدریم آن بار سپیم اندام

دلبنده آن چنان کسل منظر چشم از اول
دینا و دین و صبر عقل امن برت آید
باران است که هر دو در زار برم آید

نی فی ذل را مش مجنون از اول
جانی که سلطان جمیع زدنو غایبماند
باجخت مکان کوی این سخن بر سر است

سعدی ماست نشنود و در جان درین سپهر رود

صوفی کران جانی سپهر ساقی میاید جام را

ای نفس خورم باد صبا
تا غدا شب جوش نیندی صبح
از در صبا آمده یا خلاف
بار در گریه کوی دوست
کوی متی پیش نماز آن صغف
اینا هم داری و پیمان عهد
لیکن اگر دور و صا پله بود
تا بگر پان بر پد دست مرک
دوست بناسند بحقیقت که او
حسپ تکی اندر طلب احنت
سر خوانم که بر آرم جو جبک
به سحر از عشق دمی سپهر نم

از بر بار آمن مرحب
مرغ پیلان چه خبر این صبا
یا قدم خوف روم یار جا
بگذری ای نیک نیک صبا
چند کند صورت بی جان بقا
نیک نکردی که کردی وفا
صلح فراموش کند ما چرا
دوست زد امن نیکبخت را
دوست فراموش کند در بلا
در و کشیدن با میدت دوا
وجود نم پوست پر در فنا
روز و گرمی شنوم در ما

قصه در دم عالم گرفت

در تو کینه نفس آشنا شد

گر بر بد ناله اسعدی بکوه

کوه بنال در زبان صد ادا

شب در آن نحو انهم دواج و پیا
زدست رفتن دیوانه مقلان دانند

که شب دراز بود و خوابگاه تنهارا
که احتمال نماندست ناشکیبا

گرش بی پستی و دست از تن بست
چنین جوان که تویی بر نفعی فرود

روا بود که ملامت کنی ز لیغارا
و کرده دل برود و دیربای بر جارا

و آن در حجت کلی که اعتدال است
در که هر چه تو کوئی مخالفت نکنم

بجلس سپرد و نمایند لب بالا
که بی تو عیش همیشه نمیشود مارا

دو چشم باز نماده نشسته ام همه
بشی و شمع جمع چه خوش بود ما را

جو فرودین کنه کنم ثریارا
نظر بر تو کور چی چشم اندارا

من از تو پیش که نالم که در عیش
معاف دوست ندارد دست عمل مدارا

که بندگان بنی سعد خوان لیغارا

نوعجان دل شه می بغیر ده

درین روش که تویی بر هزار چون سعد

جفا و جور تو دایمی ولی کن یارا

ای که ز دین غایبی در دل نمانسته
خدا عالم برده خون خواص خورد

حسن تو جلوه میکند و نمانده
ما همه صدیک کرده خود ز کنگر جسته

از دگری چه حاصل تا ز تو هر کسبم
هم تو که هسته را دلم مرهم رخساره

که بجز اجبت و الم دل بشکستیم چه بزم
می شنوم که در مبدعش دل ناسکست

پیش ناسم کسین بنو عهد و فارا	القدر الله تو فراموش کن صحبت ما
قیمت عشق مذاذت دم صدق ^{ندارد}	پست عهدی که شکل نکند باز
گر خیره بکند دم که درین ملک خوابی	دوست ما را و در کعبه فیروزش ما
که پرم میرود و از عهد تو پست با چشم	تا بگویند پس این من که لب برو و فارا
خندان آن کج که یارم بعبادت ^{بسیار آید}	در و مندان چنین در درو نخواهند ^{دور}
با و از مات نباشد تو در اینه کن	تا بدانی که چه بود دست کوفتار ما
از سر زلف عروسان همین دست ^{ندارد}	بسر زلف تو که دست دهد باد ^{صبارا}
سکنت خیره کز دست لب دندان	چون ما ملک آن صورت ^{انگشت}
آرزو میکندم شیخ صفت پیش وجودت	که سزا پای بسوزند من بی سر و پا
چشمم که به نظران بروی روی نکاش	خطایمی بسند و عارف قلم ^{نشان}
همه را دیده برویت کز اندت و لیکن	خود پرستان بحقیقت نشان ^{نشان}
مهربانی ز من آموزد که مسموم ^{نشان}	بسر تربت سعادت طلب ^{مهر}

هیچ یار ملامت نکند مستی را

قل نضاج ترک الناس من اللبت سکارا

آستین بر روی نقشی در میان افکنده
همچو گل عجب "دآشوب استند آستینش"
هر یکی دیده از رویت نشانی مید
انجان رویت نمی باید که با سحرگان
بهر نقاشی نمی بیند که نقشی بر
این در نیم نکیند که افکنده اوصاف
حاکمی بر زیر پستان هر چه فواید
پاسخ فرماید و شیرین میدید که با
چون صدف از می دیدارم که هم لولو
سوز

خوشیست نهان و شوری در جهان افکنده
در نهاد بسبب فریاد خوان افکنده
پرده بردارای که غلطی در جهان افکنده
در میان آری حدیثی در میان افکنده
واکید و ایچیرت کلک از بنان افکنده
در میان عام و خاصان از زبان افکنده
بجز ز نور از ما با ما توان افکنده
شنا بدی که چه که برابر روان افکنده
قطره از ابر لطمه در دمان افکنده

سر بخدمت می فدا دم چون بدیدم
چون سپر سعدی بسی بر آستان افکنده

اگر تو بر فیکه در میان زشته نشانی
که اجمال نظر بر جمال نمیور
درون باز تو یکدم نمیشود غایب
بموی تا فته بای دل فرود بسته
ترا حکایت ما محقر که گوش آید
اگر چرخ بجز در صبا چه نسیم از

هزار مومن مخلص مرا فیکه بقا
ازین صفت که تو دل می بری و ازین
کنون که شهر گزینی رو امدار خراب
جو موسی تا فتنی ای نیکیخت روی تیار
که حال تشنه نمیدانی ای کل سیراب
وگر بر نبرد کتان چه نم خورد و منساب

دعوات کفتم و شام ده که خشنود
کجایی ای که تو لعنت کنی و طعن
اسپ بند بکاری چه وقت سزای
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن

که باش کرد جهان خوش بود مولانا
تو بر کناری و ما او فاده در غایت
کرت معاونتی دست میداد سوزنا
همی گفتم بجز دست جو صبر مای از

تو باز دعوی پر می نمیکنی سعدی
که دل بکس پس ندیم کل مدعی کذاب

رفیق و صدمه زار دل دست در کار
کوی که احتمال کند مدت فراق
تا چو آفتاب برائی و کر ز شرق
از دست قاصدی که کتابت سب
جون دیگران ز دل نزدی کردی ز چشم
امید روز وصل دل احسب سب
در بوستان سراسیمه بعد از تو کی بود
زین عید مستحق نشود خلق ران سب
این طلوع خجسته که با بت غم سب
مراه نت خاطر سعدی حکم آ سب
تایید نصرت و ظفرت با دم عمان

ای جان اهل دل که تو اندر تو سب
از آنکه میغس بند طاق سب
ما جمله دین برده و انکس در حساب
در پای قاصد افتیم و بر سر سب
کانه در میان جانی ز دیده در سب
ورنی فراق خون بکمانیدی از سب
چندان انا ز تازد و ترس رخ روی سب
از بس که بر رسیدنت آسین کت وز سب
کا قبال با زویت بود اندر فرزند سب
خلق خوشت جو گفته سعدی سب
بهر بباد و سب که سنی با می در سب

ماه رویاروی خوب از من بنام
 دوش در خوابم در آنوش آیدی
 از درون سوزناک و چشم تر
 ما و کش را جان درویشان پند
 او سخن میگوید و دل میبرد
 هر که باز آید در پندارم او
 حیف باشد بر جهان تن پیرهن
 خوبی بامان از بنا گوشش بکیر
 از روی لعل خواب نور بخند
 فتنه باشد شایدهی شوی بدت
 بادهای تائبیت مپوش

بی خطاکش تن جبهی پسینو آ
 وین نه پندارم که سپنم جز بخوا
 بنجه در آنشم بنمی در آب
 اینستش چون مسکینان خضاب
 او نمک می ریزد و مردم کباب
 تشنه مسکین آب پندار در سرب
 ظلم باشد با چنان صورت نفا
 مانگیر و جامه ات بوی کلاب
 از صد نهایی و چشمم در آب
 سر کران از خواب و سر تا ز سر
 تا پوشتانی جمال افتاب

سعدی اگر در برش خنای جو حجاب
 گو شمالت خورد باید چون رباب

ما را همه شب نمی برد خواب
 در بادیت نشکان بگردم
 ای سخت کمان و طی شست

ای خفته را روز کار در رباب
 وز دجله بگوشه میرود آب
 این بود وفای عهد اصحاب

در آرزوی قدم میبویست
خارست بزیر پهلواغم
ای دیده عاشقان برویت
من تن بقضای عشق دادم
ز بهر ازگفت دست ناز مینان
دیوانه روی خوب رویان

از سر بگذشت آب استناب
بی روی تو خوا بکاه پستاناب
چون روی مجاوران بحراب
پیرانه سر آمدم بکتاب
در حلق جنان رود که حداب
در دوش نکند جفای تو اب

سعدی توان هیچ کشتن
الاسواق روی احباب

خاندان از زندگی که مستان خواب
مانه پنداری شادلی گفتت
از شراب شوق جان مست شو
قرب خواهی کردن از طاعت بیچ
حفته در وادی و نشت کار
تا پناهی تخم طاعت دخل عیش
چشمه حیوان تبار سیکه در است
هر که در ایم حاتم بر سپندان زند
رفت باید تا بکام دل رسد

زندگانی حسیست مستی از شراب
خانه آباد و عتال از وی خواب
کاکه عقلت می برد سرت و است
جا کمی خواهی سپر از خدمت متاب
ترسمش منزل نه پذیرد خواب
بر کینه ی بیخ بین و کج باب
لولو اندر بحر و کج اندر خواب
ناکش روی بیایند فخر باب
سبب نشستن تا بر آید آفتاب

سعدی که مرد و خواستی بی عمل

تشنه سید کاروانی بر سر آب

چو که دل آرام دید از دلس آرام رفت

باز نیاید خلاصی سر که درین دام رفت

باید پیوست و عاشق پیدل شدیم

پرده بر انداختی تا تمام رفت

نه نماید بر در حسرت که در خانه ما

سر و زوید بیام کسیت که بر نام رفت

مشعل بر فروخت پر تو جویشید عشق

چو من خالصان بی چونت جا که نام رفت

عارف مجموع را در بس دیوار صبر

طاقت بودن نبود نکشت ز نام رفت

گر همه عمر خویش با تو بر آرم دمی

حاصل عمر آن دست بانی آرام رفت

هر که هوای نه بخت با بخواهی نسوخت

آه عمر از جهان چون برود خام رفت

ما دم از سب که در طلب ستان

راه بجایی بند هر که با نام رفت

صحبت سعدی عشق میل نکردی ولیک

می جو فروش در بکام عقل نیا نام رفت

پای سرو بوستان در کل است

پس و ما را بای معنی درد آل است

هر که چشمش بر رخانش او فدا

طالعش همیون و فالش منقبل است

نیکیست اما نم نصیحت می گفتند

خفت در دریا زون بی حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندر ایم

و آنکه طعنه میزند بر ساحل است

سوق را بر صبر قوت غالب است

عقل را با عشق دعوی باطل است

پسبت عاشق بعفت می کنند

دید باشتی نشسته مستعلی باب

بذل مال و ترک عباد و نیک نام

گر بیه و طالبی در بند دوست

عاشقی تمکف خوش خوش میگزیند

واکه معشوقی نذارد و غافل

جان بجانان مجنون پستجالی

در طریق عشق اول منزل است

سهل باشد زندگانی مشکل است

جان نه آساید که جانان نایاب

سعدی از دو یک رای عاشقان

خلق مجنون نذ و مجنون غافل است

مست عشق مشکامی مست

برتر از لامکان مکان دارم

اندر آن کشورم که روح قدوس

دید بان حصار سپهر حصین

قلعه آسمان قلعهین رمان

طاق و الای طایب کردون

دزد و ایامی علم ملکوت

بنده را این عطیه از خود نیست

عجب کرم المبتدی دار

که به پیر پیاز و که سعدی گویت

تا که عقل زیر پای مست

که مکان در زمان نه جای مست

معتکف بر در سپهر ای مست

دید دور بین رای مست

بر جی از حسن کسب رای مست

وصله دامن قبای مست

صیت آوازه صلاحی مست

همه از بخشش خدای مست

حق تعالی که رهنمای مست

کوید اسپ تا دو پیشوای مست

با دستان جهان فضل و حسن

خاطر پاوشاپت نامی مست

صبح مبارکت نظر بر جمال است
بگنم شمشه بود من از خواب با بیدار
از دل برون کنم غم دنیا و آفر
خواجهم که صحبت اختیار بر کنم
تسلیف دادند انم ز چو دی
بگویم نماز عقل و نیت سخن است
خلق باال می بدیدند و نترس
که با جهان خود بدیدد و وفای با

بر خوردن از درخت امید وصال است
بر غنا سپتم طلعت زخند و فال است
یا فانه جای خیزت بود با جمال است
در بلخ اور تا کنم غم بنیال است
کان دوست بود در نظر ما جمال است
مقبل کسی که محو شود بر جمال است
عید است دان که بروی همچون بلال است
دائم بدین قدر کین با جمال است

سعدی حجاب طینت تو آینه صاف دار

ز نگار جو زده سیکه بنمای جمال است

دل که دید که سپهر من خطمی کسبت
بزار گونه عشق جیب و راس دای منک
ز بخت بی رده و آئین با دسره منت
سرسن تمام ز سوز و غم عشق فرا
چو پیدلان همه در کاغذ عشق می گویند

چو شمع زار و چو پروانه در بدره مکسبت
بهنوز در کت و پوی غم در مکسبت
ز عشق مبدل آرام و خواب و خور مکسبت
چو مست و اجم از آن که ز سوز و شکر مکسبت
چو المهان همه ز راه عقل بر مکسبت

بزار بارش زین بند پشته دوام
که کرد هپده کم گز پشته شکت

بهر طریق که باشد نصیحت نکند
که او بقول نصیحت کنان بر شکت

ز ابر دیده کنارم با سکت شکت	جو ابر زلف تو پر امن تو شکت
جواب تلخ نوشین ترا شکت	ز سوز عشق تو در کام جان خست من
وجود مرده از ان آب جانور	خوی غدار تو بر خاک تیر افشار
ریشیم سینه او کار من جو ز	اگر مبر ز رو سپید دست رس بودی
میان حالت زار کم که زار ز می	دل ز دردی کفرت بخش ناظره گفت
فناد و چون من سود از ده بهر	ز رشک خط تو اندر قلم سپود

بجا طرم غم منزل سوزناک روی نمود
که خورد باغ و سر این قدر

وجود حسنه ام از عشق بجز شکت	خیال رو بخواهم درش در نظر می گشت
جو مرغ خاق بریده بجاک بر	همای چرخ من از آستان ساد
که در میان خون نایب حکمی گشت	دل صغیرم از ان کرد آه خون الود
زبانکه ناله من کوسن صبح گرمی	ز آب دیده من فرس خاک گرمی
که بر مو افتم زنده نوحه که شکت	چنان غم روی بر آورده بودم از غم
که پیش او کج جرات جان سپر	و یا کسند که الم راجه بر عشق رسید

ب

صبر باش و درین روز دل نرسد

که روز اولت این روز در نظر نگیرد

دست عشق در دل ماند مایار از دست ر

دست دوستان دستی که کار از دست

و لکس کحت و رای و روز ز ر بود دست

دست تا غم آمد به چهار از دست

عشق سودا و هو پس در دل مباد

دست صبر و آرام و سر از دست

دست هر کس و اجها نیدن چسب سود

دست چون ز غم آهست مایار از دست

دست نیم جان این با جانی نرسد

دست در نه این دل چسب مایار از دست

دست هر کس من از پای اندر ایام کورای

دست بجزه از من صد خوار از دست

دست ای عجب کرم رسد در کام دل

دست کی رسد چون روز کار از دست

سعدیا با عشق آسپان بود

دست عشق مان اکنون که مایار از دست

دست زین پیش غم عشق تو در جان توان

دست درد دل موس و تو پنهان توان دان

دست چنین بهو خواهی رویت و دل خواه

دست چون زلف برینا نیت برینا نیت

دست زین از ان و امن بود دست سگ

دست دست موس از من جانان توان دان

دست آن دست که درد امن سودا ستواد

دست از تو بجای ما می سر او ان توان دان

دست جز با تو در عشق تو سکایت نتوان کرد

دست جز پیش تو از دست تو افغان نتوان دان

دست ای کج خط ترا از سر سودا نتوان برد

دست یک لمی تر بر سپیان نتوان دان

جستم که ز سئو قیامه کوی تو کمر خجیت

این جستم فریاد در قفسان نتوان

جانان دل سعیدی زخم زلف برون کن

کین خوبی ازین سپس میدان نتوان

ز حد که نت جدایان ای دوست

سرم فدای قفای ملامتت چه با

غم تو دست بر آورد خون چشم خجیت

بسیار با من مسکین ناتوان ای جان

هر آنچیز من مسکین کنه رودارم

بنار که ز جراحی جهان خراب نشود

جهان اگر همه دشمن شود ز دامن تو

ز دانه بجز جانی که کراجل بر سپه

نه از پال بر از مرک من چه بر کند

وفای عهدت که در او وفا بگذر

بروز حشره اگر سپه ز خاک بردارم

سپهر و عشق و جوانی در نظر جو توئی

پایا که عن سلام تو ام یاری

کرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

ملکن که دست بر آرم بر تنای تو

به بخشش بر من مجبور مینو ای دوست

ولیک شرم نداری تو از خانی

بچون غلی اگر نشسته ایلا ای دوست

بمنع مرگش دوست من برائی

بشع از تو سپتامه خون

ز کور نغره بر آرم که مر جبا ای دوست

بجی آنکه نه نام یار بیوفای ای دوست

ز حق بگو احم بیسزی که نرانی

بگو بگو نه توان بود بارب ای دوست

حدیث سعیدی اگر نشنوی چه جار کند

بدشمنان نتوان گفت باه ای دوست

دوست
این نظرم روشنست دیدن از بی
کرد جهان در محرابش بدارند لب
که هر برانم از در خود بار من
در همه مگر مراد هیچ از این کار
سره خود از پیش دوست کردیم
آنم خود دم زن در صف عشاق

دوست
در همه عالم نشان کم بود از میوه دوست
خوش بنود خاطر کم گریه بود بی دوست
باز در ایم ز پس همچو با کسی دوست
مسکن خود ساختن پیش در گوی دوست
هم نشود خوشن بمان خاطر بد بنوی دوست
دوست چه داری ز حجر حلقه بپندار

صبر کن سعد یاور نه تو رسوا نشوی
بجز نیاید بکار پیش به پهلوی دوست

دوست
در عشق از شد پستی خوشتر
عقل بهستی نمی نندازد کانیات
خود پستی خنیزد از دنیا و جاه
چون کران باران بسخنی میریزد

دوست
ملک در ویشی ز هستی خوشتر
عارفان گویند هستی خوشتر
مینیستی و حق پرستی خوشتر
همه پیکساری ز هستی خوشتر

سعد یا چون دولت و فرمان دهی
می نما ندزیرد پستی خوشتر

دوست
کهن شود همه کس بر در کار ادا
که مینشد خواری به پیشگاه توش
در بر عز و قیامت حسابت بنشد

دوست
که مرا که همان عشق اولست در یاد
که باروم که بهمیم بر آستان عباد
که هر چه وصل تو دیدم چه جای موت و عباد

شند میت که نظر میکنی بحال صغیفان
گرم کوه سینه جنبی شکسته و از بهر
بیاحت که به چشم کدام زهره و یار
مرا پاره روزی مستی عشق یعنی

پیش گرفت تخم را با شطار و
فلک شوم به بزرگی کوشش سعات
روم که مپوششیم کدام صبر و عداوت
گرفته دامن بهر دو دست ارادت

اگر جنابزه سعدی بگوی دوست براید
زمی حیات کنو نام و رفتنی منتهات

کیت آن کنش پر پیوند تو در خط
نه عدالت که دیدار تو مید هر کس
هیچ کس ز اکوان عیش نباشد که مرا
هر شبی روزی و هر روزی ز غالی دارد
هر که با غمزه دندان سپرد کاری دارد
سه سویم نظر کن که من اندر تن خویش
همه دانند که سود از ده دلش و
هر که سر بجهت محضوب تو پند گوید
اگر از چشم هم خلق با بنم سهامست
گفته بودم عدم دل تو بگویم جنبی
الشفات از عالم بیخود رسد

یا نظر با تو نذار و کارش ناظر نیست
که در استبران کنش نظر طاقت نیست
کالنج من می مزم بر در کوی ظاهر نیست
سب و صل من و عشوق مرا الو نیست
بست مهرست که با دایع نجفا
یکه موی نذارم که ترا در اگر نیست
چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست
کر بدین دست یکی گشته شود قادر نیست
تو مپندار که مخدول ترا ناظر نیست
بزبان جناب بگویم که دم حاضر نیست
همی کان تو معروف بود در

جان دهم ای دوست فدای تن و جان
شیرین ترازان لب نشیدم که سخن
بگرد ز عنایت کن و تیری بمن انداز
کر راه بگردانی در روی پوشی
بر سر و بنات در خون ماه شیر
یار چه بلائی تو که در وصف بنام
هر کس که دلاست کند از عشق تو ما
حیفست چنین روی نگارین که بوی
باز آئی که در دیده همان دست خیا
بسیار بنات ولی از دست برد
دست نام گرم کردی و شنیدم

موی از تو فروشم همه ملک جهان
تو خود شکر می باغی است اب و ما
باش که تمامشاکم آن سیرت کما
من می نگرم گوشت جشم نگذارت
بر ماه بنات در قند چون سر دروا
بسیار بکفتم و نگردانم بیات
معدود بر بار وجود به بند بویات
سودی بمساکین بر پد حبت ز با
بنشین که بنظر بگردنت نشات
از جان و معنی هست فدای تن و جان
خوارم تن سعادی که بر آمد بزبان

هر که اختم در کند انداخت
هر که عاشق بود مرد نشد
هیچ مسلح بکوی عشق نشد
آنجا نشد بزرگ شو لم

بمرا درویش بیاید ساخت
سوره فاین گشت تا نکند حنت
که زد دنیا و آفست در با حنت
که ندارم بخوبی تن پر در حنت

همچنان شک عشق میگویم
سعدی نوشته از حدیث توفیق

که گرم تن محنت جان بنواخت
تخت روزگار اهل شادان

افزین بر زبان شیهیت
کین هم شور در جهان اندا

که سیر دل از تو هست درینیت
ای خواججه بکوی دلپستانان
دانش در جهانیان که در عشق
که نیند بجایب دگر رو
کردم بپستان بکنتم
من در خور تو جو محنت آرم
دانی که خبر عشق دارد

هم صبر که جاره دگر نیست
ز منار مرد که ره بدر نیست
اندیش عقل معیبه نیست
از جانب او عزیز تر نیست
بر هیچ درخت این شمر نیست
جانست بهای یک نظر نیست
آن کر نمه عالمش خبر نیست

سعدی جو می وصل باقی است

اندیش جان و هم سر نیست

پروانه ز شمع بر خطب بود
معلکت همه شوخی و دلبری
فغان از آن لبخاک و جزم میکند
مگر نقیبه نسبی که میدهد در باغ

اکنون که بسوختی خطب نیست
جفا و ناز و عقاب و ستمگری است
که کید و سحر نفسی آن سامری است
از آن کلاره منسکین غمخیزی است

عجب که رون با ارمه و خورشید
جزار عالم و عالم بوی عشق آمد
غلام گیت که دل می برد بگویند
من آموخیمین سگ کل و دروغی
علاوت سخن سعدی ایل و ایل
و اسارتی آمیخت روزگار آنکه
بلائی عشق تو تب ساد زهد و بیخ
و مات از دم آمیخت تنگی است
و گزینم تیا حاکم کند نه روی
و کم که در شب غدا زلف تو کرد
بجز خلق فرو برد چنگ کین
ز سایه تو فرشته جو اندزد چون

چنین روی که بدو کانت شسته است
جو پندوا شد در او قلندر می آمیخت
بکلبش نه نماند بد با او می آمیخت
نذیده ام مگر این شیشه از پری آمیخت
بهای لعل نشاید بجز بهری آمیخت
که چشم مست تو دیدم که ساحری آمیخت
جان بکنند که صوفی قلندر می آمیخت
که شخص من ز میان تو لاغری آمیخت
چه آنکه بر سر کویت مجاور می آمیخت
بنایدش که چه باری دلاوری آمیخت
ندامش که نسبت کل ساحری آمیخت
هزار و نشت ز پیا ز تو بر می آمیخت

جنان که بریم ازین لب که مرده تواند
در آب دیده سعدی نشناوری آمیخت

و عشق تو هر که نیک نامست
دردی کن گوی جان و دل را
سود این تو خاص پر زوداد

عشق تو جوی بر جرم است
یک جری بجام تو تمام است
نزدیک تو خود چه جای عام است

یک خوش ز فغن دهانت

در کوس تو تویت ساجی تینام

بی صبح سعادت وصال

سر تا سپر روز کار دام است

یا سین پیام تو سلام است

هر جا که روم نمازش ام است

سعدی جو بکام دل رسید

انکار فلک ترا علام است

با وقت چند سازم برک نشایم

ترسم از شما که حال من بر سویر کنی

مرد کس حاجی نه ام چون جان در کوی تو

بر کلات اشفته ام بکار ما در باغ حسن

در دردت میگویم که چه فایانداوم

تا مصور گشت در چشم خیال روی تو

طبع تو سیر آمد از من جاری دیگر دل نهاد

رستگاه صبر و بیان سنجیدم

ترس شما ای است در بی هم رسوا هم

یوسف برایت زخم جو دست بالا هم

زاج بلبل کی میگویم بلب لب اولاد هم

با جورت می برم که تو ناما هم

حسبم خود سپنی نذارم روی خود را هم

من کر ابویم که چون تعلق هر ما هم

سعدی آتش با بنم در غمت سوزان جویم

با همه آتش زبانی در تو کب است

عشق در زیدم و عفت هم علامت بر است

هر که باشا کل روی بجلوت نیست

که شنودی که بر کنجوت سمندم عشق

هر که عاشق شد از حکم سلامت

کی تو اندر سپر راه سلامت

که در اندر عجبش کردند امش بر است

کل صبر بر کز نام نیم رویش بگفت
در کلبستان که در آن کلبس خندان
و بعد غالب شده بر گوشه نشینان

یا صبر بر بکدامی قدر و قامت خراست
سر و آرد میکبای غرامت بر خاست
نام مستوری و ناموس در کلب بر خاست

وی زمانی تنگت بر سعی می نشست
فصل بهشت جو بر خاست قیامت

چون فتنه بود که پس تو در جهان
بهای غمزه نامهربان و خون خوار
زین باغ ماند و نه پستان جو سر وفا
ز عقل و عاقبت آن روز بر گران
بدوستی که از آن چشم منمکن نه
بجاک مایه آن چشم کز تو بر کیم

که مگر م از تو نظر بر نمی توان انداخت
چه خون که در دل این مهربان انداخت
برست و لولو در باغ و با پستان
که روزگار حدیث تو در میان
که دشمنم ز برایت در زمان انداخت
در بیخ آید بر ماه اسپهان انداخت

همین حکایت روزی بدو پستان برسد

که سعدی از بی جانان خویش جان انداخت

این توئی یا سر و بستانی بر قیامت
آن پری که خلق بنهان بود خندان
عرو و میسوزند یا کل میدید در لوبه
ساربانان که نظر در روی آن ریاکاران

یا ملک در صورت مردم بگفتار آمد
باز می چشم که در عالم میدار آمد
اوست آن یا کاروان مرشدان آمد
که بجانی میدی اینک فیدار آمد

من در خانه بشنم اسیر و در
که تو انکار نظر در افیش میکنی
آنچه بر من میرود در بندت ای راظم
چنگ می نالد می در محاسن ازادگان
تا نه بنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
و که گریمن باز منم روی یار خوشن

خاص این ساعت که کوی کایار
من میگویم که چشم از بهرین
با کسی گویم که در بندی گرفتار آید
زان می نالد که بروی زدم بسیار
تا برضی خواهم اندر چشمم جدا آید
مردی بینی که در عالم در کار آید

سعدیا که تهنیتی داری سال از جور یار
تا جهان بود دست جور یار بر یار آید

در من این هست که صبرم ز کور و بیان
دل که کرده درین سینه من جویم پس
آن بری زاده ممد روی که دل بند
سار با باخته دست پاوه که مرا
مرد باید که جفا پند و منت دارد
عجب سعدی مکن آید دست اگر آدمی

از کل دلاله که ز نیست زنده و بیان
هیچ دل نیست که اندر طلبت جویان
کس ندانم که بیان در طلبش یویان
خبر از دستمن و اندیشه زید کوکبان
نه بنالد که مرا طاعت بدو بان
کاد می نیست که میلش به بری رویان

در من این هست که صبرم ز کور و بیان
ای که طبع به پستی و مائل نمکنی

رزق و سالوس فروشی حکم بخون
گر ز اوت آن هست هو امکان

ترک جوان خطا از تو هوالت و ^{لیک}
من در میل بصر او تماشا می کنم
ای پری روی و ملک سیرت و انسا ^{نقش}
چشم بر کرده بسی غایت که نابینا اند
در دول با تو همان به که گوید درویش
اگر من در قلم قدرت او حیرانم

چه کند بنده که نفس خودش فریاد ^{منبت}
یا رم آن سپهر را نیست که درستان ^{منبت}
هر که با وصل تو میلس بنودانسان ^{منبت}
مثل صورت دیوار که در روی جان ^{منبت}
ای برادر که ترا در دل نهان ^{منبت}
هیچ مخلوق ندانم که در آن حیران ^{منبت}

سعد یا غیر که انمایه پایان آید
همچنان قصه سودای ترا پایان ^{منبت}

ای عید مرد و عالم اروی چون طلا ^{لب}
وصف خست که بودیم خاکه بی نظیر
آینه پیش خود نه تا که گنی ملاست
در کار من تفرق میکنی چنانکه خواهی
که که خیال رویت آید به بر شش من
شبه با جو با سببان کرد بگردو
گمزه رسد پامت در کوس ^{منبت}

نکشا در روز با بی شام لطف و خالت ^{لب}
ای قناب روشن هرگز میازرد ^{لب}
دانی که از کلیم اشفت به جمالت
روز خست کرد من خون خود جلا ^{لب}
الحمد ای جان خستوم از جلا ^{لب}
روزی مگر به پر سپی کاچی ^{لب}
یعنی که مان نظر کس ^{لب}

بهر جان عزیزم فدای جان ای دوست ^{ست}

مرا و نهایت معصومی جهان ای دوست ^{ست}

چنان بدام تو العنت گرفت مرغ دل
اگر تو در کشائی کجا تو اغم رفت
دل ناسپسته و جانی نهاده بر کف دست
تمم نیوسید و جامم بر زیر خاک شود
جفا کن که بزکان نخورده زردی
مناسب لعنت چو بر با پستی
مراضایتو باید زندگانی طو لیس

که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست
بر آستان تو میرم بر پستان
بگنجا که گویم یکبستان ای دوست
هموزمه تو باشد در استخوان ای دوست
جنین سبک نشیند و سرگران ای دوست
جواب تلخ بد عیبت زان دهان ای دوست
و کمر او آینه است از آن ای دوست

که گفت سعدی از پستی عشق بگریزد

بدوستی که غلط می برد جان ای دوست

که گریبان سپرد دست دشمنان کاش
ملطف اگر بخوری خون من روا باشند

ز دوستی نکند تو به بهیمان ای دوست
بهرم از آن خاکیست خویشتن مران ای دوست

خوارشید زیر سایه زلف جو نام
آن قامت منی بحقیقت قیامت
بر مرکب خوش است درین واقعه
دل عشوه می فروخت که من فریغم
بوی بهار میدارین با نسیم صبح

طوبی غلام قدر صنوبر حسام
زیرا که ریشخون من اندر قیام
کتاب حیات در لب جویند نام
ایک فاشده در سر زلف جو نام
با دوستی می وزد این نامیام

مر خطا

هر لحظه در برم دل ز اندیشه خون شود

تا او غلام کسیت که سعدی غلام او

ماه ز پاست ولی چون رخ ز پاست
تا تو از مشک جلیبا بقر بر زده
دل رسوای مرا عشق تو سودایی کرد
یوسف مصری دگر در همه افاقا غنا
تا بدین لغت نه مایه تو پرورده شد
زلف مشکین تو از بهر تو نشد
دورم از رومی تو دور از تو و از تو
دل بر در من از وصل بدربان مرید
رخم عذرا تو آن نقش بجا نگارید

سر و کجاست ولی چون تو کجاست
جستی گو که برو داغ جلیبا نیست
هیچ سود از ده نیست که رسوایت
از زن و مرد که یعقوب در لجا بیست
این دلم را ز غم عشق تو پرورده
کسیت که مهر تو چون زلف تو نشد
عینت یکدل که نه مشغول نماشا بیست
که همه روز با میدمدارای تو عینت
وامق عینت که در شش در عذرا بیست

نام سعدی رخ سیما تو باطل شمند

فال سعدی که مرا بر رخ سیما تو

خون بدان سینه که فرسوده همای
تو کلان بهستی و کالی عینت باغ
دل ز جورم از امر ز بجزا امسار
نشود نامر ز باغ طرب هیچ در

کم بران سر که سر اسپه سودایت
که غلام نظر ز کس بی نایب نیست
کوشش امروز غم ز عده زردایت
که طرب کاشنه با باغ غم از اسپه نیست

خاست عمر کرامی که بیالامی نیست
پوچ منشو جفا میدهدم لیک حسود

بپوچ من شویم کرم که مالاشو نیست
چون بدین شکل بقول خطا و

گفتم از کار تو غافل نام ندیشتم مدار

مگر اقبال نیست در نه محابا تیر نیست

صبر می که برکنم دیده بروش نماند
سه سیر سلطنت بنده فزونیاور
پرد که بر افکندی و ده که پختنهار دور
خلق و اید عمل برد که بر بای تو
کوشه چشم جمعی بر صف عاشقان
دستی اگر برانیم بنده دورخی مکوی
سر نه بند بندگان بر خطا و نا اکر

بر در آسمان زخم حلقه و آشنای
گر بتوا کنی سپردن بونی از کدای
چون بس برده می رود این همه در آسای
عرضه می دهند و ما وصیه بلی نوا
ما سب ره روان نشود روز روز
کالتس آن فروخت که میام از یاد
سر نهیم به بندگی بر خطا و نا

راه تو نیست سعید یا کم زنی و محبت دی

تا بخنجال در بود سیدی و پادشاه

مرا مر اهو امید وصل ییارت
مرا مر اوجب زاری تو یاری
مرا مر الب خنک و دود دیده جو در یا
مرا مر اجوز رو سپیم نیست میسنوم

مرا مر ارا همه بجز هست بوالعجب
مرا مر ارجوس چپسته دل سی بار
مرا مر الب ضحک و زلف چون مار
مرا مر اتق بیسین و لطن و در بار

مرا که یک چو زهر کسی بخورد
مرا از کاپستان وصل غایت
مرا از غم سعدی از تو باز

ترا ترا دم از جان بجان خدیار
ترا ترا گل حسرتی بی خارست
ترا ترا بخدا کین ثواب بسیار

چه رویت آن که پیش کاروانست
سلیمانت کوی در عمارت
جمال ماه پسر در بلند می
بهستی صورتی در جوف محمل
خداوندان مثل این طایفه بلند
رزوی خویش برقع برانداخت
شسته سستی گرفت از من بر فشار
زهی اندک وفا و است چمان
و ناکردیم و با اعمد کردند
ترا کردستی با ما همین بود
چو بیکوز در آب و مهر در میخ
ببرای سپاربان آفر زمانی
زمن بگذر که در میان می

مگر شمع بدست سار بانست
که بر باد صبا بخت روانست
بدان ماند که ماه آسمانست
جو بر جی کتکش در میانست
که حور شیدی بزیر سایه بانست
میکش بر آنکه در برقع نهانست
که برین پیش از دبار کردانست
که آن سپنکین دل و نامه بانست
بر و سعدی که این باو اشک بانست
و فاد عمده ما تو هم بانست
پرمی رخ در نقاب پر نیانست
که عید وصل آفر زمانست
نه وقت بجه کردن با جوانست

ز سی بر جان من پتو قیامت
جنان که جمله آفتها سیلی
ز من جبینی نیاید لیک آید
مرا کند در میان اینجمنیم

بمحمد الله که سعدی بار دیگر
مشرف شد به شرف سلامت

تعالی الله جدت آن چه قیامت
خدا دارد همه سلامت سلامت
شب در روزم دعای صبح و شام
پای جمله خوابان غلامت

سست در آماز خوابات
بر خاک نکند خسته از پید
دل برده ز شمع مجلس او
جان بر رخ او عجب می گفت
از خون پاده چو چینه و
حقا که بیانت ار توان کرد
جان نیز بدان عزیز باشد
که چشمم در لبم بودی
تا باقی عمر بر چه آید
صافی بنود بود و سعدی

باعتل خواب در مناجات
و آتش زده در لباس طامات
پروانه بشری و سعادت
کای مالک عرصه کرامات
ای کرده بر رخ هزار شه مات
با تو هزار جان مفت است
تا بذل کنم یک ملاقات
جز عشق نذیدی محاسن
بر باد شد آنچه رفت به مات
زین بس من در دردی خوابات

هر چه خواهی کن که ما را پشوروی ^{حکمت}
شاید مارانه چه جسمی جهان ^{مست} مبد که
بر که خولم بسین آن دل کز وصلت ^{حکمت}
باز در این بند خود رای که بند مری
که ترا کام بر آید دیر زود از وصل ^{حکمت} یار
سست چنانچه کردی خلایق ^{رای} عهد و
کز اینک وصل ما باشد کوی ^{حکمت} مایش
در بسک از صحبت خویتم برانی ^{حکمت} عادت

بچه باز و روزان انقض ^{حکمت} از ^{حکمت} نیت
صنوع را آینه باید که بروی ^{حکمت} ز نیت
خوبن در عالم نیاست در ^{حکمت} نه عالم ^{حکمت}
کین زمانه کوش ^{حکمت} هر حکمت دل و ^{حکمت} حجت
بعد از آن نامت ^{حکمت} بسوای بر آید ^{حکمت} نیت
صلح با دشمن اگر با دوست ^{حکمت} نیت
بند کار از بسز بدید ^{حکمت} از خوش ^{حکمت} نیت
هم دولت بر ما بختاید ^{حکمت} که او ^{حکمت} نیت

سعدی نامت برندی در جهان ^{حکمت} آفسانه
از چه می ترسی کفون بعد از ^{حکمت} سپای ^{حکمت} ز نیت

اگر مراد تو ای دوست ^{حکمت} نامرادی ^{حکمت} ما
میان عیب و عجز پیش ^{حکمت} دوستان ^{حکمت} کرم
اگر قبول میکنی ^{حکمت} در برانی ^{حکمت} از در خویش
عناایتی که ترا بود ^{حکمت} اگر مبدل ^{حکمت} بند
مراد تو هر چه ^{حکمت} کین دل ^{حکمت} نخواهی ^{حکمت}
اگر عداوت ^{حکمت} و ^{حکمت} نیت ^{حکمت} در میان ^{حکمت} عجز

مراد خویش ^{حکمت} در کما ^{حکمت} برین ^{حکمت} نخواهم ^{حکمت} حوائت
تقادی ^{حکمت} نکنند ^{حکمت} چون ^{حکمت} نظر ^{حکمت} بعین ^{حکمت} رضایت
خلاف را ^{حکمت} استوار ^{حکمت} کردن ^{حکمت} خلاف ^{حکمت} از ^{حکمت} عجز ^{حکمت}
خلل پذیر ^{حکمت} نباشد ^{حکمت} در ^{حکمت} ارادی ^{حکمت} که ^{حکمت} مرا ^{حکمت}
که چه ^{حکمت} دوست ^{حکمت} بسزد ^{حکمت} و ^{حکمت} بجای ^{حکمت} دوست ^{حکمت}
میان ^{حکمت} لیلی ^{حکمت} و ^{حکمت} مجنون ^{حکمت} ^{حکمت} مجتهد ^{حکمت} و ^{حکمت} صفا ^{حکمت}

بزار دشمن افتد بقول بدگویان
غلام قامت آن لعبت باپوشم
عنی تو اعم فی او نیست یکست
جمال در نظر و شوق همچنان با
مر العشق تو اندک از علامت نیست
هر آدمی که چنین قد و استقامت
بروی خوبان کفستی نظر خطا با
خونست باغی همچنان دوستی مارا

میان عاشق و معشوق دو پستی
که در محبت رویش نیز جالب است
چرا که از سحران بر نمینو اغم خاست
که اگر همه عالم بدو دهند کد است
وگر کنند ملامت نه بر من نه است
صبر و رست که گوید سب و مانی را
خطا بنا شد پندارم این نظر که مرا
که گره در دیجان میسب امید در است

بلا و رحمت امر فر بردل در ویش
ازین خون است که امید رحمت فردا

ای ماه و دوست در نقابت
آن همه آه ابرون دل بند
ای همه آینه فتنه چیل
هر کونکند بورت میل
گرچه تو امیر و ما اسپریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم
سیلاب سپر کزشت یارا

یا جور می دست در خفاست
چون فوسس رخ آفتاب است
فی منظرک النهار و لایل
در صورت آدمی دو ایت
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
دلدار ای دو پستان نواست
ز انداز بد مر سب چنار

ت

بازای که از غم تو مارا
 ای داروی دل پذیر دردم
 دانی که من از تو بر نکر دم
 ای روی تو از مینت گابی
 گفته که ز غم بر آتش آبی
 ای پرور و از کلین تو
 بنشین و بن بگو می بشنو
 ای که پنه کرک بی ترحم
 ابایی زمان مثال کنم
 سعادی تو نه در وصل اوستی

چشمی و هزار قطره است
 اقرار به بندگیست کردم
 چند لکه خفا کینه صواب است
 دل بر نمک است کبابی
 وین آتش دل نه جای است
 مرطوبت و آفتاب پر تو
 شهای همین نه وقت خواب است
 خود سیر غمیشوی ز مردم
 وین دور فلک جوای است
 آلافت زنی در تب جوای

چشمه

بستان

ای تشنه بجزه چند پویی

کین ره که تو میروی سپر است

ای یار ناگزیر که دل در دهوای است
 غوغای عارفان و قنای عاشقان
 که تا میدی غرض ما قبول کن
 کو در دمان کانس و کو در دمان
 هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو

جان نیز اگر قبول کنم برای است
 در صفت شبت که شوق لغای است
 در تنغ میزنی طلب ما رضای است
 شادی بروز کار کسی کاشنای است
 کز هر طرف شکسته دلی مبتلای است

ای که در دست تو
 تنگانه سینه تقدیر تو در مانند تمام است

تو می هوای دینا در دل سحر بر بند
 قوت در وان شیفگان از نمای
 کر ما مقصیرم تو بسیا رحمتی
 که بنده می نوازی و کرتغ میزنی
 شاید که در حساب نیاید کنه ما
 از مثل ما بندگان آید که چو
 کس بقای دایم و مقیم نیست
 هر جا که باد شامی و صبری و سرور

تو می هوای عقی و مارا هوای هست
 آرام جان خوشستان در جهای
 عذری که میرود با امید و نای
 ز جو و نواحت هر چه کنی رای رای
 ز آنجا که فضل و محبت بی مشای
 بر لبه های و در حنم از جهای
 جاوید باد شامی و دایم بقای
 موقوف استبان در کبرای

سعدی شامی تو خواند بشهر گفت
 خاموشی از نمای تو محمد و شاپی هست

سوز در اندیشه بی پای طالب دوست
 شراب خورده معنی خود در سماع آید
 هر آنکه با رخ منظور او نظر دارد
 حقیقتا شمار می تو آب چشمه فخر
 نمیه و دو که کندش می برد مشتاق
 جو در میان خاک و قناده بینی
 چو او چون ز سپید بندگان مخلص را

که زنده آید است آدمی که گفته او
 چه جای جامه که بر خویشش بدر
 بترک خویش بگوید که پاره چو
 که قطره قطره باران جو با هم آید
 چه جای بند بضحی کنان سپیده کو
 ازین بی سپید چو کمان ازین
 رواست که همه بد میکی کنان گو

<p>کدام سپرد و سہی راست با وجود و قدر بی بکفت خداوند عقل و دل نیندیم باب دیدہ خونینستہ توفصہ</p>	<p>کدام غالبہ را پیش خاک پای تو بوست کہ دل بغزہ خون بان مدہ کہ سناست نظر الصغیرہ اول مکن کہ تو بر توست</p>
--	--

ہزار دشمن اگر بر سپہ اندسیرا
 بدوستی کہ نکوید چرخ حکایت دو

<p>دل نمازست کہ گوی خم جو کانتو تا سزاف پریشان تو در جمع آمد در تو خیر انم از اوصاف معالی کہ ترا آن جو عیبست کہ در صورت زینا آب حیوان نتوان گفت کہ در عالم دردی از حسرت دیدار تو بر دم تو کجا نالی ازین خار کہ در پای آہ کعبہ مقصود کج افنادی</p>	<p>خضم را بای کریزان سپید انوش ہج مجموع ندانم کہ بر بیان توست واندر انکس کہ نظر دار دو جیلان تو وان جد حسرت کہ در غمزه فغان تو کہ چنانست کہ در چاہ زخی انوش عاجز آمد کہ مرا جبارہ در مان تو تا چہ غم داری ازین درد کہ بر جان تو کہ خود از ہج طرف حد پیمان تو</p>
--	---

سعد یا شاید اگر در طلب یار عزیز
 جان شیرین بدی گان ولایت انتوی

<p>دیده از دیدار خوبان بر کوفتن یار ز پیکر ہزاران حضرت از روی</p>	<p>ہر کہ مار این نصیحت میکند چہ صحت باداد ان روی او دیدن چہ صفت</p>
--	--

انکه در چاه ز نخدانش دل بچارگان
پس ازین من دعوی بهر نگاری کردی
ز هر نزدیک غرور مندان اگر وفا ^{مست}
من قدم پر و نیمی نرم نهاد از کوی ^{دوست}
باش تا دیوانه گویندم همه صلح دلا
انکه میگوید نظر در منظر خوبان خطا
ساریان هسته روکار ام جان در ^{مجلس}
کر صد منزل افراق میان ما در ^{مست}

چون ملک مجوس در زندان جاها ^{مست}
باز میگویم هر آن دعوی که کردم با ^{طلعت}
چون ز دست دورت میگری شغلی عا ^{جلالت}
دوستان معذور دارندم کی ^{در خلعت}
ترکان نتوان گرفتن تا تو کوی عا ^{طلعت}
او همین صورت همین بند زبونی ^{مست}
اشتراک با بر پشت و ما در ^{مست}
همچنان در میان جان نشین ^{مست}

سعد یا سهیل است با کس که فتن دو سپی
لیک چون پیونشد خوبا ز کردن ^{مشکلست}

پیکس پر و شنیدت که فتن ^{مست}
نه بلندی است بصورت که تو معلوم کنی
خواب در عهد تو در چشم من آید ^{مست}
ای که گفتی که نظر در رخ خوبان کفر ^{مست}
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
چمن ام در بهشتت و تو در می یابی
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو

یا صنوبر که بنا کوش و برش ^{مست}
که بلند از نظر مردم کوه پین است
عاشق کار سری نیت که بر بالین ^{مست}
من ازین بازی نیام که در این ^{مست}
خاصه اکنون که بهار آمد و فرورد ^{مست}
تا خلا بقی همه گویند که هو العین ^{مست}
همچنان هیچ نگفتیم که صد ^{مست}

عده ارم

بهار ام گرفتند و شب نیم گذشت
آنچه خبر بخوابند تا با سعیدی کرد

آنچه در خواب نشد چشمش در رویه
با کبوتر تکست بخاک با بناهای است

من در شعر خود آنم که نویسم مکن
ز چشمم میدهد از بس که سخن نیست

ز چهره دست گرفت تا که ز یاد است
بنا کی و شعری کرت قبول کند
بجان دوست کرت چهره در جهان
جهان و چهره در دست با نعمت

بگیر در که جهان مهر بر گیر از دست
پس با سوار که وصل بود کبیر از دست
بجای دوست نیارد فقیر از دست
نه نعمت که باز آورد حیر از دست

نه گرفتار کندت با سوار می
هر که دیده بیدار دوست بر کرد

که که هلاک شوی منشی پذیر از دست
حلال نیست که بر هم زخم ز تیر از دست

در جهان که مصور شود گریز از عشق

کجا روم که نمی باشد مگر ز یاد دست

که در ضمیر من آید که هر که در عالم
به طریق که باشد سیر عالم

که من به نوز نیر دست هم صمیم از دست
توان فریاد نشاید فریاد سیر از دست

و خود نظیر نزاری و کرد و بمثل

من آن نه ام که بد گیرم و نظیر از دست

رضای دوست کندار و صبر کن سعیدی

که دوستی بنود گشتی نغیر از دست

است پلیم نهادیم یکم در است

تا به اندیش کند رای جهان را است

تو بهر جا که فرو آمدی چنین زدی
بهمچو مسدستی بر چشمه نوس آب حیات
روزگار نیست که سودا بنویسم
دوستان غیب کشندم که بنودی
چشم در سپنج کاراید جهان درین
دیگری نیست که مهر تو درو شناید
روزگارت که مردم ده صحیح گیرند
دوش در واقعه دیدم که نکارم
عاشق صادق دیدار من آنکه شبی

کس دیگر نتواند که نشاند حیات
سینه نتوان شدن از دیدن
مکر م بر برو تا برود سودا
تا زود رفت بجان جهان پیمان
گر نامل نکت صورت جان افزا
هم در آمینه توان دید مکر نمایان
خیز تا سپرد بجای نخل انبالا
سعدیا کوس مکن سخن اعدا
که بدینا و بعضی نبود عنایت

طالب نیست که از بند مکر در اندر

تا نیاید که شمشیر مکر در ایت

ای که هجرت می نیاید بر مینت
قامتت کویم که دلبرست و خونت
ششمش از رویت نیاید کاشتا
حسن اندامت نمیکویم بسرخ
ای که سر تا پایت از کل ^{منسبت} در
ای جمال کعب روی باز کن

افزین بر جان و رحمت بر مینت
یا سخن یا آمدن یا رفتنت
گذراید با داد از زودنت
خود حکایت میکند سرا
رحمتی کن بر که ای فرمنت
تا طوایف نمیکم پیر منت

دستگیر این رخ روزم در جهان
ماه رویا مهر با پیغمبرین
غرم دارم کردلت پیرون
درد دل با پندک کفایت

تا که میم در قیامت و امانت
سیرتی چون صورت مستحسن است
و اندرون جان با سازم
با و با سپیدی دم بر بهمت

گفتم آتش در زخم افاق را
گفت سعدی در گنبد بهمت

ویرامی ای نگار مست
بر آتش عشق آب تدبیر
از پیش تو راه مستم نیست
از رایوسه نمی توان تافت
سودای لب شکر دانا
ای سرو بلند بوستانی
بچاره کسی که از تو بید
جهنت بگردد خون من بخت
سعدی ز کند خوب رویان

رفودت ندیم دامن از دست
چون مایه او فدا در دست
بر روی تو در نمی توان بست
بس تو بهصال آن که لبکست
در خیزش قامتت بست
آسوده کسی که با تو پوست
وز دست خطا به غم خور دست
تا جان داری نمیتوان بست

در پهنی بر آستانش
دیگر بگفت در یک دست

قد قامت القيمة آن دم که با میرفت
او غم راه میکرد جانم بلب در آمد
با صد هزار سادی میرفت از بر با
من در میان آن ره چون مرغ غیم
میگفتش نکار اجازت جاره ساف
چون چشمم خوب رویان میبخشفت

ما را قیامت است چون آن نکار
با بیم ز جایی همیشه دستم ز کار
غم سوس میباید و از زان است
بر خاک خون غلطان چون آن
کفتا دلان ما را با ساریه
بروخ دود میست چون آن

بتا هلاک شود دوست در محبت
مراجضا و وفا تو پیش یکسان است
مرا و عشق تو کیتی میکش کم ز او
هر آنچه بر سپراز او کان روز پیا
دل ز دست بدر برد سپرد بالا
بخواب دوش جهان دیدمی که زین
جو کوی در همه عالم بجان بگردیم
زدوست هر چه تو بینی مرا و خود خواهد

که ز مذکافی او در هلاک کردن او
که هر چه دوست بسند بجای او
دو رخ در بدنی خون دو مغز در
علی الخصوص که از دست یازمان
با اختلاف در کسر و ناکه لب جو
گرفته بودم و دستم بنوع غائله
زدوست عشقش و جوکان منور
مراد خلط سعیدی مراد خاطر او

جماعتی بهمان آب چشمم پیروست
کنه گشتند و نه پندند کاشتم در پو

فریاد من از سراق بایست

افغان من از غم نکارت

بی روی چو ماه آن نگاه بین

رحساره من بخون نکارت

خون حکرم ز وقت تو

از دین روانه برکت راست

کز غم من ترا حسبت

آن رخ که جهان نه باید راست

از دست زمانه در غذا بهم

زان جان و دلم همی نکارت

سعدی چه سبک سستی است دوست

چون ششادی دوست برقرار است

کس ندانم که درین شهر کفایت

هیج بازار چنین گرم جو بازار تو

سروز پیاست بز پهای بالایت

نهند سستی بشیرینی کفایت

بسیار حصار سرسراخت

صلح کردیم که ما را سرسراخت

خود که باشد که ترا میند و عاشق

مگر من هیچ نباشد که خدیار تو

کس ندانست ترا مینظر اندر همه عمر

که همه عمر دعا گوی دهو دار تو

آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست

انکه گوید که مرا امیل بدیدار تو

چو ز نخست ولیکن چه کنم که گشتم

که گریز از لب شیرین سنگر بار تو

من سبزی دارم در دما بپوشا هم

خجل از رنگ نضایت که سزاوار تو

سعدی اگر نتوانست که کم خود گیری

سعدی که صاحب نظری کار تو

داشت
دوش دو از رویت ای جان گلشن تاب
که بفرکت عقل مسکین با بمال آب میبرد
کوی غارت ز تفاوت کردنده پستان
نقش قامت کرده دل حجاب تسبیح و بود
دیدم آم محبت کفشد هم به بنی رود دوست
ز آسمان غار کار محنت شیرین میخورد

داشت
اب چشم بر رخ دل سودا می رسد اسباب
بر برینانی نول شوریده چشم خواب داشت
نخه عشقت سسای عمر در مقاب داشت
تا سحر پیش کویان روی در حجاب داشت
خود در فسان بود جسمی کاند و سبک داشت
کی کمان بردم که خواب بود زه زان داشت

سعدی این ره مشک افشاد دست در دریای عشق
اول آفرین صوری اندیک پای داشت

ای که از سر روان قدر تو جلاک تر است
ماکل و متو در بلج لطافت بشکفت
و کراز جو بختوار جل بندیشم
زشت بود دست مرا کسوت معنی همه عمر
نظر باک مرا دشمن اگر طاعت زرد

دل پیروی تو در وی تو طرب ناک است
برده صبر من از دامن گل جاک است
که نه از غمزه خون خوار تو خون ناک است
باز بر قامت ز بهای تو جلاک است
دامن دوست نجو اقل زان است

بای بر دیده سعدی منب از بحر ای
که بصد منزال ز خاک درت خاک است

تا که گذشت در دل کان یار من بجا است
بر سپیدم از رقیب که او خرا بکوی

آن مهربان مونس غمخوار من بجا است
گاه ماروی دلبر و دلدار من بجا است

گفتند

گشت در فراق و بخورد دست بخون
بیماری کشیدم پیمای روی شدم
تیری زدی ز غمزه بر جان این
دلال عشق گوید بخوش خویشش را

انشوخ دین خونین و خون خوار من کجا
هرگز نگفت روزی پیمای من کجا
خون میچکد ازین دل خونخوار من کجا
داوم رضا و ایک خدیوار من کجا

سعدی فروزش که هر کفایت است که
شهر خراب رونق بازار من کجا است

آن به که چون منی ز سر در وصال دوست
رنگ آیم ز غم مک دین بارها
پروانه کیست تا متعلق شود شمع
ای دوست روزی تا ز تخم بر روزگار
دور از هوای نفس که چکن نمیشود
کرد دست جان و زر طلب را ستاده ام
مار اشکایی ز تو که دست غلام

تا ضعف خویش چکن کند بر حال دوست
کین معنی دین چند به بند جمال دوست
باری بسوزدش رخسار حلال دوست
باشند که در قیاس قدر وصال دوست
در تنگنای صحبت دشمن جمال دوست
باری بدین وقت بر بکم احتمال دوست
در پیش دشمنان نزلن کفایت دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدو حجت چشم
تا می نمایدش همه عالم جمال دوست

دل هر که مید کردی کشد سر از کند
چند که بهره از رخ چون آتش در آن

نه در که امید دارد که را نشود ز بندت
که با نفاق سپنی دل عالمی سپندت

نه چمن کوفه دارد چون روی دل
اگر توفیق آنت که تو خون خوار
تو امیر ملک هستی بحقیقت ای دیغا
نه ترا بکفیم ای دل که سپرو فانداز

نه صبا صبوری همچون قامت بلند
چکن که شیر کردن نهنا جو کوبنده
اگر الهیات بودی بخیفیه قدومند
بطمع دست رفتی و بیای در فکند

نه تو مرد عشق بودی خود ازین حساب
که نه فوت کر زنت و نه طاقت کردند

چشمه جو تیر غمزه خون خوار بر کرد
عاشق زور و سوز تو فریاد در نهاد
عشق تنبای صبر بکلی فو اب کرد
مشوری صوف رو تودر خانه تمام
با هر که مشورت کنم از دست آیم
دل بر تو اتم از سپهر جان بگرفتیم

ما عقل و هوش خلق بیکار کرد
مومن ز دست عشق تو زار کرد
جو رت در امید یکبار بر کرد
صوفی طلق خانه خمار بر کرد
کویدت بیادیت لازین کار کرد
منو اتم از منسایده یار بر کرد

سعدی بخیفیه خون جگر خور دبار
این بار برده از سپهر سر بر کرد

جو لطیف قمار تین چون سرور
کر تو خواهی که کسی پس سخن نرم گوئی
نه من گفتم تمام بود اوری رو

اه اگر چون کمت دست رسیدی بیبا
سخن تلخ نباشد جو بر لید ز ما
که تو اکنت نمایی خلاصین مکر انت

بردم هیچ نباشد بجز اندیشه او	که تو زیبار از آنی که کم نوصف نباشد
ای قیپ از کجائی در دل بند بریم	این قدر با ز غمائی که در کار دوازنت
در اندیشه بپوشم غم و هم سنگم	که توانی که در گزینش نیند بکانت
من همه عمر تو انم که در خاک تو بمانم	گر تو خواهی که بنام من جنت بمانم

سعد یا جاره ثبات و مدار او کحل
 من که محتاج تو باشم بیهرم بارگشت

سندای بروز کار که ایمان کوی دوست	بر خاک نشسته با مید روی دوست
کفتم کجاست بنشینم ولی در دم	نه نشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسختن	و این طایق صحبت تحمل ز خوبی دوست
ما جاره هر که دل بغم روی دوست داد	کارش بهم برآمده باشد جو دوست
خاطر باغ نمیکشدم با مکر دی	پس درخت کل نشینم بسوی دوست

نقش

سعدی جوانی گنجد در شب وزان

هر از آن چه که بسید و نهن	ترسد که دیده باز شود بر روی دوست
کسی که رویت دیدست از عجب دارم	قرین دوست بهر جا که هست خوشی دوست
امید وصل مدار و فصل دوست	که باز در همه عمر شرم تا نشانی دوست
جو بر ولایت دل دست برد مگر عشق	کرت بچویش تن از ذکر دوست بردا دوست
	بدست باش که هر با بد او بغمائی دوست

بیوی زلف تو با باد عینها دارم
فران صحبت دیوانگان کی باشد
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
هزار سر و معنی بقامت نرسد
ترا که گفت که حلو او بی بدست بر
نه خاص در پس من عشق در جهان آید

اگر چه عیب کنم که باد تمامیت
ترا که هر خم موی کند و انانیت
هناده بر سپر و خار شکسته دریا
اگر چه سپر و بصورت بلند بالا
بدست خویش تنم ز هر ده که حلو آید
که هر سپر که تو بینی رهن سودا

ترا علامت سعدی حلال کی باشد
که برکت ری او در میان دریا

باید او داد و رد و قبول اختیار است
در دست پند اول دل کنایه است
وین فتنه نه بر ترحمات که ز کار است
عقل من آن بیره که صورت نگاه است
ما را نظر بقدرت پروردگار است
ان خاک نیکیست که در ریزگار است
الا که عاشق کل خروج خار است
تا اینم کنم که خدمت گذار است
آنرا که صبر نیست محبت ز کار است

باید از آنکه لطف خداوند یار است
در باقی عشق را بحقیقت کنایه است
در عمارت کمالی این همه مجنون بنوده اند
باور کن که صورت او عقل من ببرد
کرد دیگران بمبقرز با نظر کنند
دالی که دام خاک بر در شکست
صاحب دل نمازد درین فصل ز بهار
ایم قبول بس که محرم بر آب تاشن
بر جور نامرادی در دیشی و هلاک

بنفش

سعدی رضای دوست طلب کن

عبدالن بود که راجی سودا و کار او

گفتم مگر خواب به چشم خیال دوست
دشمن که گفت پهنده سودا میزنی
مردم بهلال عید بیدند پیش ما
بچشم نه حقیقه بود که از خواب با بیدار
مارا که بس و بلند التفات نیست
زان بخودم که عاشق صادق بنامش

اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
ناوید باش بر کنم اینک وصال دوست
عبدیست اینک بر می بخون بهلال دوست
بر خاسم بطلعت فرخنده فال دوست
از دست بستی قامت با اعتدال دوست
بروای نفس خویش از اشتغال دوست

ای خواب که دیده سودی مگر پیش

بادیده جای خواب بود با خیال دوست

در مع صحبت درین و حق دیدوست
دوست یکدگر از عمر بر نه استود
خود دل بهتر میاید گسست و مهر برید
روی مهنفسان برک عیش ساخته بود
جماعتی که سپید افشند از ما دل
گرت جو هیکل بر در گشت زان دوست
گفت سودی زان روز که صحبت خلق

که بس کن توفه آیام در میان اندر
که آسمان بس وقت نشان سه به بتا
خنگ دلی که دل اندر نیست و مهر بنا
بد آنچه ساخته بودیم روز کار خست
دل از محبت ما ایشان عینتوان بر
بس عظام و مکن انگشت زند که نوا
که بوفای دوران آسمان است خست

عیب یاران و دوستان چهرت
 مهر محض از درون ما سبب بند
 چه تو آن گفت در لطافت دست
 آنکه منظور دیده دل ما ست
 هر کسی که بحال خود باشی
 تو که در خواب بوده همه شب
 آدمی را که جان معنی مسیت
 ما پر اکنکان مجوع عسیم
 برک تر خشک مینود بزمان
 جان نشین فدای محبت یار
 این قدر دل زنت در اوست ^{لیک}
 برده بر خود نمیدان پوشید
 سعدی از بارگاه قربت دست

سخن دشمنان نه معرفت
 ای برادر که نقش بر حجر است
 هر چه گویم از آن لطیف تر است
 شوان گفت شمس با یزید تر است
 ای برادر که حال ما در کس است
 چه نصیب ز بلبل سحر است
 بحقیقت در حجت بی شریک است
 دوست ما غایبست در نظر
 برک جسمان ما همیشه تر است
 شرم دارم که نیک محرم است
 حد و امکان ما همین قدر است
 ای برادر که عشق برده در است
 ما جز یافت است بجز تر است

ما سرانیک نهاده ایم طبع
 ما خندانکار را چه است

بفرض آواز عشق بر سر از جیب است
 با انگک میرویم عزم نمائیم اگر است

با انگک

یا بشک بود ایم یا رکاب بود ایم
 خود فلک برتریم در ملک زونیم
 عالم فلک کجاست که هر باکی از کجا
 خلق زرع غایبان زاده ز در میان
 جویم ما بدریا جلا در و حاضریم
 آده موج الت کسی قابل شکست
 نوبت وصل و بقاست نوبت من
 موج عطاش پدیدش در ما رسد
 صورت تسبیح حکایت این بس
 چاره پوشت ما هست چنین بنوا
 بر سه چشم نهامت شمارا دو
 بخت جوان یا یاد او انکارا

باز تمام بخارویم جمله که آن جای است
 زمین در چه انکاریم منزل کبریاست
 که چه فرود آمدیم باز رویم این چه جای است
 کی گشت اینجا مقام مرغ کزان چه جای است
 ورنه در یای جان موج پایی چه است
 باد جوشی شکست نوبت وصل کجاست
 نوبت لطف و عطاشت بر چه صاحب صفات
 صبح سعادت و امید صبح ز نور خداست
 این فرود چه حکایت این رو پوشت است
 چشمه این نوشته ما بر سر چشم شماست
 یک سر خاک از زمین یک سر پاک از سماست
 قافله سالار ما شاه جهان مصطفی است

مشک به بند سعید بر نشو چشم ما
 کوزه ادراک ما تک راز تنگناست

هر چه در رویت کویند ز پناهی
 سرد ما دیدم در باغ تامل کردم
 ای که ما نقد تو بمسبل سخن دانی

و آنچه در چشم تو از نشو در غمهای
 فامتی عینت که چون تو بدال رای
 نتوان گفت که طوطی اشک خفای

نه ترا از من بسجین نه کل خندان را
هرگز از دوست شنیدی که کسی بجه
خبر از عشق بنودست و بنا شد عجم
آن نه شماست که باید تو انسی دارد
نم را دیده رویت مگر آنست و لیک

خبر از منفعل و سلب بود ای
دوستی نیست در آن دل که سنجایی
انکه اورا خبر از شغبه در سوای
مانگویی که در اطاعت شمای
هر کسی را عنوان گفت که پشای

گفته بودی که همه زرق و زریبند و مسون
سعدی آن نیست ولیکن جو نو فرمای

با همه مهر و با منش کین است
شاید نفی پس تا در کیکن
نهند پای مانه بسیند جای
مثل زیر کان و حیرت عشق
در دمنذ فراق بر نهند
گر یه کو برهلاک من مکنید
مرداگر نشیر در مکنه آر د
که هزاران جواب تلخ دهی

چه کنم خط بخت من اینست
بچه با سپا عدی که سیمین است
هر که اجنم مصلحت بین است
طفل نادان و مار ز کین است
مگر آن شب که گور بالین است
که نه این نوبت نخستین است
چون مکنش گرفت میسکن است
اعتقاد من انکه نشیر نیست

سعدی اتن پیوستی در ده
چاره با سخت بازوان اینست

دیدار تو حل مشکال است	صبر از تو خلاف ممکن است
دیباچه صورت بدیعت	عنوان کمال حسن ذات است
لبه‌های تو که خضر بدیدی	گفتی لب چمنه حیات است
بر کوزه آب نه دمانت	باز ای که کوزه بنا است
ز سم که بجز عنبره یک روز	دعوی کنی که معجزه است
زهر از قبل تو نوش دارو است	فحش از وهن تو طیب است
چون روی تو صورتی ندیدم	در شهر که مبرطل صلوات است
عهد تو و تو به من از عشق	من سپنم هر دو بی ثبات است
آفر کنی بسوی ما کن	کین نعمت حسن راز کوست
چون تشنه بسوخت در میان	چه فایده که ز حسان فر است

سعدی غم نیستی ندارد
جان و ادن عاشقان بخا

کیت آن لعبت خشان که بر تن	که قرار از دل دیو نه پیکار بر تن
باد بوی گل وصلن بکس مان	آب گلزارش روق عطار بر تن
صورت یوسف نا دیده صفت میکردم	چون بدیدیم زبان سخن از کار بر تن
بعد ازین عیب و ملامت نکند مستازا	که مراد حق این طالیفه انکار بر تن
درست بود که هرگز ندیم دل بخانا	درست که ز سرین آن همه نینداز بر تن

آوای مویز میان لبه افغان و خزان
بخرابات چه حاجت که گیتی سوز
بنماز آمده محراب دوا بر دیتو دید
پیش مردن از ان به کبر از من کوی

چه خطا رفت که سر گرفته چون مابر
که بدیدار تو عقل از هشیار رفت
دلش از دست سپه دند بزرگ رفت
نه بصدق آمده بود اگه بازار رفت

تونه امر دکانستان امیدامی سکه

که بهیلونوانی لب خار بر رفت

تن آدمی سرفیت بجان آدمیت
اگر آدمی چشم است در دمان و کوس بینی
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ شاهی
مگر آدمی نبوددی که اشیه دو با مانی
اگر این روزنه خوبی بطبعی بگیرد
چرا آن مرغ دیدی تو زبان بند نهوت

نه همین لباس عنایت نشان آدمیت
چه وجود فتنش دیوار و میان آدمیت
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
که فریب نه نداند همگان آدمیت
همه عمر زنده باشی برودان آدمیت
بدراستی نامه پستی جان آدمیت

بنصیحت آدمی شونه کوی نشان که سکه

سم از آدمی شنیدرت بیان آدمیت

آب حیات منت خاک در کوی دوست
دل و دل در نه صفت فرشتگان با رزف
شریب عشاق حبت زهر ز دست نکار

در دو جهان خور می ماوی روی دوست
فشنه در افغان کیت جفتم اردی دوست
مرهم مشتاق کیت زخم ز باز روی دوست

که متفرق شود خاک من اندر جهان
ای نفس بچشم منتظر تا من آم
لا اله و سوری غیر عارض آن ماهر
یار تو قی که دست هیچ ندانم کنون
دوست بهندوی خویش که بپذیرد
روز قیامت شود پله میزان
که شب عمرم تا حسن آردا
هر غزله نامه لیت قصه عشق اندر

با دنیار در بود که در من از کوی دوست
بایه از من هوا یا برسان بوی دوست
نافه تمار دان حلقه کیسوی دوست
تا که جلوه کنستم پنجه پنازوی دوست
کوش من و با چشمه حلقه پذیرد دوست
خلق بخت روز من کرم سوی دوست
روز قیامت ز رخ خیم بهلوی دوست
نامه بنشستن چسب و چون زرسد دوست

لاف مزین سعید یا شعر تو خود کسیر
سخن تو اید حسرید غمزه جاودی دوست

مرا خود با تیر خیم در میان
وجودی دارم از مهرت گذران
مبه ظنم که پر م سودای عشقت
بگفتن در نکج زشت حسنت
ندانم قیامتت آن یاقامت
بجز پایت نخواهم سپرد نهادن
شبی که شد دل اندر کرد کویت

و در سپهر روی زیبا در جهان
وجودم رفت در مهرت همچان
رود تاد در زمینم استخوان
و ایکن گفت خواهم تا زبان
که میکوید چنین سپرد روان
اگر پایت نیایم آستان
مرا باری بزللف تو کمان

توان گفتن بمبمانی و لیسکن
مرا در سپینه تیر از کیت باری
عمت را که بدل یابند از لذت
اگر می‌توانم نشینی جان ستاپنی
بر و سعدی که گوئی عشق جانان

ندانم چه چنین شیشه ز زبان
در ابروی تو چو بیه که گشت
بجان یایم اگر هم را یکان
و که غایب شوی در دل انسان
نه بازار است کالجا قدر جان

یاران بهشت صحبت یاران بهشت
هر دم که در خفا و در غیبتی بر آوری
نی که چشم و کوش و ذهن دارد او
آنت آدمی که در چو حسن صورت
هر که چپد بنده و حسرت نخورد
انها که در بهار صبح آینه روند
وان پسنگدل که دیده بدد در روز
آرام نیت در همه عالم با بقاق
و رخون تازه میرد از رین لزل
دینا خوش است دمال عزیزت وین
حسک بر ای مال به سال مست کدل

دیدار یار نامتناسب جنتم است
در یاب که حیات جهان حال آن
بس دیوار که صورت فرزند
یا لطف بریت و که حسرت
چو نزد روی یار موافق که آمد
بوی خوش ربیع بر این تان
پندش مده که جمل درونیک حکم
که هست در مجادرت یا محرم
دیدار دوستان چو به نیا هم
لیکن رفیق بر همه چیزی معدوم
سعدی بروی دوست همه عمر

عزت خوشت بر طرف چو می خوشت
خواب از رخسار باوه نوشین با ملد
عیش است بر کنار من ز خواب ^{صبح}
روی از جمال دوست بصره لکن کردی
آواز جنک مطرب خورشیدم گویا
آب از نیم باورزه روی دین که
گر شاپرست سبزه بر ارفا بوستان
کوچک آبه کوثر و بتان مهنست

بر استماع بلبل خوش کوی خوشت
بر بپشته شقایق خود روی خوشت
نی در کنار مایه من بوی خوشه
در روی هم نشین و فاجوی خوشت
مارا حدیث سدم خوش کوی خوشت
مغفول زلف یا رزه موی خوشت
بر عارضین شاه کل بوی خوشه
مارا مقام بر سپر این کوی خوشت

سعدی جفا سبزه جودانی تو قدر یار

تحصیل کام دل بست کابوی خوشت

مگر نسیم بوی زلف یار منست
بجواب در نزد جسم نجیب من عمر
و در معاینه پنجم که تشدد جاندار
در دل خدایت یا غیر در نمی کنجد
حقیقت آنکه نه در خورد اوست ^{جان عزیز}
نه اهیار منست این معاطله لیکن

که راحت دل رنجور بپزیر منست
گر سز بجواب به پنجم که در کنار منست
بجان مضایقه باد و بستان زگار
بر دزد هر که یار منست یار منست
والک در خور امکان و اقتدار ^{منست}
رضای دوست مقدم بر بقینار ^{منست}

اگر ترا عشت از جهانیان بر دل

بلاله زار و کاپستان غمزد و دل

ستمگر اول سعدی بخت در طلبت

هموز بنه اویم که تنگ منست

که یاید دوست گپستان و لاله یار

دلت سوخت که مسکین امیدوار

دگر مراد تو ای دوست نامرادی است

تفاوتی نکن چون مراد یار منست

آزین بردمان خندا است

چه که اگر کند دست یوسف دل

فشته در پارس بر نمی خیزد

سه در آینه آمدی و شدی

سب تو ز دزدیکان باشد

تاکی ای بوستان روحا پی

بلبلانیم یک نفس بگذارد

که هزارم جنا و چور سپکن

از مودیم روز باز و صبح

تو وفاگر میکنی دگر نکنی

مرده از من پستان ز شاد و صل

سعدی ازین عار سپه با سنی

که چه شیرین لبست و دانت

کو بهین در جرز خندا است

مگر از خسته های قنات است

ز سپیدی بگرد جولا نانت

کافقاست در شب تانت

کله از دست بو پستان است

ما بنا لیم در کل پستان است

دوست دارم هزار جنبات

اگینه است پیش پستان است

ما با حسن بر بریم چپان است

که میرم بدو در پنج رات

که بر آید درین طلب جان است

که جان

که جان طلبی ندای جانیت	سهلت جواب امتحانات
سو کند اگر بجایت بفروشم	یک موی مهر که در جیبانت
با آنکه تو مهر کس نداری	کس نیت که نیت مهر بانیت
دین پس که تو داری ای پستکار	بس سپرد بر آستانیت
بس نشسته که بر زمین بیاید	از روی جو ماه آستانیت
من در تو رسم جدید میباید	کز باد پیشق برد عنایت
بی یاد تو نیستم زمانه	تا یاد کنم دگر زمانیت
کوه نظران کسند خفایت	تشبیه بسرو بوستانیت
دابر که تو داری ای پریشان	در صید چه حاجت گمانیت
که واسطه سخن بنویس	در مهم نیامدی و دانیت
شیرین تر ازین سخن نباشند	الا و هنر شکر فشانیت

کوی بدن ضعیف سعدی
نقش است گرفته از میانیت

هر که مهر بامداد پیش گشت	هر شب با نگاه در دلش نهی است
دل منه بر وفا می صحبت او	کامبخا نزار این چون تو بسی است
مهربانی و دوستی در زود	تا تر اکننتی و دوستی است

کوید اندر جهان بویی امروز
باز باد مکران همین گوید
همچو ز بنور در بدر پویان
همه دعوی و منار از معنی
پس این دم آن کند که هست

گر مرا منی و سدم نفسی است
کین جهان پیوسته بود نفسی است
هر کجا طبع بود و کسی است
راست گوئی میان تویی و سستی
پس آن عیب این کند که نیست

هر کجا هستی این چنین کس
الغالی ممکن که هیچ کس است

جو نرک دلبهرن شاهدی بشکستی نیست
دانش را تو به پستی مگر بوقت سخن
بوتی بجان من افتاده بود دامن
بیتیر سینه خون خوار بشکری نیست

جو زلفش پیشکش خلق در کنی نیست
چو مینک در مگر می چون دل بشکستی
ولی چه بود که دولت به تیر بشکستی
بزن که باز در چرخ مرد بشکستی

دوم بلطف نذار عجب که چون سستی
غلام سست را بوی که سستی نیست

سرت در آواز درم درست
چون دیدش آن خط نکارین
رضوان در خلد با ز کرد دست
پس قدمش بر دویدم

لبسته ز زبان جو عجب درست
در خط و بخلط شدم که این است
که محط منام روح خوش است
در بای فداوش که ای دست

یکبار و تبرک من بگفتی	ز نهار مکن که این نه نیکوست
برین که دلم جو شمع کیست	بپراهن غنم جو شمع ده تو است
جشنش بگفت گفت با من	کین ز کب است من جو هو است
گفتم همه نیکوست لیکن	مستی است که پوفا و بد خو است
کار دل ریش من بر آور	که چون دل من دلست و فاجوست

بنو لطفی دعای سعادت
 که همه عالمت دعا گوست

این طرب از کی است که بگفت نام دوست	ما جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود با امید و نای یار	جان رقص میکند سماع کلام دوست
تا نوح صورت باز نیاید بخویش تن	هر کوفت دست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سوختم	هیچ از معالی با بنم جز سلام دوست
بجو عشق بسنود لب ز بوی یار	در وقت مرگ جان ندهد و نام دوست
وقتی امیر مصلحت خویش بودی	اکنون با نیت یار و ارادت غلام دوست
کرد دست را بدگیری از من فرا	من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای یام دوست جو نتوان نهاد	هم جاره انگه سر نهی زیر بام دوست
در دوش یار که نام بر دوش پاشاه	هیسات و العیانت من و چشم نام دوست
که کام دوست گشتن سعید مال	ایم حیات بس که بمیرم بکام دوست

صبر کن ای دل صبر سیرت اهل وفا
مالک روز و مقول هر چه کند یا وفا
که چه بجز اندهنوز دست بر رخ بردعا
غفلت ایام عشق پیش محقق خطا
صحبت یا عزیز حاصل دور بقا
در دل دو پیمان که تو بسندی روا
بنده چه دعوی کند حکم خداوند
از در خویشم مران کین نه ز سر طواف
برین بجان نجیت باو بهاری بجا
بانچه جویم امید با همه خوف رجا

بار و عشق احتمال شرط محبت وفا
گر بزند حاکم است در بنواز دروا
ور چه بر اندهنوز روی امید از وفا
اول صبح است خیز کافر دنیا فنا
یکدم دیدار دوست هر دو بهان
هر چه مراد شماست غایت مقصود ما
که تو قدم می نهی تا بنهم حسرت
در همه ملکی عربی در همه شرف
طاقت مجنون برت خیمه لیلی
کردم ما مرست لطف شما که میا

سعدی اگر عاشق تمیل وصال است
هر که دل دوست محبت مصلحت خود بخا

سایه زلف دوست صلوة دام بلا
گر بزندم تیغ زلفش ز تن پدیرین
که برود جان باو طلب وصل دوست
نال و مشتاق را شمع نخواهد بیان

هر که درین حلقه مینت نامل این
دیدن او مینظر صد جوی خون بهما
حیف بنا شد که دوست تر از جان
کونه زردش ناله زار است کیوان

باز آشفته بای بند کردن جان در
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
تغیر آزار نیام باوه در افکن بحام

ره بگفتار نیست کین چه سبب دان جا^{ست}
هر چه کند جو رس نیست در تو نیاب خطا^{ست}
کشتن ماکر قبول از طرف ما^{ست}

سعدی از اخلاق دوست هر چه بر این گوید
گویم و ش نام ده از لب شیرین دعا^{ست}

سببم خالی بجز ابرو باد از کوی دو^{ست}
دوست که با ما بسازد دولتی با شدم^{عظیم}
که قبول نمیکند مملوک خود می پرور
هر که اخلاقی سبوی دوست غنیمت میکند
و یکرازه اعدا اگر فرزند است ما این^{دوست}
هر کسی با جویش تن جو جان عشق تمیزند
و شنش را بدینجه اهم که آن بخت را
هر کسی دل بعضی ای و باغی نمیکند

بوی پستان در عجب ساز گرفت از بوی دو^{ست}
ورنپ از وی میاید ساحش با جو می دو^{ست}
در بر اندر می تواند کرد باز وی دو^{ست}
بس بر نیالی میاید بر دوش چون روی دو^{ست}
روزه در آن ماه نوینند ما ابروی دو^{ست}
تا بگوگان که در خواهد فدا کن کوی دو^{ست}
این عجو تب بس که پندد دوست هم از وی^{دوست}
هر یک از سوسنی بدر رفتند عاقل سوسنی^{دوست}

کاشن باری باغ و سپتامز که تختین میکند
بیلبی بودی جو سعدی با کجای چون روی دو^{ست}

نخ خود اندر زمین نظیر تو نیست
ندم دل بخت تو قامت سرو

که فخر چون رخ منبیره تو نیست
که جو بالای دلمب زیر تو نیست

در همه شهر از کمان بر تو تیر
هیچ مرد دم دل چسبی نبرد
گر بکبری ز من نظر حکبتم
ظا هر آنست کین دل چو سپید

دل ندانم که صید ز تو نیست
مینت کیدل که او اسپه تو نیست
که مراد جهان نظیر تو نیست
در خور صدر چون مسریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

در دلیت در عشق که همش طیب نیست
دانند عاقلان که مجانبین عشق را
هر که شراب عشق بخورد دست و درد
در منک و عود و عنبر و امثال طیبها
صید از کند که بد زاید عجب بود
گر دست واقفت که بر ماجمی رود
بگرست چشم دشمن من بر حدیث من
از خنده کل جهان بقفا وقتا و باز

که در دمن عشق بال عجب نیست
بروای پندناصح و قول ادیب نیست
آنست که ز حیات جهان نصیب نیست
خوشتر ز بوی دوست در هیچ طیب نیست
لیکن جو در کند بمیرد عجب نیست
باک از خفای دشمن و جو در نیست
فضل از غریب است و فاد در نیست
کو را خیز ز مشعل ز غدا نیست

سعدی ز دست دوست شکایت نگاورد
هم صبر بر عیب جو صبر از عیب نیست

هزار سخن اگر بر من آید آستان
که دوستی و ارادت هزار چند است

سوز از بنها شد بیای طالب ^{ست}
جماعتی که نذارند خط رو حائنه
عجب در آن سوز زلف معجزه ^{منقول}
اکو تو جو رکشی جو زلفت ^{ست}
نه آبروی که کز خون من بخوای ^{ست}
ز عقل من عجب آید صواب کو مایه
مرا هر آینه خاموشی بود اولی تر

که خار دشت محبت کاست در جای ^{ست}
نفاولی که میان دو آب دانست
که در کنار تو خنجر حبس بر این ^{ست}
وگر تو داغ منی داغ منیت در ^{ست}
مخالفت نکنم آن کس که ^{ست}
که دل بر بست تو دادم حدیث در ^{ست}
که جمل پیش فرزند رو عذر ^{ست}

کمان بر ند که در باغ عشق سعدی را
بسیب سهم ز نخل آن دما ^{ست}

منما سپند روز و نجات ^{ست}
جو نمیدوان به سوری ^{ست}
اکرم تو خصم باشی ^{ست}
بقیاس در کلمتی ^{ست}
که بر آرد به جنت ^{ست}
عجب اگر کسی درین ^{ست}
تو برون خبر نداری ^{ست}
تو در جنت خوب منظر ^{ست}

منو محبت با سخنان بی ^{ست}
مگر آدمی نباشد که ^{ست}
و کرم تو سپید ^{ست}
مستحرم به صفت ^{ست}
نه دنیا که بند ^{ست}
مگر او ندیده ^{ست}
بدر او که نه آتش ^{ست}
حکیم بدست ^{ست}

تو شبی در انتظار پیوسته دال
تو خود ای شب جدایی جوشی بین دال

که جوش کشت بر منظران ماست
بگذر که جان سعدی لب از منست

این که تو داری قیامت نه قیامت
هر که تماشا می روی خوب تو کرد
بر منب و روزی که می تو میرود از عمر
سر در خرمان جو قد معتد است لذت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
اهل لطفین در تو خیره همانند
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم

وین نه منبم که معجز است و کرامت
جنم سپر کرد پیش تیغ رعد
بر نفسی مجورم هزارند است
آن همه و صحن که می کند مقام
عزم رحمتش مثل شوق قیامت
که بروی در حسابگاه قیامت
که باقی عمر استاده ام بغیر است

این همه سخن و بنی مرادی سودی
چون تو بسند و سعادت است و سلا

از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است
هر که ز وجود حاضر غایب شنیده
شاید جو در میان بنود شمع کوی
اینا می روزگار بصر ارونند و مانع
خوبان دلم جو خود بر آتش لبو خنند

پیغام آشنا نفس روح بر در است
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
چون هست اگر جو باغ بنامند
صحر او باغ زنده دلان کوی دلبر است
وین دم که میز نم زنت دود چمر است

جان می برم که در قدم انداز من عشق
کاش آن بختم رفته اما شتی کنان
از دل غمخیز و در بملامت حدیث
سینه که پستو ام سب کورست در خیال
کیست بخت سینه کردن تمام بود
ز نهاد زین امید درازت که برده است

در ماند ام هنوز که نزل محروست
باز آمدی که دین مشتاق بر دست
نقشی است این که تا بقیامت مصورست
در پستو با بد او کم روز محشر است
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
بهیهات ازین خیال محال که در است

سعدی الخیال بنیده بستی امید و دل
بجست بکشت و وصل هنوزت مصورست

برین که صبوی زده ام خرقه ۱۹
هر کس کجایان خور می پیش گرفتند
برخیز که در سایه پستو بنشینم
ام دل صاحب نظر انت خم کیست
با چون تو یونی بچین جای درین
با محذب شهر بگویند که ز نهاد
غیرت نگذار که بگوید که مرا کشت
در داکه بختیم درین سوز نهانی
سعدی ببلندت که در کام

ای محاسن میان راه و ابات کدا
مار اعنت ای ماه پری چهره نماست
و اینجا که تو نشینی بر سر و قامت
و این خال بنا گوش مکر دانه دست
که با دیده خورم خم نهستی ۱۹
در محاسن بک منید از که جاست
تا خاق ندانند که معشوق جفاست
و آنرا خب از آتش ماینت که قامت
چون در نظر دوست نشینی هم است

ای عجب خندان البعلت که گزید
نیکو تر ازین صید عمه سمر کرد دست
ای خضر هلاکت نکند چشمه ایوانت
آن چون کسی رنجیده ایامی حسرت
یا جلد در آسینری وز ما بگیریزی
بسیار توقف نکند میوه پر بار
نیکست که دیوار بسکبا بر خفا
کل نیز در آن هفتاد و هشت باز نمیدواند
در دجله که مرغابی از اندیشه زنی
رفت آنکه فجاج از نو کنش آید در کار

وی باغ لطافت گل بهیو که چید
شیرین تر ازین خور پزه هرگز بهید
دانی که سگد ز محبت طلبید
یا قوت سیامت که بر جا بگید
جرم از تو بنیاست رکنه از بخت
چون عالم بدانت که سرین در
باهیچ پس این باغ کنوی که بدید
واحد ز نسیم سحر شن برده درید
گشتی رود اکنون که بن حدید
مار اسب ازین کوزه که کجا بگید

سعدی در بستان هوای دگر نی زن
وین گفت را کن که در و کله چو پست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
نه بران چشم که بنهند که سیاه است
چه که آتش عشقش بنود طاقوت سوز
اود می صورت اگر دفع کند سهوت نفس

عشق بازی دگر نفس بر سببی دل
تا سبیدی سپیای بی بناس بهم
کوبند دیک مرد کاف پروانه بر
اود می خوی شود در نه همان جا نوز

کرمین

خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است	کرم از دوست بنام لغتم صادق است
بره ای دوست که مستحق ازان است	شربت از دست آل رام چه شیرین بود
هر چه زان تلخ تر کم کرد تو بگوئی نیک است	من خود از عشق لببت فهم سخن می نگویم
حضم آنست که میان خویشت سب است	که بر تیغ بزنی با تو مرا حضمی نیست
بند باجی که ز دست تو بود باج است	من ازین بند کجوا هم بدر ایچ هم عمر

دست سوری چیکانک پل از اذن دو است
 ترک لولو نتوان گفت که در ایچ است

وین نقل حدیث ازان است	این خطه اشعیر ازان بنا است
از ساحت بازمه سربانت	این وی عیب آشنای
کوئی که بر کلاب دانست	مهر از سپر نامه بر که فتم
کش نافه مشک در میانست	فامد مگر آهوی حسن بود
وین خود چه کفایت بیانست	این خود چه عبادت لطیف است
که بر مطلق آن شکر گفتانست	معلوم شد این حدیث شیرین
که خدمت ماه آسمانست	این خط بر من نشان ایدانست
کین عیش ز عیش جاودانست	بروزی برود روان سعاد

خورم تن او که چون روانش
 از تن برود سخن روانست

این باد بجزار بوستان است
 دل میسر و این حظ نگارین
 ای مرغ بدام دل گرفتار
 بنه نامن و شمع می که از بیم
 گویشم هم روز از اشتهار
 در بانک مودت بی برآید
 با آن همه دشمنی که کردی
 با قوت بازوان عشقت
 پنداری دوستان مشاق
 نالیدن دردناک سعدی

یا بوی وصال دوستان است
 گوئی خطر روی دلستان است
 باز ای که وقت آتیا است
 امینت که سو من نهان است
 بر راه و نظر بر آستان است
 گویم که در ای کاروان است
 باز ای که دوستی همان است
 سر بجزای صبر ناتوان است
 سوزن میان جسم و جان است
 برد عوی دوستان پستان است

آتش بیست قلم در انداخت
 دین جبهه که میرود در خاک

ای جان خودمندان گوی خم جوگان است
 روزی سپهر بر که واز کوه و شب مار
 جان در تن ششاقان از ذوق فضل
 دیوار سرایت را نقاش نمی باید
 بهر جنبه خمی سوزد برین دل پیکنت

بیرون نرود گوی کافران است
 سر برنگن خورشید لاکرین است
 چون باو بچینا ندسناخ ز کلینا
 تو زینت ایوانی بی صورتی است
 گوئی دل مسکین است در جاده ننگ است

جان بهمن

جان با حسن آسائت اندر نظرت
با این تو بجوری که نظرت دوری
در بادیه بهجان تا عشق ورم باشد
دیکر نتواند بستم از فتنه حذر کردن
شناید که درین دنیا هر کس نبود هرگز

این لاشه نمی بینم شبانه و تابان
پیش قدمت مردن خوشتر که کجاست
عشاق نه اندیشند از خار مغیلا
زان که در افنادم با قامت فغان
سعدی که تو جهان دارد بل و

بسیار جو ذوالقرنین اناق بگردیدست
این است که همی بر دهر جسمی حیوانت

جنت خوشتر است پر از خواب
زنها را زان تبسم شبی که
سخن پیش روی تو گفته که بر کنم
دوش آرزوی خواب خوشتر بود کز نا
زان سوی که آتش اگر خوانم نلطف
در خوابگاه عاشق سپهر کنار
زهرم ده بدست نقیبان یک
ز آب روان و سپهره و صحر اولاد

طعم دمانت از شکر ناب خوشتر
کز خنده سکون سیراب خوشتر
حاجت بسنجع منبت که نه تاب خوشتر
امنظر بر و میوز خواب خوشتر
رفتن روی آتشتم از خواب خوشتر
کینجین عیارینت ز سحاب خوشتر
از دست خود بده که از جلاب خوشتر
با من بگو که چشم در اجاب خوشتر

سعدی در کربکوشه و حدت نیمه و
خلوت خوشتر و خدمت امیران خوشتر

هر باب ازین کتاب نکاتین که

مجموع بهشت کوی ازین باب است

دیگرست یندیم چنین گفته که بر خاست
در روحم که بخیزد که چه دل بند و چه شیرین
صبر و دل در دین می برد و طاعت را
از بهر خدا روی مپوش ازین دار فرود
جسمی که به پند بچیان قدرت چون
دینا بچه کار آید و فرود پس باشد
و یاد من از دست عنت نباشد
با چو رو جفا تیون پایم چه سبایم
از روی شما صبر نه صبر است که است
این کام و دمان و لب ندان که تو دار
کز خلق من در جمله عالم تو برتری

از خانه بیرون آمد و بازار مبارک است
در وصف نیاید که مطبوع و خوش است
از رخم بید است که بازو من توانا
تا ضعیف خدایم نکرند از جنت راست
مد بهوش نمائند توان گفت که است
از بار خدا اید تو حاجت توانا
کین در دول آرام نه ان من تنها
چون زهره و یار این دو چاره مدار
وز دست نماز هر نه زهر است که
عیش است ولی باز برای که است
افزار بسیاریم که هم از داف ما

تسلیم تو سعیدی شواند که نباشد
گر صبر نهاده ورنه منند دست تو بالا

آن نه زلفست و بنا کوش که روز نیست و
نه دانی است که در روحم سخن در آن است

و آن نه بالای صند بکر که درخت طیت
تو مگر در سخن آبی و بد اندک است

آتش رو میوز نکونه که در خلق گرفت
 او نیست که عاست نشود وقت بهما
 جنبش شهر تو بنداری که باد صباست
 همه کس را بتو این میل نباشد که مرا
 خواهم اندر طلبت عمر بیا بیا بزم
 بهر قضای سببی دارد من در غم دوست
 سخن خویش به بکانه نمی ارم گفت

عجب از سوختگی نیست که غایب است
 هر کجا می که بتو روز بخند خط است
 نه که از ناله امر خان چمن در نظر است
 کافقانی تو دو کوه ماه نظر من شب است
 که چه راهت نه با نازده پای طلبت
 اجدم میکشند در در فراقش شب است
 کله از دوست بدین من نه طایق است

لیکن این حال محالست که بهمان ماند
 توزه میدری و پره سعیدی قصصیت

مینداز لب شین عبات
 فراق افت میان دو پستان
 یکی را که پستی کند دوست
 ندانم هیچکس در عهدت
 در آن گوشه چشم دل آویز
 کر آن عید ابرت صوفی افتد
 عجب ارم درون عاشقا ترا
 جمال دوست جندان سایه اندا

که کامی حاصل آید پیوست
 زمان و سود باشد در تجارت
 بدیکر دو پستان ده بشارت
 که بادل باشد الابی بصارت
 بکشتن میکند کوی اشعارت
 خدا ترسی نباشد در زغارت
 که به سپهر این نسوزد از حرارت
 که سعیدی ناپدید است از حفات

۲

بنده وار آدم بز نصارت
 مستحق میشوم که دل ندهم
 مستثنی را مهابی بودی و بنیت
 غیر تم هست و اقتدارم نیت
 که چه بی طاعت تم جو بودی
 نه جهان در کند بچسبیدی
 من هم اول که دیدت گفتم
 تو ملولی و دوستان مشتاق
 دیده شاید که پتو بر نکند
 چشم سعادی بچواب می بیند

که نذارم سلاح بیگارت
 معقد میشوم در کربارت
 من بدین مغفیبی خیزد
 تا بپوشم ز خشمم اغیارت
 می کشم نفس و می کشم بارت
 که محاصره در کربانت
 حذر از چشمم خول خواست
 تو که یزان دماط بکارت
 تا نه پند فراق دیدارت
 که نه بسی بچشم اسحارت

تو بدین هر دو چشم خواب بود
 چه غم از چشمهای پیدارت

منه اب از دست خوابان بسبب
 مندا غم رطب اجاشی حلیت
 سه انگستان خاصب دل و ز
 نه و ستمت این بد لندی خضبت

و که خون می خواران بسبب
 همی داعم که زمان بر بچسب
 نه در حاکم در خون قبتل است
 نه ستمت آن بجا دوتی کجاست

آلای کاروان مجمل برانید
هر آن سبب در فراق روی ^{لید}
مکنش می دواند بای مشتاق
چو مورافشان در سینان ^{بیت}
جیب آنجا که دست برفتانند
ز ما که طاعت آید نه مساریم
بدریل دوستان کینه دیاران

که ما را بند بر پای جمیل است
که بر مجنون رود لیلی طویل است
پا باز بند سپر چند میل است
و که خوره بریز بر بای ^{بیت}
محبت رسنه افتانند چنل است
وز نیشان که قیج آید جمیل است
ولیکن شاید بانی بدیل است

سخن بیرون مکن از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

مشغول می یار که بعد از تو ماری ^{بیت}
بکنند زلفش من او اندام پس
گر گویم که مرا با تو سپهر کاری ^{بیت}
هر که چشم کند از عشق و ملامت کوی
صبر بخونی ^{بیت} حکیمم که نکند
بمن خام طبع عشق تو می وزم پس
همین راه است همین دان ^{بیت} محبت که مرا
با دخانی ز مقام تو بیار و دورید

یاشب و روز بخیز ذکر تو ام کاری ^{بیت}
که بهر حلقه ^{بیت} موی تو گرفتاری
در و دیوار گواهی بر بد کاری ^{بیت}
تا ندیدست ترا پیش انکاری ^{بیت}
همه دانند که در صحبت کل جاری ^{بیت}
که جو من سوخته در خیل تو بیاری ^{بیت}
که نه من مستم دور دور تو هشاری ^{بیت}
آب هر طلب که در کلبه ^{بیت} عطار

م

من ازین دلن مرقع بدرایم روی
تا همه خلق بدانند که ز ناری

عشق سعیدی ز حیث است که پنهانند

دوستی است که بر هر چه بازاری

نشاید گفتن آنکس را دل است	که ندید بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت	نه حضمی که کندش میسویان
بدل گفتیم ز خشمش به پر خمیز	که بسیار نیای و ز ندایت
نه آنکس که محضویش به پستی	که دست صبر بر چو بسکک
خیالش در نظر خون آید م خواب	نشاید در روی دوستان
نه از آواز سرش میسویان خاست	نه با او میتوان آسوده نشست
اگر دوستی رود بی آتشی نیست	و که خوبی نماید که توه است
نشاید فتن بچارگان سوخت	نمی باید دل در دمانگان
با خود پستی نتوان بریدن	با دل خود نمی باسبت پست

جو دل از دست پیرون فوت سعید

نیاید باز تیرفته از نشت

سنب فراق که داند که تا سحر چند	مگر کسی بزندان عشق در بند
بگفتم از غم زل راه بود پنهان کنم	که دام سپر و بیالای دوست مانند
پام من که رساند پاره مهر	که بر شکستی و مار امروز میوند

قسم بجان تو کفش جلیق عورت نیست
که با شستن چمان و بر کوشن
پاکه بر سر کویت بساط جهره ما
خیال رو میو بیج امید بنیاند
عجب ترا که تو جمع و کر قیاس کنی
اگر برهنه سنی تا که شخص نهائی
ز دست رفته نه تنها منم درین سود
فراق بایر که پیش تو گاه برکت نیست

بجاک با پیو آن هم عظیم سو کند
هنوز ز دیده بیدار است از زوشت
بجای خاک در زیر پات افکند
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کند
بزریر هم ز لطف دلی بر کند
کمان بر نده که پراهنست کل کند
چه دست تا که ز دست تو بر جداوند
پا و بر دل ما این که کوه آلودست

ز ضعف طاقت آسم نماند و ترس خلیق
کمان بر نده که سعدی ز دوست تو سپند

پساکه نوبت تعلیمت و سستی و غنا
برین یکی نشوره بودم که گریش کردم
ملاست من مسکین کسی کند که ندان
مرا بدست تو بجز تهاک اگر اجمی
جنایستی که کردم اگر درست بنا
تو بادشاه وجودی مت ربیبین
بهیج صورت اندر نباشد این معنی

بنه طراکه کنی بیم از الج زرق
ترا بدیدم باز مروت عقل و کفایت
که حسن تا بچه دست و عشق تا بچه غایت
هزار بار گرفتن بدیگری بخت
فراق رو میو جذبین است جن جنای
بهیج سوزنی اندر نباشد این معنی
کجا برم کل از دست بادشاه و لای

صفای کس و چون دست بر وصف رساند
مرا سخن بنهایت رسیده فکر یابان

مگر هم آینه کوید جانگزیست
هنوز وصف جمالت نمیرساند

فراق نامه سعدی هیچ کس نشناید
که در آن سخنانش دروگر در است

بخت جوان دارد آنکه با تو فریبست
آینه پیش آفتاب نهاد دست
دیگر ازین جا نیم نماز نباشد
همه کو عالم که لوح منگرت بشویند
کوش که فتم ز خلق وفا یل نیست
حسن تو هر جا که طبل عشق زد کوفت
سیم وزرم کو مباحش و دنیا و ملک
عاشق صادق بزخم دوست نمیزد

پیر نباشد که در نهشت بر نیست
بر در آن جنیم یا شعاع چنین است
که تو اشارت کنی که قبله چنین است
عشق نخو اهد شدن که در کس نیست
کوش جحمت بلای کوشه
با یک بر آمد که غارت دل و دین است
رو میو خواهم که روی ما زین است
زهر مداحم بدنه که دوست معین است

سعدی ازین بر که راه پیش تو نیست
کره دیگر رود و ضلال است بین است

خوشتر از در آن عشق آتام نیست
مطربان فرستند و صوفی در شعاع
کام بهر جوینده را آفر نیست

با مداد عاشق از اشقام نیست
عشق را آغاز هست اینجا نیست
عاشق از امنتهای کام نیست

از بنظر ان در یکی سید و سماء
اشنایان رد بدین معنی بریند
مانسوزی بر نیاید بوی خود
هر کسی زانام معشوقی که هست
سرد را با جمله زنیهای که هست
مستی ازین بر پس و سوز عاشقی
با دصبح و خاک شیر زاشتی است
خواب ناپسگامت از ره می برد

ز آنکه هر کس محرم بنیام نیست
در سپاری خاصن با رغام نیست
بجنته و اندکین سخن با غام نیست
می پرده معشوق مارانام نیست
مبش لاندام تو هیچ اندام نیست
ان کجا و اندک در دل شام نیست
هر کجا در وی گرفت آرام نیست
ورنه با ناک صبح بی حکام نیست

سعد یا چون بهت شکستی خود مباحش
خود بر پستیدن که از اصنام نیست

خوش می رود این نبر که بر خاست
ابروش کمان قتل عاشق
بالای چنین اگر در اسلام
ای امش خرمین سیزان
بی جرم بکش که بنین مملوک
دردت بکش کم درد دارد
انگشت نمای خلق بودن

سرویت چنین که می رود راست
کیسوش کند عقل و اناست
کویند که هست زیر بالا است
بنشین که نه افنت نه بر خاست
بی شرع بر که خانه بیخاست
خارت بخورم که خاست راست
سهلست و لیکت تو زیباست

باید که سلامت تو باشد | سهلت ملاحتی که برده است
جان در قدم تو زنجیرت سعوی | وین مثلث از خدای میجو است

خواهی که در حیات باید
یکبار بگو که گشته سلامت

روز و صلمت بر آر دیدن نیست | شب هجرانم از میدان نیست
حلاقت سر بر دیدیم با شد | و ز جیم سر بر دیدن نیست
دست در خون عاشقان داری | حاجت تیغ بر کشیدن نیست
مطب از دست من بجان آمد | که مرطاطت تشنگان نیست
دست بچاره چون بجان برسد | جاره چمن چمن در میدان نیست
ما خود افتادگان مسکینم | حاجت دام پریدن نیست
با خداوند کاری اوست آدم | کس پر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی | دیدن میوه چون گردیدن نیست

گفت سعدی خیال نمی رسند
سیب همین برای بیدار نیست

دوشمن سگدل برینان است | مایه دل برد دست پرچان است
دیدم در جنت اندر دامن | کو هر از آستین بدامان است
اندر دلم ز شوق می نالید | در بنالید می چه درمان است

تا بدیدم سحر که پایان داشت	می نه بد استم که روز شود
باد کوهی کلبه عنوان داشت	در این بهشت بکشودند
مجموعین دست در که بیان داشت	عجبه دیدم که از نسیم صبا
هر کلبی بلبی سحر خوان داشت	که نه نهادم ر بوده عشق
چند شاید بصبیه بخان داشت	رازم از پرده بر ملافتاد

سعد یا ترک جان بیاید گفت
 که بیک دل دو دست عنوان داشت

کوی ز همه بخوبان بر روی لطافت	ای دیدنت آسایش خندیدنت
وی قطره باران بهاری به لطافت	ای صورت و پای خطای بکنوی
بار و میوه سینه کوی بود نه نامت	باقد تو ز پای بنود پدیدت
ای ماه در نشان نظری از سر زلفت	ای سپرد و امان گذری از در
ترسم هر چه پیشم کنی ز بی سلفت	کویند بر تو بار و صحبتش از دل
در عهد عشاقان عنوان کرد خدایت	ای فصل کویم که تو با عشق بر ای
در دیش نباید که بر بخد زلفت	شمیر نظرافت بود از دست عزیز
باید که کمی دوست بیاید بضایت	صد سوره دشمن بهند طالب معصود

سعدی جو گرفتار شدی تن بقصداده
 دریا در دهر جان بود و هول مخافت

پتو ۹ است بخلوت نشست
 و امن دولت جو بدست افتاد
 این چه نظر بود که خونم بر کینت
 هر که بپشتاد به تیرت نماندست
 ما بتو یک باره مقتدر شدیم
 صبر درین وقت برای کینت
 بار مذلت نتوانم کشیدن
 وین رمعی تیر که هست از وجود
 هرگز اگر راه معنی برود

حیف بود در کینت روی بست
 که سلبی باز نیاید بدست
 وین چه نمک بود که لبم بکینت
 و آنکه در آمد بکینت بکینت
 مرغ بدام آمد و ما می نشست
 عقل درین روز بکینت نشست
 عهد محبت نتوانم سنگت
 پیش وجودت نتوانم گفت
 سجده صورت بکنند برت

مستی خمر نشن کند از روی
 هر که جو سعوی شود از عشق

کج بشم در غمی آید که گویم مثل دوست
 هر که باستان نشنید ترک ستوری کند
 جز خدا و ندان معنی ز غلطانند تمام
 بنده ام که تاج خواهی بر سرم نهان
 عظمی و قتی خشمی سیک در ملک خود
 عنبرین جوکان زلفش بر که استغضای کند

خود بکشم عاشقان صورت نهانند
 آبروی سیک مان در فو ابات با
 اولت مغزی بیاید تا برون آید ز دست
 هر چه پیش عاشقان آید خوشنویسان
 باز چون فو ناد عاشق تیر لب نزن
 زیر هر موسی دلی بینی که سرگردان

مقدما

سعد یا جندان که خواهی دوست

حسن کان پیش از قیاس بلبل سب است

این بوی روح بر روزان خوشی کبر
ای باد بوستان کثرت ناز در میان
این فاصد از که نام زمین است مشکبوی
بر راه باد عود بر آتش فضا ده اند
باز ای دجله بر در زندان نشوین
باز که در فراق تو چشم امید بود
گفتم عشق را بصوری دو کنیم
صورت چشم غایت خلاق در نظر
در نامه نیز چند کجی در دست عشق
همچون درخت بادی سعدی بر برد

وین آب زندگانی از ان جوی کوی کبر
دی مرغ آتش ناکثت نامه در بر است
وین نامه در جود داشت که عزیز است
یا خود در ان زمین که توی خاک غنچه
کما صحاب دو دیده جو همسار بر دست
چون کوشش فرزد در برابر تقدیر است
هر روز عشق پیش تو صبه کبر است
دیدار در حجاب و معانی برابر است
کو تیر کس دم که قصه ما کار دفتر است
سوزان و میوه شمشخس همچنان تر است

آری خوش است وقت 9 یقان بیوی خود

وز سوز غافلند که در جان جگر است

پای ما که را با تو ما جبرانی هست
ردا بود که چنین بحساب دل
تو آنکه از اعیان نباشد در وقتی

بکوی اگر گزنی هست در خطای
مکن که مظلمه خلق را جز انی
نظر کنند که در کوی ماک را انی هست

بکام دشمن و پیکانه رفت جندین روز
کسی نماند که بر در دمن به بختنا ند
هنر از نوبت اگر خاطر ام بشورانی
بد و داتش ما خویا دماغ لبوت
بکام تول بر سپیدیم و جان کلن رسید

ز دوستان نشیندم که آشنای
کسی گفت که پروان ازین دوا
ازین دوا که منم همچنان صفای
هنوز جهل مضمور که گمیا هست
و کربکام بر سپید همچنان صفای

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

که در جهان بجز از کوی دوست عای نیست

جنان برو تو آشفته ام بیوی تو
در بروی کس مین بر می باشد
مجال خواب نمی باشدم ز دست جیا
در نفس طلب هر کجا گرفتار است
غلام دولت آنم که پای بندگی است
می طمع امر تو ام که تم بجزو ای حیوت
نماز شام قیامت بهوش باز آید
مرا حدیث تو گفتن در زنج می آید
نگاه من بود و گران بجزو مشغول
اگر تو سپرد و فرما ما زین نه نشینی

که نیستم جز از هر که در دوز عالم
خلیل ما همه بجایم از درنی شکست
در سپری نشاید بر آشنایان
من از کنز تو تا زنده ام تو ام
بجای منی معلق است از خبر بر
اگر حکم تو ام که درم بجزو ای
کسی که خورده بودی ز با دادا
درین سخن که بجا آید بر دست
معاشه ان ز می عافان از ساقی
چه قشما که بجزو میان ان نشینی

برادران و برزگان بلام تم مکنید
در یوم آید نام تو گفتن اندر شعر

که احتیاج من از دست رفت و تیراز
درین سخن که بگو اهدا برود دست بدست

حذر کس یبذ باران دیده سوی
که قطره پیل شود چون میگرد بچو

امشب بر اسی شب روز رو
بوی بهشت میشنوم یا نسیم باغ
هرگز نباشد از تن و جانم یوزتر
کردن نهم بجز دست و کوشی نهم بجز دل
ای باد شاه سپاه ز درویش بریکه
دور از تو در جهان فراخ محال است
عاشق اگر چنین شود اندک دست تو
شیرین بدر نیمه و در از خانه بی ریب
جو در ریب و سوزش اهل روزگار
باز آن شاه را حسد دید بدین

عید وصال دوست علی رغم و شکفت
یا مکن دست دمان تو یا بوی لادنت
حسب هم که در سر است و فراموش کرد
تا خاطر معلق آن کوشش و کرد
تا جاره خوش چمن بود اینجا که فر
دینا بجز نیک و دلان جنم سوز
هر جا که میرد و متعلق بد امنست
داند شک که دفع مکن یاد بنرست
با من همان حکایت کاو و دهل ز
کان شاه باز اول سعیدی من است

قلب دقت چند بپوشد حدیث عشق
هر چه آن با بکینه پوشی مهین است

دوست دارم که پوشی رخ چون
تا چون بپوشد پند بهرام در

جرم سکا نه بناسند که تو خود صورت خویش
جان خنده است سخن شیرین گفتن

گر در آینه به پستی برود دل بر سر
کابشیرین جو چندی برود از شکست

راه آه سحر از شوق نمی یارم ۱۰۱
هیچ پیرایه زیادت نکند چسب
بار ما گفته ام این روی بهر کس نهامی
باز گویم نه که این صورت در معنی که تراست
راه صد دست منم از به تو می بیدید
انجمن بخت نیاید پس من کرد روز

تا بناید که بشوراند خواب سحر
هیچ مشاطینا را بد ازین خوب تر
تا مثل لنگت روید هر چه صبر
شوند که به پسند مگر اهل بخت
تا یکی دوست به چشم که بگویند
نازینا که پریشانی نموی است

غم آن مینت که بر خاک نشیند سعد
ز صفت خویش نمجو اهد بر رکذرت

مجموع عشق را و کرامت در حالت است
فرماند از آن چه که شیرین تر کند
عذر که نماند نه بخواند حدیث
مطرب همین طریق غزل کونکاه دار
ای معنی که کم میگذری بر کنایه
زین در کجا رویم که ما را انجمن او
گر سه قدم نمی گنمش پیش اهل دل

کاس سلام دین لیلی دو مگر نماند
این را شکب نیست که از امالات
دانند که آب دیده و امن رسالت
کمن راه که بر گرفت کجا بی دلالت
ما را که غرقه ایچم ندانی چه حالت
آور انجمن ما که بریزد حوا
سر بر نیست کمن که مقام حیا

۹. باید دست هر که کنی بر ضایع است
مار او که مغالطه با هیچکس نماند
از هر جنش بوی و فانی نماند
کو هر چه خوانی از سپند می نوی
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیو

چو پستخوش تهر چه بگوئی بطالت
پسعی که بن حضور نو کردم فالست
در هر دل فراب هزار استمالت
در سخن هزار استمالت
علمی که ره بچلت نماید جمالت

بای سپرد بوستان در گلست
هر که چشمش بر جهان روی افتاد
نیک خوان نام نصیحت میکنند
ای برادر با کرد اب اندریم
سوق را بر صبر قوت غالبست
سبب عاشق بغضت میکنند
دید با نیتی شده مستقبل باب
بذل جاه و مال و ترک نام و نمک
که ببرد طالبی در بند و دست
عاشق تمکینت خوش خوش میزد
سعدی باز و یک ای عاشقان

سپردار با بی معنی در دست
طالعش همیون و فالس مقیدست
خشت در دریا زدن سچا صلت
واکنه شدت میزند بر سالت
عقل را با عشق دعوی باطلت
واکنه معشوقی مدار و عاقلت
جان بجانان همچنان مستعدت
در طریق عشق اول منزلت
سهل باشد ز ناکان شکست
جان هیاس باید که جانان نعت
خلف محبوبند و مجنون عاقلت

با فزندی و خوبی با رسا و نیک است
که خیال آری اندیشند باری جو تو یا
خاک این بوی بخواهم داد که آیم بریز
سنا بدیش و مدار کفش فشم و ابر دروز
تا بخود باز آیم که ذکر او صافش کنم
تیر باران بر سپرد و منی که صاف نظر
هر که گنج اختیار آمد تو دست از دلی

صورتی هر که ندیدم کس نمی بینی در
و بهوای دوستی در ز یاد باری
آبروی مهربان من معشوق است
مادر سنن بالا و من دلنیزش طبع
از که می برسی دین میدان که گشت
مادری در گفت و گو می و عاشق اندر
کاجان سنوریده مهر با این گنج در دزد

جستم اگر باد دست داری کوشن نامن کن
عاشقی و نیک نامی سحر یاسک و سبوت

ای که کفشی هیچ مشکلی چون فراق یار
خلق را پیدا باید بود ز آب چشم من
نوک تر کانم بر خمی بر پاض روی زرد
پیدا از اعیب کردم لاجرم پیداشتم
ای نسیم صبح اگر باز اتقایی افتد
بار ماروی از بر سنی بدیوار آورم
دیگر بر ایون خبر گویم من از خود چینه

که امید وصلی است همچنان و نواز
وین عجب کان وقت میگره کرد
قصه دل می نویسد حاجت گفتار
آن گفته را این عقوبت همچنان
افزین گوئی بدان حضرت گیار
که عزم دل پاکسی گوئی به از دیوار
که حدیثی هست با یار است با غبار

قادی بر هر چه میجو ایی جز از ارمن
احتمال نیش کردن و آفت از نهی

ز آنکه گزشت بر زخم نهی از آفت
حکله بی پستون بر یاد نهی بر آفت

دوستان گویند سود خیمه در کلار زن
من کلی را دوست میدارم که در کلار زنیت

آنرا که متیله نغز و صبر و قناعت
جان بر گف دست آمد تار و پوتونند
از هر چه تو گوئی بقناعت نیش کیسم
گر نغمه زار و پوتوب با زار بر آید
در یاب دمی صحبت یاری که در بار
چون دوست گرفتی به غم زد من
گر خود دهم پیدا کند هیچ کس گوید
اضاف نباشد که حسن چسبیده بر جرح
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
دل در طلبت خون شد و جان در

باید که به بند و کمر خدمت و
خود شرم نمی آید نش از شک نصابت
و امکان سنگیست از تو محالست و قناعت
نقاش به بند در در و کان نصابت
چون رفت و نیاید نکند این دم و
که بوق سلامت بزن و کوس نشانت
تعزیه دلارام به از دل شفقت
پروانه او باشم و او شمع جامت
با کردش آیام بیازوی شمع جامت
باین همه سعادی خجل از شک نصابت

این عاشق و معشوق که پروانه و شمع اند

کیبار هلاکش نکند پیش جامت

رو میو با زار آفتاب شکست است

سر و چین پیش اعتدال تو است است

شمع فلک سب با نزار مشغله انجم
توبه که کند مردم از گناه بنبی
با همه زور آوری و مردی و شیر
آن یکی از دو پستان بیج گشتت
دیده بدای بر حکایت محبوب
دست طلب داشتن ز دامن معصوم
با بجز تو روحانی و تقی خاطر

پیش و جوت پواغ و آرسک
در رمضان نیست جسمها تیر
مرد ندانم که از کند تو حسدست
وان در از عاشقان بی تیر
دیده ندارد که دل بهر نیست
پیش کسی گوی کن اجنبی بر نیست
هر که ندارد دو اب نفس بر نیست

منکر سیری که ذوق عشق ندارد

مینکش در دمان تیر گشتت

بوی گل و با بکس مرغ بر خاست
فرانگش دران ورق بافتاند
مار اسر بانه و بوستان دینت
کویند نظر بر و سیک خویبان
در روی و نضر صنع چون
چشم جیب خویشش بر آرم
هر آدمی که مهر مهرت
روزی تو خشک من بسوزد

آیام نشاط و روز صحر است
نقاش صبا بزم مبار است
آنجا که تو می نفس سحر است
نهی است نه این نظر که مار است
چون آب در آبکینه پید است
ماروت نه پند از کج است
در وی گرفت سنگ خار است
آنش که بزیر و یک سود است

نایدن

نالدین بی حساب سعدی	کویند خلاف رای و اناست
دردت بگشتم که در دوار دست	خاربت بجزم که خارست با

از ورطه ماغیب نزارند

اسود و که بر کس در ریاست

و کی عاشق و صابر بود و مگر سنگت	ز عشق تا بصوری نیز از سر سنگت
برادران طاعت بفریتم مکنید	که توبه در در عشق آگینه بر سنگت
و که منفعت نمی بایدم شراب و جماع	که نیکبانی در دین عاشقان سنگت
چو زینت شوم تا چه مصلحت بینم	مرا که پسندم بسای و کوشش بکسنت
بپادگار کسی دهن نسیم صبا	گرفته ایم وجه حاصل که با و در خبکنت
بخشتم رفته مارا که می برد پیغام	پیا که ما سپر اندختم اگر خبکنت
بکس دنیا که توانی که ل منما پده است	فراخای جهان بر وجود ما مکنست

ملاحت از دل سعدی فرو نشوند عشق

سیاهی از حبشی چون رود له خود

ز من مبر پس که در دست و دل جو	از و پس پس که آگشته اش در دست
و که حدیث کنم تندرست آنچه خبر	که اندرون و اجنت رسیدگان جو
بچس طلعت لیلی نگاه نمیکنند	مناده در بی بیچاره که مجنونست
خیال وی کسی در دست کس	مرا خیال کسی که خیال بر دست

خجسته روی کرد مرا تو باز ای
حبیبن نمایل موزون و قد خوس که ترا
اگر کسی بسلامت ز مهر بگریزد
کنار سعدی از ازوز کر تو دور افتاد

که با مداد بر وی تو فال می پیوست
بترک عشق تو کعبه است من ز طبع موزون
مرا مهر چه تو کوئی ارادت افزون
ز آب دیده تو کوئی کنایه است

افتادم تیر کوی پس افتاد
جز ما بر سانسید بحر خان جمن
کاروان غم عشقت مگر نرسد کز درد
بدل آرام مگوی ای نفس پادشاه
لب شیرین چه توان گفت بر دستان
همه که پس عیب مومن باضن ما بکنند
سعدیا حال پراکنده کوی آن دارند

که در آن کوی جمن گشته زلفی افتاد
که هم آواز شما در غیب پس افتاد
جان من بر سپهر خون جوی افتاد
کار ما همچو سحر باغ غیبی افتاد
انگبین است که در وی مکی افتاد
مگر آنکس که بعید موسی افتاد
که همه عمر بچوگان کس افتاد

افسوس بر آن دیده که رویتون دید
که در عیان نقش بی پند پر بر
این کجاست که بر امن خورشید جان
ای عالم اگر بهی بسنکیت بر آید

با دیده و بعد از تو بروی نگردد
دانند که دیوانه چه اجامه درید
از منکس چه دایره بکنند
فرزاد بدانی که چه است بگرد

رحمت نکند بر دل بچاره فریاد
از دست کمان مهره ابرو و تودر شهر
در و هم نیاید که چه طبع در ختی
سز قلم قدرت همچون الهی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
باین همه باران بلا بر بسعدی

هر کس که سخن بگوشن نشین نشیند^{ست}
دل نیست که در بر چو کبوتر لطف کند^{ست}
پیدا است که هرگز کس ازین میوه نکند^{ست}
در رویت چون روی در آینه بدید^{ست}
حلوا با کسی ده که محبت بخندست
نشناخت اگر شنید خانه چشم بکند^{ست}

جان ندارد هر که جانانین نیست
هر که صورت ز بند و سر عشق
کردی داری بد لب ندی
کام آن اندک که محبوب نیست
جنم با دنیا زمین و آسمان
عارفان در دین صاحب در در
هر که ابا ماه روی سز نیست
باو ای عقل بسیدم عشق
در عشق از بندستی خوشتر است
خانه زندانست و نهائی ملال

تنگ عین است که بتاغین نیست
صورتی دارد ولی جانیش نیست
ضایع آن کسور که سلطان نیست
نیکبخت آن سر که سامان نیست
زان نمی پسند که انانین نیست
بادش خوانند که نامین نیست
دولتی دارد که پایانش نیست
گفت معر زلت و فرمانین نیست
گر چه پیش از صبر در مانین نیست
هر که چون سعدی کاتب نامین نیست

خوش میردی به نهما تمخا فدای جان
 آینه طلب کن تا خوشیست به بینی
 قصد کار داری یا اتفاق بساز
 ای کلن فرمان باد و بستان کن
 رحمت سرامی عقلم تا راج عشق کردی
 بپر دم کند لفت میدی در کبیر
 دانی و آنخسرم تو باد شاه حسنی
 مارانی بر آرد برو صلت آنشائی
 بمن آب زندگانی بعد از تویی بخوام
 من خسته از ما نموان دوستان

مجر و میگذاری ماران نه با
 از حسن خود بماند انگشت در دهانت
 عزم در دست با دیا میکشد غنا
 تا بگذرد سپی بر باز بوستان
 ای در آتش کار ای منم از نهانت
 بچکان غمزه در دل ز ابروی
 خفتن ۹ ام باشد بر چشم با سبانت
 مرغی نکو تر از من یا بد هم
 بگذرد تا بمیرم بر خاک آسبانت
 بپنک نگاه دارند از نینت

سعدی جو دوست داری آزاد باش این

دردش نمی بفتد با هر که در جهانت

ای کسوت ز پایی بر قامت جلالا
 که مته لتی دارم بر خاک درت میرم
 و اتم که سرم روزی در پای تو خواهد
 ای چشمم خود خیران در نظر مطبوست

ز پیا تو اند دید الا نظر باکت
 باشد که که ز باشت رگبوز در پان
 هم در تو که ز ندیم دست من در
 وی دست نظر گوی از دامن

کفتم

گفتم که نیایزم با باز سر زلفت
مهر روی بپوشاند خورشید خندان
کز آنکه بیخشنای مفضلت بر صفا
خون همه کر زری از کس بنه بود

سجاره فروماندم پیش لب سخاکت
گر بر تو روی افتد بر طارم افلاکت
در زانکه بسوزانی حکمت بر ملاکت
جرم همه کس بخشنی از کس نبود باکت

جنبا که جفا خواهی میکن که نمی کرد
غم کرد دل سعدی بایاد طرباکت

حضرت مست که بی روی تو آرامم
خالی از ذکر تو غصوی چه حکایت با
سبیل آن دانه افلاک نظری پیش بود
سبب برانم که مکر روز نخواهد بود
چشمم از آن روز که بر گردم روی
نه بوزق آمده ام تا بملاست بروم
بجای وی و بسره و مایه و از دوست
آزینا بکن آن جور که کافز نکند
دوستت دارم اگر لطف کنی در

طاقت با فراق آن همه ایامم
سر سویی بغلط بر همه اندامم
چون بدیدم ره سپردن شدیم از دام
با مدارت که به بنیم طمع شامم
بهمین دیده سر دیدن او آرامم
بندگی لازم اگر عزت و اگر نامم
خبر از دشمن دانیشیه دشنامم
در ره روی نکشم بهره در اسلامم
بدو چشم تو که چشمم از تو برانعامم

سعدی با نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلگرم است و دل آرامم

بخت باز آید از آن در کی جو شود
صبر بسیار بیاید بر سپه فلک را
این ظرافت که تو داری همه دلها ^{بند}
رنگم از سپهر بن آید که در اکون خوشبید
نیکو با همه ^{بند} بی اگر لب بکشايد
گرم اینج نباشد نه بدینا به بعضی
دل سخن بی نام لب زبان دل تو دادم
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
گر حلالست که خون همه عالم تو تریزی
چشم عاشق نتوان دخت که معشوق ^{بند}

روی میمون شود مین در دولت ^{بکشايد}
تا در مادر کبیرتی جو تو ز نازند ^{بند}
و این لطافت که تو داری همه ^{بند}
مهرم از غالیه ^{بند} ز که در انام ^{بند}
بیش نطق تنگ نیت جوئی ^{بند}
چون تو دارم همه دارم ^{بند}
هر که از دست تحمل نکند ^{بند}
ماه نوهر که به سپهر ^{بند}
انکه روی از همه عالم ^{بند}
پای لب لب توان لب ^{بند}

سعدی دیدن جوان نه ۹ است لیکن

نظری که بر بایستی دولت از لطف بر باید

که بر گذشت که بوعی بیستی ^{بند}
نشان یوسف کرده مید ^{بند}
همی خرد و عقل بطبع ^{بند}
ز دست رفتم ولی دیدگان ^{بند}
جمال کعبه چنان میدواندم ^{بند}

که حی رود که چنین لب ^{بند}
مگر ز مهر مکنبان ^{بند}
نظر مدد ز که آن ^{بند}
که ز جهای نظر ^{بند}
که خارا با می ^{بند}

نه الخان

که یاد خوشیستم در غمیه می آید	نه انجان بپوشم غم ای شادی
اگر مقابله میم که کتیر می آید	ز دیدت مواتم که دین بردوزم
بجاستی که بوداری مصیبت می آید	هزار جامه معنی نمی پسندازم
که رحمت و کرمش بر آسید می آید	بکشتن آید بود آنکه معنی نباشد
هم آشتی زده یا غمش می آید	رسید نامه سعی بهر که در افان

و آن چه تیر است که از خوش جان میگذرد	کسیت آن ماه که با تیر و جان میگذرد
که بدانند که هر بخش نمان میگذرد	انگاز نامه بند در آن روی جو
عمر ضایع مکن ای جان که همان میگذرد	آن شخص است جها بخت بر لطف ^{جمال}
هر من ای زمانی که زمان میگذرد	آو ای نادره دور زمان از لطف
صورت حال من از سنج و میان میگذرد	صورت رویتو ای دل از آنجا که
عمر می پسندم چون برق چمان میگذرد	تا در باد صبا می چمن باز آید

آشتی در دل سعدی بکسبت زده
دو دانت که وقتی بزبان ^{منبت} میگذرد

کاروان سکر از مهر ز یاد	اگر آن با سفر کرده من باز آید
بخت آیم جو کبوتر که بر باز آید	که تو باز ای کین خون منبت در خور ^{منبت}
حسبت تا در نظر عاشق جان باز آید	نام ننگ دل و دین که برودین ^{مقدار}

اگر این چکر سوز که بر جان میسنت
خون صادق که بیادست ز خون باز
من همانم ز که این روی بدیدم
هر چه در صورت عقل آید در دم
کرتو باز آیی و منظر سعیدی بروی

بردل که نهی سنگ باد از آید
هر درختی که برودیم نماز
هیچ شکست که از روی حسن آید
اگر محبوب منست از همه تماز آید
هیچ شکست که منظر باور آید

یار بستاندین به مبارک سحری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری بود
من بمن شکایت کنم تلخی بجز
مانی نتوان گفت که حسرتش بماند
کویم فخری بود پس از من ز بسند
در عالم و مغشوب بمانی بر بسیدم
من بودم اونی که اندر من شکست
آندم که حسرت بود از او تا تو بگری
باغزه خدیبان که چنین شکست

کو را بکشند به جهان کدزی بود
با نگر اور ابعابیت نظری بود
کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود
کوی که در آن نیم شب از نوزدنی بود
باغی که مهر بر کن حسن زنی بود
کاند نظرم هر دو جهان مخمضی بود
با او نتوان گفت که او خرد در کنی بود
کز خویشتن دهر که جهانم خبری بود
در صبر بدیدم که نه محکم سبری بود

سعیدی نتوان که در دین بدزری
کان دل پر بودند که صبرش قدری بود

آنکه نفس دیگر شایسته مصور میشود
عشق و انجمن است سلطان که بر خاچیه
دیگر از تلخ می آید شیر با ز دست عشق
دل ز جان بگریزد و در کرم باره
هر کرم در سپهر بود اندیشه سوداوی
عینها دارم در آتش که به بینی دمدم
مانه بنداری که با دگر گسرم خاطر است
غیر تر که گوید نگویم با جریان راز در
قول مطبوع از درون سوزنک آید
آب سونق از چشم سعد می رود و برد

نفس او در چشم من هر روز زنده میشود
بی خلاف آن مملکت بروی تو میشود
ما ز دست دوست میگیرم شکر میشود
گر بدین مهادت این دولت میشود
پیل اگر در بند می افتد مستحرم میشود
کام ز دم نه به میسوزد و منور میشود
ظاہریم با جمیع و خاطر جان میگیر میشود
باز می بینم که در افاق دفتر میشود
چون می سوزد جهان از وی محو میشود
لا جو م چون شمع سوزی این میشود

با کاروان صحرای بندین مشک بنامند
این دلبری و شوقی از پند و کلانیت
در تو نظر بگوش ترا دیدگان پو
در تو نظر جو است آلا بخیر کردن
چه آدمی که پستی از سینه عاشق جان
الا که باشد پیش تو اهل دل را

در لبستان چینی زین خوبتر بنامند
دین شایدهی و چنگی در ماه و نور بنامند
بایه چشم جوانان تعوی می پند
هر کوبنده کند میل او خود بش بنامند
در بایه جمادات او جانور بنامند
در زین هیچ تدبیر از تو گذر بنامند

هوشم نماز با کس نیت ام تو پس
بر عذیب عاشق کز کسکی نفس را
تو مست خواب نوسین تا بامداد و دو
دل می بری دعوی من را چون می
تا آتشی بنامش در خرمی نگیرد

جایی که حیرت آمد سمع و بصر بنا شد
از ذوق آندونش بر دای بر بنا شد
بشمار و ده که ما را همسر که بر بنا شد
اللاهیمه کورا از دل حس بر بنا شد
طامات مدعی را جندین از بنا شد

و اندک پس رویت هرگز تو بنا شد
عیسی صفت بکدم نزد خودم
مارا کلاه محبت بر سر نهاد عشقت
هر شب ز سوز عشقت پیش درت بنا شد
از بجز چند سوزم و ز درد چند گویم
کویند روی خوبان سنگ که آن گنا

بالله با طلف خوبت هرگز تو بنا شد
که پای بند روحم این نفس تو بنا شد
خود را کلاه دولت مارا نظر بنا شد
لیکن چه سود دارد در توانر بنا شد
من زار در غم او اورا خبر بنا شد
هر کو بتونه بدید او را نظر بنا شد

سعدی ز ملک دنیا شیه زیافت آری
در خور دینو ایان این مختص بنا شد

کران مراوشی در کنار ما باشد
اگر بنزاع هست از جهان من بر دل
از آن طرف پذیرد کمال تو نقصان

زیسی سعادت و دولت که یا با ما
همین بس است که او نمک ما با ما
وزین طرف شرف روزگار ما با ما

ن ک

کنج غاری عزلت کر نیم از نیم خلق
جغای پرده در انم تقاضای نیکند
مرا و قاطر اما مشکست و مشکست
و کرد دست نکارین دوست کشته نیم
بهر کار بنایم اگر تو نه بسپندی

کر آن لطیف جهان یار غار باشد
اگر عنایت او برده در بار باشد
اگر او حسد او ز کار باشد
میان عالیان افتخار باشد
و کرد قبول کنی کار کار باشد

بمقتضای زمان است یا کن سعدی
که دائم آن نبود کاختی ما باشد

سر جان نذار هر که ویرانوف جان
مغیلاں چپت تا جایی عنان کوفت
نذار با تو بازاری که شوریده اسر
بهری رو پاچرا اینمان سویی از مردم
نخواهم رفت از دنیا که در باجی
بدیای نیست عزم کر بر آن از
جهانی در تو حیرت جای حیرت
میانت را مویت اگر وقتی به چاند
بشن از تو شوام که روی کل مردم
جو فرود از جهان پیرزن نیکم پیر

بجان که صحبت جان بر آید ایجان
خسک در راه مشتاقان بساط بر جان
که مهرش در میان جان و مهرش در
بلی خوبی بری نیست که مردم نهان
که مادرقت جان داد سرم بر آید
کریزد دستمن از دستمن که تیرس در کان
که مای بر زمین پسند و در آید
میانت که از موی و مویت میان باشد
اگر مبدی کنی در چشمم مسلم همچنان باشد
ولیکن سرش برش بماند جهان

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید
بکوتری که در آستین نخواهد دید
برزگو ارغامی و نیکبخت کسی
ندانم ابروی خوبان چگونه محرابست
ترش کردم اگر صد جواب تلخ دهی
پیاکونه اروم به من نقش بخوان
خوشم از زلف سینه است دانا از سر

امید نیست که هر که فصل باز آید
قضای می برد تا بیکجنگ باز آید
که هر دم از دور می چون توی فراز آید
که گریه بسند زمین در نماز آید
که از دمان خوشبین و دلنواز آید
که گریه کفایت قصه م در آید
نه چون در سخنان از لب مجاز آید

بجای خاک قدم بردوشم سعدی نه
که هر که جو نتو گرامی بود بساز آید

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
غم هجران بسویت ترا زین گن
سر و بالای من از تو چو من بر کدر سپ
دل زندانیم از جای برآور زان سپ
ز آسمان بر کدزم که من افتد نظای
چون تویی را چونی در نظر آید
بر لب خوان لبست دست چو من در دست

یا دل از چسبیده وصل تو بیا از
تا همه ریخ بجان من تنگ از
سر و بالای ترا سپ و بالا از
کاهش از جاه فراق تو بیالاز
دره تا مهر نه بدید بشتر یا رسد
که قیامت رسد این رشته بهم باز
بکدامی رسد آفرین به بیچاره رسد

انگ

اسک چشم من اگر قطره چینی دوا پذیر
بجو پذیرم اگر وصل منتهی نشود

بوالعجب دارم اگر پسیل بدر برآید
خار بر یکپرم اگر دست برآید

سعدی کن کمره عشق بندت اگر
پای بر پستی دست تو انجا نرسد

از صومعه رستم بحر ابات برآید
تا خلو تیان صحرا از خواب درآید
رو ملک دو عالم یک کیش به خورشید
انجا که ریاضت کن و سجا نشیند
در گوی دل آرام نشی با بی گوید
در باغ امل شاخ عبادت بنیاد
ما که در ماکم نمود از دامن سعدی

کرد از من و سجاده و طامات برآید
مستان صبحی بمنجا جات برآید
کوز به جبل پالمه بیات برآید
کو همچو ملک سرسجاوات برآید
وز مشوق همه نغده حالات برآید
وز بحر امل در بکفاناست برآید
رخشن همه در آب و ابات برآید

سرست اگر در اسی عالم بهم برآید
کر پر تو می روی در کوی خاطر
کله پسته دامیری در دست عالم
گفتم تکام روزی با تو نفس برآرم
عسقت که دیدم چه دانسته بودم

خاک وجود ما را کرد از غم برآید
خاوت نشین جانز آه از سر برآید
ماتره روان دل را خار از قدم برآید
آن کام بر نیاید ترسیم که دم برآید
که حکم عشق با بازی خارندم برآید

گویند دوپ تا غم سود او ناله مای
دل فرستد و بصره و دانش مانده ام عالی
هر دم ز سوز عشقت سعدی جهان ^{تالیله}

سود از عشق سخن ز فال غم
وز را که غم غم غمت آن خبر
کز شعر سوزناکش رود از قلم

بعثت

کدام جاره بیازم که با تو در کیرد
کز اجناس تو در کبج خانه بنشینم
ز چشم خلق قنادم هنوز ممکن نیست
دل صغیف مرا بدیت روز بازوی عشق
چو تلخ عیشی من بشنوی بجنده دری
بخسته بر کز می صحتش تن آید
دی چشم مست تو شهر می بفرود
ز سوز نای که هزار من است کم بگیت

کجا روم که دل من دل از تو بر کیرد
خیالت از درو با هم بعف در کیرد
که چشم شوخ من از عاشق حذر کیرد
که پیش تبت عینت صابری کیرد
که کز جنده در آئی جهان شکر کیرد
بمده در مکر می زند کس کیرد
کز شمع او جهانی بیک نظر کیرد
که در نی آتش سوزنده زود کیرد

مکن که دور جالالت مرا دید از سجده
نشینی بدست دعا دامن سجده کیرد

با شمع خلوت ما پر وانه در کعبه
در ملک صوف بوشان و بیاجه کار دار
مردان جو باده گوشند از جام لامکا

در بزم آشنایان بیکانه در کعبه
در دور صاف بوشان جهان در کعبه
زیر بساط خلوت کاشانه در کعبه

ای صورت

ای صورت بیولا از ذات نابرو^{سنگ}
سری که غیر مخلوق از جان با برید
با حجر مان گشت ایدانش در معانی

کاجا که مدم آمد سنجانه در بخت
در تنگ ای خاطر فرزانه در بخت
در کار گاه میسندایوانه در بخت

سعدی طراز نعت کوهرفشان اگر
هر کاسه صدق را در دانه در بخت

آوای پسندل و سیم نخلدان^{تاخذ}
خار در بای و گل از در بخت
کوشن بختن شبر بن تو والیا
بوسه باز برای زگر بیان هر روز
در دم است و مادام که برآمده
از لبت دست نه خضابت زخون

نوز ما فارغ و ما از تو پستان^{تاخذ}
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا
جنم در صورت مطبوع تو حیران تا
ماز جورت رفکرت بگریبان تا
صبر پیدا چو کبک خوردن پستان^{تاخذ}
خوردن خون دل خلق پستان^{تاخذ}

سعدی از دست تو از پای در آید روز
طاقت تا رستم مکی و بجران تاخذ

بگذشت و باز نامت در فرسوخون^ز
خود کرده بود عمارت عشقت سخیوان
رفشار در با پیش با هم از خون
یارب دلی که دردی بر دای خود^{تاخذ}

در بای استیم بر دیدم خون زد
باز آمد و شپخون بر ملک اندرون زد
کفشار جان فزاین در کوس رخسار خون زد
دست محبت آید و نگاه عشق خون زد

غافل نگذروم در کاشن بلا یک
جان بزمین حالت سبر برداشت
عمر نیست تا من این رسم در دل
سعدی ز خود برون شوگر مرد راهی

هر که که پندگ می بطق آبگون
کاذر پرامی محکم غمش تو را غون
سودای ناتوان ره بر زبان کنون
کاکس پید نزد من که خود در غم

دیوانگان خود را می بست در سلاسل

هر جا که بود آفتاب اجدام از خون زد

اخترانی که بسبب در نظر ما آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان
مردم از قاتل محمد بگریزند عیسی
ماتلا مت نکستی طایعین را رند از ا
گرف امان بدر خافتی ای روزی
دلوق و سجاده و ناموس بین میخانه زنت
بازای صوفی سالوس و تابی برکش
مانداریم غم دورخ و سودای همسخت

پیش خویشید محالست که پیدا آید
کرج در پیش خلیق خوش و زیبا آید
جان فوشان ستم بر شیه تو محمد آید
که جمال تو بیسند و لغو غا آید
صوفیان از دور و بامرت تبان آید
چون مریدان تو در چرخ تمنا آید
کاذرین ره ادب است که گیتا آید
هر کجا حنیمه زنی اهل دل آید

ز آه سوری جگر خانه نشینان خون شد

خوادم از روز که از خانه بصر آید

مران ناظر که منظوری ندارد

جبرای دولتش نوری ندارد

جگر اندر هشت آن مدعی را
میان عارفان صاحب نظریت
چه ذوق از ذکر سپید اید انرا
اگر سیمغ اندر دایم زلفی
طیب مایلی نامهر با نشت

که میل امر در با جو سپی ندارد
که خاطر است منظور می ندارد
که بهمان ذوق مذکور می ندارد
بماند تاب عصفور سپی ندارد
که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن جو عسل بناخت سعوی

فغان از دست زنبوری ندارد

باک بازی که خوبان را میاکی دین اند
ای که لغتی دیده بردار از جمال شایان
ز ابدان فردا نماز آرند مشتاقان
بار سبایا توبه از خونان مفر ما بعد ازین

بهر از قومی که تسبیح و دعا بگزیده اند
این مگو بر لب دل بکنز که چیزی دیده اند
تا بدانی هر کس کی شکر و ذکر ورزیده اند
ز آنکه مار حسم با اول کنه نجشیده اند

سعیدیاتی باز عشق و شاد با نس و هم مجوز

فغان از دست زنبور سپی ندیده

شکر بخاران که در کمین چنان
پیش ازین گویند که عشق برین
برده عظیم میوشیدند و در آن بر
ماجره مرقم که حکایت پس غماز دیده

من خود این پیدا میگویم که بهمان گفته اند
که بگفتندی که مجرم بر پیشان گفته اند
جرم درویشان به باشد تا سلطان گفته اند
تا چه مورم که سخن پیش سلیمان گفته اند

ساعتی از روز اول هر ساعت که میوزده است

دشمنی کردند با من نیک از روی قیاس
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
دایغ پنهانی نمی بینند و مهر سحر
ورنه گفتی چه حاجت که چشم ز کرم
پیش ازین گویند سعدی دوست میدار

دوستی باشد که در دمش درمان گفته اند
حال پسر که انی گویند چو چکان گفته اند
آنچه بر احسن از نظای هر دیده اندازان
ما جو ای عشقم از سیه یایان گفته اند
پیش از آنست دوست میدارم که

عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل سرود آید که از جان گفته اند

نه شکر ظاهر بود که بلا به بر چه چیزند
امید و اران دست طلبند آسود
مگر تو روی پیشی و گرنه ممکن نیست
نشان من با بوی میفروشان ده
بگیر حایه صوفی پیار جام شراب
رضای دوست بدست رود و یکران
مرا که با تو چه مقصود آشتی فساد
اگر مملکت سعدی بتیغ فروخت

که رفتگان ارادت بجز رگ نزنند
اگر فرد کس دامنند در که آویزند
که اهل معرفت از لفظ به بر چه چیزند
من از کجا و کپانی که اهل بر چه چیزند
که نیک نامی دست بهم بنامیزند
چرا فرستند چه باشد اگر بر آینه
رواست که همه عالم بچین خزند
حلال باشد خون که دوستان رزینند

طریق ماسپه عجزت و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

شوی مکن ای یار که صاحب نظر است
کس نیست که بنیان نظری با او نهد
بیل نظر اندک جستی با رادت
بر کس غم و دین دارد و کس غم
ساقی بده آن کوزه نمی زند رویش
چنینکه جمال تو نبردست چه دید
ماری کی داری و برو ای که دار
انکه بدیدار تو در رقص نیابند

سپکانه و خویش از پست نکند
من نیست بر آنم که خلق برانند
با روی تو دارند و در کبی برانند
بعد از غم رویت غم نهوده خورانند
کامها که بگردند کل کوزه گرانند
افسوس بر ایشان که بغضت کنانند
کز هر طرف طایفه منتظرانند
چون میرود قیامت عقبیت جامه درانند

سعدی بچهار ترک محبت نتوان کرد

بر در پیشم کیم کراز خانه برانند

انکه بر نسبت از غلیه خالی دارد
در دوا پیش کس گویم بجز از باد
دل چنین بخت نباید که می بر سر
ز مذکافی نتوان گفت حیالی که مرا
من بیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
مرغ بر بام توره دارد و من بر سر
غم دل با تو چه گویم که نداری غم دل

الحی را پسته خلق تو جمالی دارد
کس نمائیم که در آن کوی جمالی دارد
تشنه میروم و شخص زلالی دارد
زنده است که با در دست و معاد
کز ترا من و از غصه ملالی دارد
خفت آن مرغ که آنجا پرو بالی دارد
با کس حال تو آن گفت که خالی دارد

طالب وصل تو چون مغلس و اندیشه کنج

حال آنست که سودای محالی

عاقبت سر به میان بند چون سوس

هر که در سره پوس چون تو غزالی دارد

حسن تو و ایم بدین مست را نماند

حشمت تو جاوید و رخسار نماند

ای کل خندان نوشکفته میازار

خاطر ملبسل که نو بهار نماند

حسن دل و نیز بجه دست نکارین

تا تقیامت بروز کار نماند

عاقبت از ناغب را ماند ز نصار

تا ز تو بر خط این غیب نماند

محمدت عشق تو عاقبت بسراید

دولت حسن تو پایدار نماند

هم بد بند در روز کار مراوت

ور مدید جو روز کار نماند

پارگدشت آنچه دیدی از غم و شادمانی

بگذرد امسال همچو پار نماند

سعدی شوریده عیبت را جرمالی

در بی چیزی که برت نماند

شیره عشق اختیار اهل ذمیت

بل جو قضا آمد اختیار نماند

جدیت در نیامی که لب شکر نبرد

نه جمن جو شاخ طوبی بسینه نبرد

هوس تو هیچ شخصی خبر که سر نبرد

ز بی تو هیچ مرغی خبر که بر نبرد

دل از غمت زمانی نمواند از بنالد

مرزه مکدم آب حست نماند

نه کس بعاقبت جان نبرم ز جوان

تو مرا بکس که جو نم بر تو جو نبرد

درست لفظ سعدی زرافت و

چکن ذری با من که بدست برزید

کس این کت که زیار و دمار بر کرد
نکست دل که نیارد کشید ز جنت گل
بچنگ خصم کسی که خیل نماند
باب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
دلم نماز بس ز خون گریست هر ساعت

کنند مرا اینه چون روز کار بر کرد
ملا متس نکست یار ز خار بر کرد
ضرورت که چاره وار بر کرد
که نیم کشته بچون چند بار بر کرد
که در دو دیده جو با قوت دار بر کرد

اگر زیار بصورت ملول شد سعدی

کمان مرکه نمعبنی زیار بر کرد

شیرین دمان آن بت عیار کرد
بآنچه دست درج عقیق آن صشم
زلف سیاه بر زخمش بر سپر بر
سنبل نازده بر کل سوزنی بگنید
هر که که بعد زلف بریشان برافکند
گفتار شوییدن آنم که خود ز کبر
بتان عارضش که تماشا که دلست
گر تلمه بجز او نمه چپا میکند

در دمیان لغل گریه بار بنکید
اند عقیق لولو شهوار بنکید
بالای کج حاجت زده مار بنکید
عنبه فشانده کرد سمن زار بنکید
صد دل زیر طره نظر از بنکید
با کس سخن نگوید رفت از بنکید
بر ز کس و بنفشه و کلنا بنکید
وان لعل او بگردن تپا بنکید

از ما پیک نظر بستاند هزار جان
آتش کدورت خاطر سعی ز سوز عشق
چشمت تیر غمزه خونیز ز خیره کن

این آرزوی درون تو بازار بنگرید
نوری که در دست در اشعار بنگرید
شهری گرفت فوت جهان بنگرید

ومی گفت سعی یک من آن تو ام نظر
این عشوه و دروغ در کار بنگرید

ترا سماع بانشد که سوز عشق نمود
جوهره میر پد از دست ^{فریفت} دست
نسیم با صبا بوی یار من دارد
هی که زنت و که که در من بگویم چشم
اجبر خواستم احوال عشق بپوشید
سوا عقل که باشد کدورت نماید
پیام من که رساند بخودش که رصا
شبی دشت که سعدی زان عشق بگفت

کمان بیکه بر آید ز خام هر کردد
میان شربت نوشین ^{الود} تیغ زهر
چه یاد خواهم ازین بس که روی او بگردد
که مکی نظر بر بایم مرا ز من بر بود
در کجک تو است تمام آفتاب اندود
در آن مقام که سلطان عشق ^{نمود} عشق
رصای است که خسته داری از ^{ششود} عشق
در کشت آمدی که با تو روز خواهد بود

یازنک من پدل غمخوار بگویند
یار من و از قصه من یاد میارند
چون کار محرم اسپر ارشماید

یا حال من دلشده با یار بگویند
یا قصه در دم بر دلدار بگویند
این واقعه بی حجت اغیار بگویند

بسیار بگفتند نیاد و در حشر
باتناش در آن کلبش داروی جانها
شوخ دل محروم پستم بافته بمن
تا فاس شود مهر من و کینه آن ما
تا خلق بد است رضاکاری ایم

تا بگو کند رحم دگر بار بگویند
حال مرض این دل سپار بگویند
بان بت بی رحم دستم کار بگویند
حال من او بر سپر بازار بگویند
در مجامع اینان وفاء را بگویند

نختم روزه بسیاری نیاید
بل ز دشواری سانسیت نجا
رخ از ما تا یکی بنجان کند عید
رهستان درین موبسم چه بنید
غلامان را بگو تا عود سازد
پندارم بخار را پد بالا
سواران حلقه بر بودند و نسوخ
چو یاد اند حدیث آمد بمجلس

ریاضت بگذرد سختی من زاید
ولیکن آدمی را صبر باید
بلاال نیک ببرد و مینماید
دشمن کیشای دل بر کشاید
کنیز که را بگو تا مشک ساید
همین دم تهنیت گویمان در آید
هنوز از حلقه دل می رباید
معنی را بگو تا کم سپر آید

که سغ از جنس خلوت ننگد
ولی آن گفته سعادت نشاید

ای من با پیش دار که خشن حرام شد

امروزه فراق تو دیگر بنام شد

پس احتمال پشک جفا خوردم بماند
انسو پس خلق میدنم از تغای چون
تمناه من بدان حالت مقیم
گفتم کمی بگوشه اجنبی نگه گند
ای دل کنگشت که عنان نظر تبار
ابن روزگار سلامان بزر فزند
از من بشن لعل تو می زاید این سخن
نامم بعاشقی شد و گویند تو بکن
آن مدعی که درست ندادی بدام کش

کز زوت اندرون ضعیفم بچو جام
کین نکته من که در سپسودای جام
این دانه بهر که دید که شمار دارم شد
چشم درو بمباند زیادت مقام شد
اکنونت افکند که ز دست کجا شد
سعدی اجنبی ما در ادا تو غلام شد
طوطی که شکست که سترین کلام شد
تو به کون چه فایده دارد که نام شد
این بار در کند تو افتاد و رام شد

شرح حکمت بر صف نخواهد شدن تمام
حکیم با او آعد در دست تمام شد

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند
افسانه عشق تو شد هم آه و دروغ
وقت که از بای در آیم که همه عمر
سوز دل العیوب سهم دین من برین
فاصله بزرگش بی فارس بجز اسان
دیوانه اگر بند دهمی آن نپسند

کز شوق تو ام دیده چنان میگرد آ
بر سپس که نمائیم و افسانه بمباند
باری نکشیدم که بجز انبویانند
کالنده دل حسرت کمان سوخته داند
تا چشم من اندر عقبت پس پیل ترا
ور بنده نهی سب از هم که داند

من پتو بدل بر نزدیم آب صبوری
به که که دلم سوزد و این دین بگریه
حتطان خیالت شبی آرام نکیر
شیرین نماید بد تا نشن کس وصل
یکبار اگر دامن وصلت بگیرم
رسید که نمازم من ازین برنج در
هر وقت که از جوارق تو نسیم
سبح نام سبحان تو هم باد تو ان گفت
زمنه را که خون منچکد از لفظ سوس

در آتش سوزند و صبوری که تو اند
وین کریمه نه ابلی است که آتش بنشانند
تا بر پیر صبر من سپکین نذر اند
اورا که فلک ز بهر جدا می بخشانند
تا زنده ام از هفت کس نمانند
واندر دل من حسرت رویتو بیا
فریاد بر آید ز دل هر که گویانند
پیدا است که قاصد جبرم بوی پند
ای هر که ازین نیش خور و خون بچکانند

بخرام تا باد صبا بیخ صنوبر کند
زار روی و خال لستان کز شایب
بامت رویت مالک قدرت نعلت
حلق جویم بر رویتو اشقه همچون پتو
زان عارض فرزند خونلی زنگ کافور
و هر لبان دلبری که صبحی بگری
سعدی جویت منار و پتو بل تا به بند تو

برقع بر افکن تا هفت از غور زبور کند
تا بسز حالت آسمان خلخال اختر کند
بنمای سپک تا فلک مهر از دو بگر کند
یا آن هند در کویتو کاوان را سپر کند
انگشت عیفت را بگو با جنم عهد کند
واله شود و بگک در مطاوس نهر کند
کز خیم زهلبوی تو زردا محبت بر کند

پیش رویت قدر نمی تا بد
پس گری همچو ز کس مست
آتش اندرون من شب نیست
بار عشقت گنجی کند دل من
آخو ای آفتاب مه رویان

جان ز حکم تو سپهر نمی تا بد
زهره وقت سحر نمی تا بد
که تنویر کبر نمی تا بد
که قضاوت در نمی تا بد
و عده زین پشت سر نمی تا بد

ناوک سینه بدول سیدی

مزن ای جان که بر نی می تا بد

ترا خود کینفس با ناپ صحیحی باشد
دو چشم نامزد پیش فری از حال مستاقان
ملک با خیمه روزی بری یا لعلت جوی
بری رویی و در سپهر کس بوی سمنین
مرد هر سوی و هر جای که مسکینان زند
جیبانی در بیت مفتون بجای آب کرمان
چون نتوان بودی روی بیاید ساخت
چو ابر خال بن منزل نکریم تا بگرد دل
عنه شب می بزم سود امید و عده فرد

چونم خلطت رفتن بجز نهانی باشد
مگر که خوبی و خویشیت که در مانمی باشد
که در کلین کل سوری چنین زیبا می باشد
عجب که حسن روی و جهان بوی باشد
نمی پندگست جای که او شد بدنی باشد
عجب میسدم از نامون که چون دریا باشد
که مار از سر کوبیت سر بردانی باشد
ولیکن با تو آهن دل و کم که گری باشد
سنب سود ای سیدی مگر در دانی باشد

جگوه محرم اسپر ما تو اند بود	بغم تنی که خود است مالا تو اند بود
لکار گفت مرا بوفاد من کفستم	که این حدیث نه در خود ما تو اند بود
بغیر که کس بی کسیت نغمه تو	مرا صد درم اخون بجها تو اند بود
رخ من از غم تو زرد گشت میانم	که عاشقان از غم کیمیا تو اند بود
زود عشق تو از آب چشم خویش مرا	حنیال خاک زرت تو تیا تو اند بود
گرفته که با طغاف از دور کس تو رسد	بغیر چه چسته اخور اشفا تو اند بود
دل که مهر ترا کم ز جان خود اند	بسوختن ز فراقت سپهر تو اند بود
بوقت لطف جو لعل تو جاره گر کرد	هزار درد دلم را دو تو اند بود

بدین لطافت و این حسن منظر سحر است

مزار من و جو سعیدی ترا تو اند بود

دل از نه پس با میزبیکید	طریق مردم هم شیار بر بنیکید
لبای عشق خدا با ز جان ما برید	که جان من دل زین کار برید
همی گذرم دی سوزم از شکبای	که برده از سپهر اسرار برید
و جو خسته ز من زیر بار جور فلک	جغای بار بار بر بار نمی کید
چه باشد از بوفادست کیدم بکیار	گرم ز دست پیکار بر برید
ردان گزینند بار دعوی ما برید	چه بار غم ز دل ما برید
بلاک شد دل منی ز تاب ز رخ عشق	طبع ز وعده دیدار برید

دلبر امیش جووت همه خوبان ^{منند}
شهری اندر دوست سوخته ^{منند} آتش عشق
خون صاحب نظران ریختی ای که ^{منند} حسین
گاه گاهی گذری بر صف دلجو ^{منند} جهان
غم دل با تو تو گویم که تو در ^{منند} احسان خلق
هر دم از جعد بریشان تو ز ^{منند} ندان دوست
بندگانه که زیرت زحمت نه ^{منند} کزیر
جو در سخن چه کند که ^{منند} گشت طالب دوست
تو بیکسار و قوی حال کجا ^{منند} دریایی

سر دران در ره سودا ^{منند} ای تو خال که
خلق اندر طلبت عرفه ^{منند} در باغی
قتل انیان که رو داشت ^{منند} که صید
تا نمانی تو کمبخت ^{منند} رود عای
نشانی که جگر سوختگان ^{منند} گدا
ماذانی که اسپران ^{منند} کند تو آند
چه کند که گشتی ^{منند} در بنوازی
کج و مار و کل و خار ^{منند} و غم و شکار
که اسپران ^{منند} عمت بارگان ^{منند} تماند

سعد با عاشق صادق ز بلا ^{منند} کمیزد
سست عهدهان ارادت ^{منند} ز سلامت بر بند

ور من این عیب قدیم ^{منند} است بدر می زرد
صبرم از دوست معونا ^{منند} و تعیب نگذار
مغ مالوف که با خانه ^{منند} خود انس گرفت
عجب ز دیده که میان ^{منند} ممنت می آید
من زین بازی نیایم ^{منند} که گزستم در پیش

که مرابی می ^{منند} مستوق لب می زرد
کین بلای است که ^{منند} از طبع بر می زرد
که بسپس بزنی ^{منند} جای دگر می زرد
عجب است که ^{منند} چون جگر می زرد
اگر می برد ^{منند} پیش دگر می زرد

خوایم تا نظری بنکریم و بازیم
چو در مصروف جهان نیست که از لایم
تا تو منظر بدید آمدی منیست نه عالم
ز خم شمشیر نیست را بشکلیا عقل
ترک نیاید و تماشا توغتم کفتم
موضع در افق ندانم امر در

گفت ازین کوه با ما راه بدر نیست
کوئی ابریت که از پیشش تمیزی
تا طری نیست که دنبال لوطی نرود
چند مردم بجاییم اینر میسود
مهر مهریت که چون نفس تخرمی نرود
کز خدایت من حسن تو خبر می نرود

ای که گفتی مردان در بنی خونان سعید

دل ز بند غم زار از آن زمان کرد
ز عکس پس بر جنسار لاله کردارش
کمی جو دیده بیاشد همیشه در نظر
چو فرصتی طلبم سوی دل بدارش
همین که بسبب نظم تو صفت دان چون
ز شرم روی جو ما هوش عرق کتم گاهی
شمار آتش بود آن اگر بکوه رسد
نظر همه همچان بخش او نیار کس

کسی تجسسه من با من روان کرد
بساط حیره من نیک کلستان کرد
کمی جو جان و دل چسبته ام نهان کرد
که یکدی می دلم از وصل بنا و مان کرد
جو طوطی لب لعلش کرفشان کرد
که برود عارض گلگون اوروان کرد
چو گاه در نفسی کوه ناتوان کرد
مگر در آینه از عکس همچان کرد

ز وصف ترکس محمود بود قصه

اگر چه سعیدی سو پسین همه زبان کرد

بندگی که از پیشش تمیزی نرود

ذوق مشربانت کیر و زاکر باشد
بیخ ملامت را روزی شجر برود
استاد کیمیا را بسیار پیم باید
بسیار صبر باید تا آن طلب دل را
بانگ سحر بر آید در پیش رخسار
ساقی پا جامی مطرب بجوی چیزی
عالم که عارفان را کوی نظر بدوید
زیرا که باد شایع چون بقیع بگیرد
دیوانه را که گوئی پاره باشی در عقل

هر روز با مداوت ذوقی در کیمیا
شایع معاملات را وقتی شمری باشد
در حال نفوذ کردن ایمن که زربان باشد
در کوی دردمندان روزی که زربان باشد
رطل کرکس در دو پا چسب سانسند
لب بردان من نه تانیش کیمیا
کریار ما پسند صاحب نظر باشد
بنیاد حکم اول زیر روز بر باشد
پیم است کرکس بقیع دیوانه زربان

امر در قول شیرین سعدی بنماید
چون داستان حسنه و فرزند اسیر باشد

بخس دل بر من هیچ در نمی باید
حلاوت لب لعل ابدارش را
ز چشمم غم زده خون می رود بجهت آن
چاکه دم بدمت یاد می رود هر چند
امیدوار جمع کنی که روی بنمائی
در انتظار تو آنی که می رود از چشمم

چرا آن دقیقه که با او سپاس
که در حدیث نیاید وجود حدیث آید
که او که برونشستم اللغات فرماید
که با دآب بجز تشنگی نه افزاید
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
باب و دین نمائند که چشمت می زاید

بخت خونم اگر میرود بقتل بریز
تو هم کعبه سیز و فناء و اصل
شکر بدست ترش و خادمی مغرور
من این قیاس کردم که زور بازو عشق
مرض عشق که باشت فناء و بستر
در سهرای دهرت اگر کسی خواهد

که که زیزی از دین ام میباید
که هر که وصل تو خواهد چنان آید
و که بدست خودم زهر میدی شاید
عنان عقل زدست حکیم بر باید
جو روی خوب تو سپند حیاست آفر
که روی خوب تو سپند بگل بیار

کفایت که برکان نظر کینه سعوی
جو ترک ترک کفایتی خجالت باید

جو کند بنی که بر جور تحمل نکند
دل و دین در سر و کارت شد و بیای
سجود کند و است درین عهد و کن
بکلیت مان زردم تا تو در آغوش منی

دل اگر تنگ شود مهر مسدل نکند
سر و جان خواه که دیو او تحمل نکند
چشمیت آن ذکر که یاروت میان نکند
بیل ارز و میوین طلب کل نکند

هر که باد دست جو سعدی نفسی خوش دریانت
بمن کس در نظر شن باز تمجیل کن

خوب رویان بجا پیشه و فانیه کنید
با دشنامان ملاحظت بچوب سروز
نظری کسی تو بدین نیست که ارباب کم

کبسان در درویش تند و دوانیزه کنید
صدید را بای پیسند مد و را بنیزه کنید
بضیعتان نظر از بهر خدایه کنید

عاشقانه از در خویش حران تابرتو
گردد میل بخوبان دل من عیب مکن
بوسه زان دهن تنگ به با برونش
بزبان کر برود یاد دست باکی نیست
تو خطای کج از تو خطایست عجب

سر در بر دو بیار ز نو و فانی کن
کین کنایه است که در شهنشمانه کن
کین متاع عیبت که بخشد و بهمانه
با دشنامان بغاوت یاد کند کن
اگر از اهل صوابه خطایه کن

سعدیا که گفت ریاد تو آن ماه مرغ
ما که باشیم که اندیشم امانه کنند

در بیخ عمر که در انتظار میگذرد
برفت عمر و نشد وصل تو مرا حاصل
همی شمارم روز فراق را هر شب
بخار خایه عینت او فدا ده ام حکم
چو اتالم از اندوه در غمش
بکس نیازم گفتن ز حجب آن دلدار

خدای دادند تاجه آن زار میگذرد
منم که عمر من از انتظار میگذرد
چه سود در زمره ادر شمار میگذرد
در بیخ آنست که بی تو همبار میگذرد
که بی وصال هر روز کار میگذرد
که روز عیش مرا بی نگار میگذرد

تو نیز سعدی بی یار سر سر بردی

چه جاره سازم چون بی زیار میگذرد

چو جمال تو لطافت مه آسمان ندارد
بجهان برای بر ز می دو جهان بر ندارد

چو عذار تو نظافت گل بوستان
که جهان چو تو تکواری همه جهان ندارد

جو دست از ان تو احم که مبه بر کرد	سز لفت منکحایت زخ از خون ^{ندارد}
سز لفت جنبه منیت اکرم بر غم ^{ندارد}	ز دو چشم خون فشا نم زخ نو ^{ندارد}
تن خسته به زمانی بگذارد از فرات	دل پیش ماره کرد و در غمت ^{ندارد}

دل و جان و عقل و دین به بود او سعیدی است
 نظری بسوی او کن که ترا زیان ندارد

صبر دل من ای سبه دست کن ^{بشد}	فقد امیدم من در طلب وصال ^{بشد}
گشتد اشقیاق تو غالب بر عقل ^{بشد}	این کجی زبردست گشت و آن ^{بشد}
بمن اگر حرام شد بهیلتو منیت العیب	بوالعجب ای که خون من بر تو چه احلال ^{بشد}
بر تو آفتاب اگر بدر گشت بهلال ^{بشد}	بدر نشا ط من بودم تو بهلال ^{بشد}
زید را که طلب کند ملک غیر ز میوه ^{بشد}	اگر هزار یوسف من قدر و حال ^{بشد}
طافه بدان اگر ز دل غره بچو دی زخم	کاش دل جو شغل ز صبر در ^{بشد}

سعیدی اگر که کند در تو مکی از و خطا
 گوید بر پدم دیگران بنوع زان حال ^{بشد}

مطرب مجلسین یا ز غم نه ^{بشد}	خادم ایوان مجسده عود
دوستی صحت بر آمد ایت رحمت	دوست در آمد ز در بطالع مسعود
دوست بدینا و احوت خوان داد	صحبت یوسف به از در انجم ^{بشد}
ای که جوهر بیستم و به خوش آمد	چون حکایت ایاز بر دل محمود ^{بشد}

روز گل افشان نو بجا چه چسپی
آن کل ز سپاکه بار بود کنار ت
دولت انگس که در سپید هم تی
باغ فرین جو بارگاه سپاهان
راوی تو پس دل ز عبارت سعدی

خیز مگر پر کنیم دامن معصود
باد خزان خشت خاک در اورد
زیر درختی شد در سایه نشین
من سحر برت سید لغز داد
ریشه در بزم شاه لولو منضود

من چه در پایتوریزم که پندارتو بود
خوزم آن روی که در روی تو باشد عمه
دزه در همه اجزای من بسکین نیست
آبراجای شدای سرور و ان در دکن
یونایتو که خشت زنده از کل من
غایت آنت که مادر بکار تو روم
من پرده صفت پیش نای شمع جگر
عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
خوش بود مال و دلسوز خنکان از بزر

سرمه چیز نیست مک سنایته با پتو بود
وین بناشد مکران دست که با پتو بود
که نه آن دره معلق به پتو بود
هیچ کس نمی پندم که با پتو بود
تجربان در دل من مهر و وفا تو بود
موت با باک باشد جو بفا پتو بود
که بسوزم کنه من نه خطا پتو بود
که همه عمر نه متناق افا پتو بود
خاصه دردی که با پتو دوا می بود

ملک دنیا همه با بخت سعدی هیچ است
بادشا همین نمین پس که لای تو بود

اگر

<p> اگر پروی بیلا توب باشد و کز خورشید در مجلس نشیند و کز دوزان ز سپر کینه بیست مباد او در بود عارت در اسلام که دارد در همه شکر کمانی یکم روز است تا انقدر آیام برای خود نشاید در تو پوست چو سنت اندر سر دیواره سود و عالم را یکبار از دل تنگ </p>	<p> نه چون تد دل را می تو باشد نه بندارم که محتای تو باشد که مولودی پسیمای تو باشد همه شیر از پنهای تو باشد که چون بروی ز بیست تو باشد مرا کی خبر نه در ای تو باشد همی پانجم تا می تو باشد بشنظ آنکه سودای تو باشد بدر کردیم تا جای تو باشد </p>
--	--

سر سعدی نخواهد ز تن از دست

همان بخت که در پای تو باشد

<p> و آن نه عاشق که معشوق بجان می آید آنکه از دست ملامت بقیان می آید نشیندم که در کارگران می آید و کبر از وی جز نام و نشان می آید دیده بر هم مندا بر و سنان می آید پس شمشیر ملامت در قص کسان می آید </p>	<p> آن نه عشقت که از دل بدمان می آید کوبد در بسزای نوی سلامت بنشین گشتی هر که درین در طوطی خو از افنا یا مسا و نگه درین وادی سرگردان جگر ز غمت که بدیدار یکدیگر می آید عاشق است که از دل خویش از دور می آید </p>
---	---

ق

حاش تند که من از تیر زرد ابروی
کشته بیند و قاتل نیش است که
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
شوط عشق است که از دست بسکای
سعدی این منیر یاد تو بی دردی

که بد آنم که از آن دست کمان آید
کین خدایت از نظر خلق نهان می آید
که ملازم ز خلق حجبان می آید
لیکن رشوق حکایت بزبان می آید
اشتی نیست که دود از سپر آن آید

ترانه سیت که با ما فرو می آید
کدام دین بر وی باز شد هم عمر
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو
چه جوگر خرم خوگان زلف مشکینست
اگر مزار گرد آید از تو بر دل ریش
ور از حدیث گویند که نیکم زبان آید
کمان بر ند که در عود سوز سپینه بین
چه عاشقت که فریاد در دوا کس نیست

مراد کی که صبوری از تو نمی آید
که آب دین بر دینش نرسد
که مهر مانی از آن طبع فرو نمی آید
بر او فدا ده مسکین جو گو نمی آید
نه عاشق است که گویند کوی نمی آید
که هیچ حاصل ازین گفت در کوی نمی آید
بگرد آتش معنی که بوی نمی آید
چه مجلس است که ز ما ده جو نمی آید

بشیر بود مگر سوز عشق سعدی را
که پر گشت و بغیر درو نمی آید

از دست دست هر چه پستان منگر بود
در دست غنچه دست طبل در بر بود

دشمن کراستین کل افتادنت بری
کز خاک بای دوست خداوند شوق را
شتر و فاست که جو نمیشیر کشند
یارب هلاک من کنن الا بدست او
کر جان دی و کس پر چارگی نمی
اگر از بلا به سپید در قتل غم خورد
ماسه سنا دیم تو دانی و تیغ و تاج
مشاق را که سپر بود در وفائی
ماترک جان را اولین کار کرده ام
جان و انکه پسته سعوی نگاه

از تیر جرخ و سپنگ فلان من تبر بود
وردیدگان کسند جلای لهر بود
مای عزیز جان خورشید سیر بود
تا وقت جان سپردیم در نظر بود
در پای دوست هر که کنی محض بود
او عاقبت مندیوه همچون دگر بود
تیغی که ماه روی زند تاج سپر بود
از روز سرد دولت و او فطو بود
انرا که جان سپید ز بود در خطا بود
دانی که آه سوختگان را انرا بود

با نیم خستگان شوان گفت سوعشق

خام از عذاب سوختگان پنجه بود

وقت آنست که بیل کاپستان
عجز در پوست نکبج ز نشاط و تر
دلبرم با همه عیش کشید و باهن
راستی کن بو فایار مرا میماند
بیل خستجو رازی با هیفته وصال

هر که عاشق بود از خانه بهستان آید
باله از طرف کاپستان پیستان آید
تا جو من بیل چسپاره با فغان آید
کز وصال تو یک هیفته پیامان آید
برنج یکپ که کند چون که بهجران آید

نیم شب ناله کنم بر صفت بدیل کل

ناله بدیل دمن حسن در و پیکان

ناله بدیل مست از طرف کل خیزد

ناله سعیدی از سوز دل جان آید

وقت است که صفت آید و نیز بر

تا بزودی که بجوی شده باز آید

ناگهان باد و آن آید و این روز کل

پایم از وقت رفتار و خواهد آمد

من درویش بدین نقد بضاعه است

وقت از منظر شیرین سخن گوید

بچشم اندک اگر گریه کند چه بود

که تو می پسندی از آن کجین خبر

خسک کت پس ک عذر که دو بند بود

اگر من را که اگر آرد بچیند برود

سود و سپر مایه سعیدی سخن شیرین

وین از و ماند ندانم که چه با او بود

بهشمار کسی باشد که عشق به بریزد

آفرین منم تنها در بادیه سودا

بی بخت جفن سازم تا بخورم از دست

فضاست اگر مخوانی عذر است اگر مرا

تا دل بپوشد چشم راه همه در بستم

درست بر با بار و در دانه بگریزد

عشق لب شیرینان در شکر بگریزد

بی مایه زبون باشد هر چند که سپید

قدر تو ندانم آن که جوهر تو گریزد

جایی که نباشد سخن شیرین که بگریزد

سعیدی نظر از دست کونه نکند هرگز

در روی بگردانی درد هست آویزد

گردن

که بر دل من رحم کند یا چه باشد
بر قامتش از سر و سرمانده باشد
زلفش بگریم که مرگفت تو بکند
سه در غم اوده که درین عمر بنالد
ز نهار می جوایم از تنج حضا
بازلف تو کفتم دل بخوار مراده
جانا جو کی دم کنی که حضا

در ما و کند ازین چی پارچه باشد
بر عارض او سوسن گلزاره باشد
با دزد در او کینه بکند یا چه باشد
آنکس که نداند که غم یا چه باشد
کفتاکه مکن بنده ز نهار چه باشد
کفتاکه دلی بر غم و غم خوار چه باشد
تو قدر چه دانی که وفادار چه باشد

جان رفت مراد غم و این اول کار است

بنگر که هنوز از این کار چه باشد

الضمان بخود آن رخ دلنیزمان
با روز لعین شد که تو محبوب خدا
مشاق ترا کی بود آرام و صبری
ز نهار که از دمه کوسر حسیلت
مکوه گرفتیم ز آفت مرده ام آب
ما بر این نشاط از دل ماو ببارید
تا در نظرت باو صبا عذر بخواد
کل مرده باز آمدت در چمن انداخت

زیرا که نه در لیت کرد صبر تو آن کرد
آن عالم و این عالم هم بر تو آن کرد
هرگز نشنیدیم کسی صبر ز جان کرد
چون رایب نه منصوره و لهما که روان کرد
چندان بچکانیکه در سنگ نشاند کرد
ابر آن همه تاشیر که کزانی آن کرد
هر چه که بر طواف چمن باو فریاد کرد
سلطان صبا بر زمره شیش دمان کرد

از دامن که تا بدر شده سباحی

از سپهره بکسره در ولایت نشان

شاید که زمین حلقه بپوشد که چو سعد

چرا نه سحرش دولت رو میجووان کرد

آن شک خنده که بر بنوش دمانی دارد

ندول من که دل حلقه جهان دارد

بما شای و حجت چمنش حاجت ^{منت}

هر که در خانه جو تو سه دروانی دارد

کافران از بت پیمان چه تمج دارند

باری آنرا به پرستند که جالی دارد

ابرویش بکمان ماند و قدر است جوهر

کس ندیدم که چنین تیره مکان دارد

حجت آنت که وقتی گری می بندد

ورنه معلوم نبود می که میانی دارد

ای که گفتی مرد اندر نی خو نواره خویش

بالسی گوی که در دست خفا دارد

عشق و اعیست که تا مرگ نیاید زود

هر که بر جبهه ازین دان نشان دارد

سعد یا کشتی ازین موج بدر نتوان برد

که نه بجایت محبت که گران دارد

با من غم نجران تو ای دوست آن کرد

کاز از زبان یا بقیام وصف توان کرد

آتش بدلم در زد و این دین گریان

در زلفت رخسار تو صد روان کرد

بر بود ز من صبر و دل و موشن که گفتم

بخشای برین بنبل خود را بنبل جان کرد

اندره تو از جستی من کرد بر آورد

یکبار هم ادرد تو بی نام و نشان کرد

در حست گلزار حست ببل جانم

هر صدم اندر قفص پسته نشان کرد

برین دل پندین تو هم نرم بنا شد
ایداخت بمن تیر جفا جرح جان
گفته گم راه از تو پوشیده و لیکن

کر با تو بگویم که مرا غم کجایان کرد
و آنکه سر سپکان بدل ریش زمان کرد
یکبار ده مرا عشق تو رسد ای جهان کرد

کفنی غم دل شرح بن سوزنی تم
سوز تو مر حسته دل و بسته زبان کرد

پایک زلفت مرا ایجان آورد
دل لطف بود که بوسه دادم
نشان چستی از من زبان جهان
دل تو داری در لبی بداد می جا ز ا
علامه بشمال ز جان و دین پیش
کجا سر و دم عیبی کرد باد شمال
اگر چه خوش است این بیت در جهان بادی

پایک بپوش بپوش بر نمیتوان آورد
که یادت از من بگویم تا تو آن آورد
امید وصل تو بازم درین جهان آورد
بدو که مرده وصل تو ناگهان آورد
که بجز گشت و بمن بوی دستان آورد
که بوی کیسوی جانان با عشقان آورد
بعاشقی خبر یار مسرمان آورد

دو چشم منست تو که خواب صبح بر خیزند
چگونه انس کیسند با تو او میمان
چنانکه در رخ خوابان حلال نیست
علامه آن سر و با هم که از لطافت حسن

بزارفتن همه گوشت بر اکیزند
که از لطافت خوی تو چشم نکریزند
حلال نیست که از تو نظر به حیرت
بسی است که نیست زبانی برین

تو قدر خویش ندانی ز درد مندان بریں

فرا عقل بر دست و مجال صبر نماند

مرا کموی نصیحت که پارسائی و عشق

کز اشتیاق محالست چه آنک می نبرد

که چشم و زلف تو از خد برود و بدل آید

و در خصالت اندک با یکدیگر نیامیزند

رضا بکرم قضا است یار کن سعوی

که شرطینت که بار زور میزد پستیزند

نه آن شبست که کس در میان ما بگذرد

کلاه ناز و تکبر لب که بگشاید

زین حکایت بجز آن نبرد زینصل

مرا شکرده و کل مرید در محاسن

چه حاجتست بکل عشق و ما پسین با

چو سوز عاشقی آید و از عشق آید

نماند در سر سعوی ز با یکد و سرود

بجناک پای عزیزت که گریه کنی

که چون تو بر رویم که در وفا بگذرد

عناک گیسوت که در غایت و ما بگذرد

که شرطینت که ز محبت میان ما بگذرد

میان خنده و روی من سوزی که بگذرد

درون مملکتی کی دو پادشاه بگذرد

مجال آن که در کتب ربار سا بگذرد

آنچه مراد دلست دیر میسر شود

که تو نیای بی فضل من حسن با اطلالت

برق جمالی بحیث نفوس خلق تسبیحت

آن نظر اقبال هیچ زیان دارو

و آنچه مراد در سر است عمر در آن سر شود

و آن بمنزل ماسع در طلبت سر شود

ز آن همه آتش کجاست دو دلدل بر سر شود

گر در روی او بار ما ز تو منور شود

کرکاهی

حقه همان کمی است کس من مار شود
من نشینم که باز صد کبوتر شود
سنت پرچم کار وین قلندر شود
هر چه که سعی پیش باش فرود شود
تجربه پیش لب کهنه چه حضور شود
سنگ یک نوع نیت ما کوه شود
کفته و عطرش تکوینش هر چه صدف بر شود

گر کنی دوست و ابر بر طرف ما کنی
پوشش فرزند را عشق بتا را ببرد
گر تو چنین خوب بروی بار در کبوتری
هر که بکل در همانداش نگیزد نیست
چون مقصود شود در دل ما عشق او
بر تو خوش عشق در می عالم افتاد
هر که بپوش قبول گفته سعدی شنید

هزار بادیه سهلست اگر به پند
و که چه جاره جو باز و رست در بر نماند
جو ماه عید با ناکش تماش بنماند
کجا روند اسپران که بند بر با نماند
غذای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر سینه تو بر عاشقان نه بچنانماند
بقامت تو اگر پسر بر آسمان پند
هزار حسرت شیرین بر و سپهر آید
غلام حلقه با کوشم درین چه زمانند

میوی آنکه دمی در حرم پیاسید
طراش عشق جبار دست جهان بازی
اگر نام بر آید ستاره بهشتانی
در کز نبشت لب لیک از نظرش
ز خون عزیز تر مینیت مایه درش
بوی گل تو باد و پستان نه پیوندند
چرا سپهر و فرمان بر استی نرسند
حایت حسن تو و در آستان عشق
عدای جان تو که جان من طمع داری

مثال سعیدی و دوست تانسوزانی

جماعت از غیبتش دم بدو بنیاید

کسی عیب خود از بویشتن نبردازد
نه آدمی که اگر اهلی بود شخیص
و نپسته دو بدین روشنی نه آدمی
چنین بسره که توئی راحت روان بر
کمان کوشته ابرو کشیده مابین کوشش
که ام کلک برویتو مانند ریاض
در جنت میوه معصوم و از ان بلندتر
مسلمش نشود عشق تبار آتش روی
مده بدست فرادهم تن وصال جو

که هر که می کزدم با تو عشق می باز د
در آفتاب خیالات جو موم بگذارد
نه آدمی است که بر تو نظر نه اندازد
سوزد که مادر کیستی بر تو نمازد
جو لشکر می که بنیال صید
که ام سرور که با قاصدت سر فرزند
که دست نیت کوتاه مابرد نمازد
مگر کسی که جو پر وانه سوزد و سوزد
که مطابقتش بر ند بعد از ان که بنمازد

خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعید

دلی که از توبه پرده چست پاک بردازد

بیر که می با تو خورده سربین کرد
ز هر که در مذاق من ریز سپه
آزین خدای بر پدر سپه
خواه سپه گفت خاک با بیتو ام

هر که زوسی تو دید عشق آورد
از تو همچو معشکر بیاید خور
که تو سر زنده ناز این برورد
غفل اندر زمان نصیحت کرد

گفت

گفت در راه دوست خاک مباح	که نه بردم نشنید کرد
دستان در مخالفت گویند	دانش ما بدین نگرود سپرد
مرد عشق از پیش تیر بلبا	روی در سمک رخخافش مرد
مرا برک نامرادی نیست	گو برود که گوی عشق مگر دین

سعدی اوصاف وصل کردند
 ما در روی گشایان مجلس درود

سروی جو تو می باید تا باغ بیاراید	گر در همه باستان سردی بنود ^{شاید}
در عقل نمی بخند درو ستم نمی آید	کز تخم بنی آدم نرسد پری زاید
چندان دل مشتاقان بر بود لب ^{لعلت}	کند رعمه شده اکنون دل نیت ^{کند}
هر کسی پس سودای دارند ^{تمنای}	من بنده فرمانم ما دوست جز زمان
حقا که مراد نیابی دوست نمی باید	با توفیق خاطر دنیا بچپ کار آید
گر سر برود قطعا در بای نگاش ^{زبان برود}	سهلست دلی رستم کو دست ^{باید}
سزاست درین سودا چون ^{خلوت}	تا بخت بلند این در بر روی که بکشتا
ترسم که کند لیلی هر دم بچفا میلی	تا خون دل مجنون از دیده پالاید
برشته بچشاید این کسش نکش ^{دل}	باشد که نیاراید برکت نه بچشاید
ساقی بنده وستان داوطلب ^{زرد}	کین عمر می ماند وین عهد نمی باید
گویند جو سعدی از عشق نه بر ^{خویشی}	من ستم ازین معنی هوشیار کسی باید

مشو بخواب که خوابت ز چشم بر باید

مجال صبرین بود و منتها می شکیب

چه ار معانی از ان به که دو سب پتان

اگر صاحب حسنه در جهان بسار

ز نفس رو به مشاط دست باز کنید

بلطف دلبرین در جهان نه بینی دو

چو ای آن رسد در دمنده عاشق را

کرت مشاید ه خوشتر خیال

در کسبای که کز ان است نه می

تو خود نیاکه در کسبک پس نیاید

جو افتاب بر آید پستار دنیا

که شرم داشت که خوشتر نیاید

ولی چه باشد و جانی که در حساب

مگر مطاعت دوست تا به فرما

گر آه پسته سعادی بر بخت دوست

چه جای دوست که دشمن بر وجه بخشاید

در ان صورت که شش بد فرزند

که همچو فزه از مهرش گرفتار هو

که باری نازنین بر دل کجور بادشاید

سپا که عشق آن داری طبعش در فضا

چنان صیدش کند از لب که فرزند

که بوی عجز آینه بی بوی یار ماند

نه بختاید مگر یاری که از یاری

مکن عجیب فرزند می که در دنیا بود

تقصای لغت از آنکه بر خوشتر است

تحمیل جاره عشقت اگر طاق بی در

هواد از کورویان نه اندیش ز بر کویا

اگر فارون فرود آید شبی در کوی مر

پارای با نور زری سیم ز باغ فروری

تو در لو و تماشا می گی برین بختهای

جو اجم کوز جرت کن بهر تلخی که میخواهی
 دری دیگر کنیدی اجم که روز تو بگردم
 ملامت کوی بیجا اصل ندانم در سعید
 اگر بر هر سر کوی نشیند خون تو
 جمال نجیب و محفل امام شریع کن
 کمال پس ندی پیش جنبان راست

که دشنام ز لعلت بشیرینی و عامان
 محو ز زینهار بر جامم که در دم ^{ماند} بیدار
 مگر وقتی که در کوی بروی بستلانا
 بجز خاصه بنده دارم که تخصی بارسانه
 که دین از توت و اتش بعد مصطفی
 که تا دور ابداتی بر حسین شناسان

همه عالم دعا گویند و سعادت کترین قائل
 درین دولت که باقی باد مادور ^{ماند}

یک شهر از عین عشق چون که بیدار ^{شد}
 مرغ دل می بجا بود در دو عالم بگشت
 بر دل آنکس که تافت یک سهره این ^{شد}
 ماه رخا پر که دید زلف تو کاوی ^{شد}
 چون منکن لطف تو وقت سحر می ^{شد}
 دام سوز زلف تو باه صبا حلو ^{شد}

طلی طالعیت بی جنت عقل کون ^{شد}
 هر چه نه از عشق دید از ^{شد}
 صومعه خجانه گشت خرقه بر ناز ^{شد}
 لیک هر آنکس دید روی تو ^{شد}
 جان همه منکران واقف ^{شد}
 جان خدایان جو مرغ جمله گرفت ^{شد}

از تو دل بر نگه ^{شد}
 که نوای چه سعادت بسزین ^{شد}

می برم رخ تو تاسی و تو انم ^{شد}
 در کشتی ز راه دولت به از انم ^{شد}

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز بست
تغ نترار توئی قوت روحم باشد
در قیامت جو سر از خاک لحد بردارم
هر که ترا رغبت من نیست خیالت بجز بست
هر کسی را ز لب خنک تمنای نیست
جان را فاسد نم اگر سعدی خویشم خوانی

چشم از سر ز نش هر دو جهان باز بست
جام زهرار تو دهنی قوت روحم باشد
کرد سودا تو برد امن جانم بست
تا شبی محرم اسپ را ز نامم باز بست
من خود آن بخت ندارم که ز نامم باز بست
سزای دارم اگر طالع نامم باز بست

سعدی اینک مقدم رفت در بهر باز آمد
دی کی بر سپهر اسم بکنایت میگفت
قنبره شاپد و سب و از ده با و بچار
مانه پنداری کا شفت کی از سر نهباد
دل بی خویشش و خاطر سوزانگیزش
سالها رفت مگر عقل سکون آموزد
عقل را این که ز نیلاب غم غم کنی
تا بدانی که بدل لفظ پابر جاب بود
خاک شیر از همیشه کل خستوی ده
بای دیوانگیش برد و پسر سوزق آورد

کل میازار و مساند بمجو باز آمد
منقش ملک اصحاب لفظ باز آمد
عاشق نعمه امر غان سحر باز آمد
تا کنوی که ز منی بجز باز آمد
همجان یاد سیکه دهن بجز باز آمد
تا چه آموزت که ز ان شیفته تر باز آمد
عالمی گشت و کرد آب خط باز آمد
که جو پر کار مگردید و بهر باز آمد
لا بهرم بلبل خوش کوی دگر باز آمد
منزلت پین که بیارونت بهر باز آمد

ده که چون تنه او در عیار عوز زمان می بود
 میلش از شام شبی از بختش ماند
 حرم ناکست سلامت نکندش که کریم
 چه بستم که کشید از سبک بجز زان
 دختر بکر صمیمه شش مینی بس ازین
 بی جوارزد و دوسه فومره که در پیک او
 چون ستمش ملک حشر جانید

کویا کاتب جیانتش بچسب که باز آمد
 که با ندینه و شیرین شکر باز آمد
 بر کنه کار نکبید و جود در باز آمد
 تا بدین روز که شبهای تو باز آمد
 جور سیکانه نه سپند جو بد باز آمد
 خاصه کنون که بدریای که باز آمد
 بکدامی بدر اهل حشر باز آمد

بر العجب بود که سعدی بمرادی بر سپید
 فلک خیره گشت از جوهر که باز آمد

سرت ز کاشانه بکلزار بر آمد
 در خان چمن لغوه زمان با در میان
 آب از رخ رخساره او عکس بر آید
 سجاد پیشینی که مرید غم او شد
 زاید جو کر امات بت عارض او شد
 در حال چو بس پیدل دو دیوانه نشاند
 من مخلص این روز شدم که موم
 کامم در این بود که جان بر وفشام

غلغل ز کل دلاله سی کبار بر آمد
 زین عجب که از طافه چمن باز بر آمد
 واقش لب غنچه کلنار باز آمد
 او ازه اسن از خانه خوار بر آمد
 از وفه میان سبته بز ناز بر آمد
 اندر نظره که پری وار بر آمد
 دپای جمال تو بسبب از ار بر آمد
 این کاممیت شد و این کار بر آمد

جلد -

سعدی چمن از روز تیار آج ^{ماده} سحر

کز باغ دلش تویی گل یار بر آمد

ساعتی که درم آن سپرد روان باز آمد
نخستین خبر روز که با من بخدمت پیوست
پر بودم ز جهانی فلک دور زمان
دوست باز آمد و منم بخت پیوست
مرد کانی بل ای دوست که سخن بگفت
با دراز بخت ندانم که با لطف از زمین
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در چرخ
عشق رو فتوح امست مگر سعیرا

راست کوهی بمن مرد دروان باز آمد
با مداد از در من صلح کنان باز آمد
باز پیوستم سر محبت جوان
با دوزخ علی رخسارم آن باز آمد
دل گزانی کن ای حاتم که جان باز آمد
آن بت سنگدل و سخت کجان باز آمد
پیر که در دل پیوستی دهشت از آن باز آمد
که بسودا امتوازه بود جهان باز آمد

دوستان غیب مگیرید و ملا مکنید
کین حدیثی است که از وی نشان باز آمد

ترا ندین با عشم نباشد
من از دست تو در عالم منم روی
عجب که در جن بر با جی حسیب روی
مهاداد جهان دل تنگ روی
من اقل روز دانیستم که این عهد

که در حسیل تو از نامم نباشد
ولیکن چون تو در عالم نباشد
که کمور است بخت خرم نباشد
که رویت بیند و خورم نباشد
که با من منی کنی محکم نباشد

پری را با بسنی اوم نباشد	زادستم که هرگز نپسازکاری
که هیچ در جهان جسم نباشد	بکن بیا اولم بسروح کدازان
که نخل دو دوستی با هم نباشد	پیا آجان شیرین بر تو بریزم
که طیب عیش شینت نه هم نباشد	نحو هم بی تو یکدم زندگای نفعی

نظر کوبین سعدی که داری

که غم با یاکهفتن نم نباشد

با دلم شکوفه بر سه آورد	با دلم و بوی سبزه آورد
با آن همه خار در سپر آورد	شاخ گل از اضطراب میل
تا صد که پیام دل سپر آورد	تا پای مبارکش بپوشیم
اوانه و منسک او فر آورد	مانام بدو سپرده بودیم
بوی کلی از تو خوشتر آورد	هرگز نشنیده ام که با وی
نشید که هیچ مادر آورد	کس مثل تو خوب روی نشیند
روزی بنمازد یکم آورد	پچاره کسی که در سادت
سوز از ممتی آن بر آورد	شیر مینی در حستان طمعت
در عهد تو هر که در حمت آورد	سایه که گشتند ز من در کور

سعدی دل روشنست صدف وار

هر قدر که خورده گوشت آورد

مراحت از زندگی دوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشقتش
مگویم می لعل شیرین کو را را
مذابت از غایت لطف خوش
بیدار و گفتار جان برورش
نمیدانم این شب که چون روز شد
همی خواهم تا جهان سوز من
در نگاه از دست میگرد
موزن غلط کرد با نیک نمار
بگویم و دشمن بدانت و دوست
بجز ابش کردیده سعیدیا
مباد که کبخی بپسند فقیه

که آن ماه رویم در آبش بود
که دنیا و دنییم فراموش بود
که زهر از کف دست او نوش بود
که کسبیم دشمن ما پر دوش بود
چنان کان نگاری قبا پوش بود
کسی باز داند که با پوشش بود
چنان دیک اندیش در پوشش بود
مرا دانش فهمیده پوشش بود
مگر همچو من مست در دوشش بود
نماند آن تحمل که پوشش بود
زبان در کش امرزگان در پوشش بود
که تواند از حرص فراموشش بود

همه بود اسباب مجلس تمام

ولیکن دلم را ز خون نوشش بود

حدیث عشق بطور مار در نمی کبخت
سماع انس که دیوانگان از او مستند
مهیتر نشود عاشقی و مستوری

پای شوق بگفتار در نمی کبخت
بستمع مردم چشم بیار در نمی کبخت
درع بنیاده خمار در نمی کبخت

چنان فراخ نشسته بارانده	که پیش جماعت نیند در می کند
ترا چنانکه تو می هستی صفت تمام کرد	که عرض جامه بیازار در منی کند
در کلبورت هیچ آفریده دل ندم	که با تو صورت دیوانگی کند
خبر که می برد امشب رفت مسکین را	که سبک بزاده غار در نمی کند
جو کل پار بودیمشین خار بود	چو در کنار بود خار در منی کند
چنان ارادت و صفت در میان	که سعی و سخن جوینوار در نمی کند
بگشاید لافط میگویم که دیده سه	ز برف شعله دیدار در نمی کند

ز دوستان که بر است جای عهد می

که ایمان دیدار در نمی کند

تو اگر آن بگفت سهری در دشت	خز و نیت که هر وقت نوبت آید
تو که توانی حسن از عباد در دینا	خیزند ازی که جنبه اند که رسینند

ک

کفتمش به پیغمبر که از دل برود	انجمن جای گرفتت که مشکل برود
تا ز پستک بیاید سیر راه و دا	تا تحمل کند آن روز که محل برود
سنگ میرت بر چشم من برود	که اگر راه دهم قافله بر کل برود

دوست
رو بدیدم چه دست
نه عجب که برد و عاهد صبر و شکیب
موج در یای جفا گشتی طاقت
سهل بود اگر نیش عیانم میکشت
گر همه عمر نداشت گشتی دل بخمال
کس نایم که درین شهر گرفتار تو نیست
روی بنمای که صبر ز دل صوفی ببری
سعدی از عشق تبار و جگر ملک وجود
قیمت وصل مانده مگر از زده مهر

بیش هر شبم که آنقدر دشمنان بر
که عجب دارم اگر نختی بسا حل بر
قل صاحب نظر آنت که قاتل
جو بیاید براه تو سپهر
مگر آنکس که بنده آید و غافل
برده بردار که هوش از تن
حیف باشد که عمر سپهر باطل
مانده آسوده بخت بد جمع تل

یار با بیک که هر شب یار کند
زینهار از کسی که در غم دست
بار یاران بکش که دامن گل
خانه عشق در فریاد است
شهر بند هوای نفس مباحث
هر شبی یار شاهدی بودن
قاضی شهر عاشقان با بد

بر مراد خود اخت میا کند
بیش بیکانه ز پنجهار کند
آن برد کا احتمال خاک کند
نیک نامی در در چپ کا کند
سک شهر اسپه جوان نکا کند
رو در حش یاریت تمار کند
که یک شاهد اخت میا کند

سعدی

نور انوار

با دوست یاش اگر هم آفاق دشمنند
بی صورتی که پیش تو جوان روزگار
یک با دگر جزا می یویست
نخست پیش طالبی جو ز خوب روی
ایستی تگر اهل دپله دیدار
با بر جی بچشم قائل سر و گذار
جانم در بیغ نیت و لیکن دل
حسن تو با دوست در سوخت و

کو محبت کرد و گران پیش میزند
هم چون طالب نامی خجالت برامند
پنی کسپ در از لب جوی برکنند
از معتقد شدو کس کوهی برکنند
کینان بدل بر دون مردم معین اند
یا دل بنه که برده ز کارت برکنند
صدوق ترست بخوانم کسنگند
من چشمم در تو همگمان کوس بر

هر که جمال دوست نه بیند جهانگد است

الا براه دیده سعدی نظر کنند

دوش لبی رویتو اتش لبم می شد
تا با نسوس بیایان زود غمیز
چون شب آیدم را وین پارامد
آن نه میبود که دور از نظرت میخورد
از خیال تو بهر سو که نظر می کردم

و اجم از دیده همیشه زین ترمی
هم شب ذکر تو میزدت و مگر ترمی
گفتی اندرین مویم پسر نشد
خون دل بود که از دیده ساعه نشد
پیش چشمم در دو دیوار مصور شد

جسته مجنون جو بختی همه لیلی و پیری
هوشش فی آید و میرفت نه دید ترا
گاه چون خود بر آتش دل تنگم ^{خست} مسیو
کوئی آن صبح کجا رفت که شهنای کر

مدعی بود اگر کش خواب بر میسند
می بدیدم نه خیالم ز برابر میسند
گاه چون مجسمه اوام در دلمه بر ^{میسند}
نقشی میزد و آفاق منور میسند

سعدی با عقد ترا یا کر امنست بکست
ورنه هر شب بگریان افق در میسند

تا چه عیبست این که بعد ازین بچایان ^{گفتند}
بیش ازین گویند که عسقم برینست ^{گفتند} حال
پرورد بر عیبم پیش میدند و اس بر کینه
تا چه مرغم که حکایت پیش غمناک روانند
و دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
ذکر سود ای دلچایان پیش بهیست برده اند
دلک بنهاتم می تبیسند و مهری میبهر
عاشقان دارند و جود عارفان دانند ^{حال}
بیش ازین گویند سعدی دوست ^{میدارند} ترا

من جو خود پیدا امیکه که بهن ^{گفتند}
کر میگفتی که جو عزم برینست ^{گفتند}
جو در دوشی جابانه تا سلطان ^{گفتند}
تا چه مورم که سخن پیش سلطان ^{گفتند}
دو بستنی باشد که در دمش در میان ^{گفتند}
حال پر کردانی او در منزلان ^{گفتند}
آنچه بر اجر ای ظاهر دیده اند ^{گفتند}
این سخن در دل فرود آید که از خان ^{گفتند}
بیش ازینت دوست میدارم ^{گفتند} لیسان

هفته ز امیر و وزیر ^{گفتند} در دیده روز ^{گفتند}

کر کاپتان و قابوی و فغانی ^{گفتند} میسند

ایضا

اگر بگشت و جفا کرد و سپهر فروخت
هر چه زان تلخ تر آید من خوابان
کس از خار به پشم نبرد در آن گل
دروای دوست که مایه تلخ آهیم
چند بسیار بگردم که نگویم غم دل
آوای مطرب پرده عشاق بگرد
تشنه گمانها لب چست حیوان مردند
ازین گفتن و دشنام تو سهل است
از تو در مصلحت خویش نمی بردازم

همه غالمش ازین شواست بر خند
کو بگو از لب شیرین که لطیف است و کزین
کام در کام نسنگت بیاید برید
مبای ای که من از تو بخوابم برید
عاقبت جان بلیزم آمد و طاقت برید
چند کوی که مرابره جنگ تو درید
چند چون مایه جنگ تو آمدن طپید
که ازین به که مرابا تو بود گفت و شنید
که محالست که در خود مگذره که ترا دید

سخن سعدی بشنود که تو خود زیبا می

فاصله آن وقت که در کوی کنی مر و ارید

کلبان پیرایه بر خور کرده اند
ساقیان لا ابا سیه در طواف
ما یک شربت چمنس بچو دندم
و عه خوردم کار از دست رفت
چینه پرو بر گشت ارشان با
تا جان بودست جاشان کل

بلبلان را در سماج آورد ۱۰۰ اند
هوش مخواران مجلس برده اند
دیگران چمنس قدح خون خورده اند
ما چه بهوششانه در می کرده اند
ز سن و پیا در چمن کپسوده اند
از سلی داران خار آرزو داده اند

آنرا اندر بخت کمال قیامت

خام طبعان همچنان افسردند

زندگانی نصیبت مردن پیش دست

کین کرده زندگان دل مرده اند

عاشقانرا کشته می بینند خلق

بشنو از سعیدی که جان پرورده اند

که میرود بشفاعت که دوست بازارد

که عینش و خلوت بی او کد ملی دارد

که اجمال سخن گفتن است جزوات

مکنیم صبا کین پیام بگذار د

ستیز برون باد و پستان همین

که تشنه چشمه حیوان بکل با بنیاد

هر که گفت دل زیار مهربان بر دارد

با عتماد صبوری که عشق نکند ارد

حرام بود بر آنکس است با معنی

که از سر همه بر خاستن بخار دارد

درست نماید از آن مدعی حقیقت عشق

که در مواجهه تیغش برسد

بکام و شهنم ای دوست همچنان بگذار

کس این کس که دل او پستان بگذارد

چاکه در قدیم او قسم اگر کبکشی

غمیهره دانه بدست تو روح بسیار

حکایت شب بجران که باز دارند

مگر کسی که جو سعیدی ستاره بشمارد

اگر آن عهد شکن بر پرمیناق آید

جان فدست که غالب شتاق آید

نمه شبهای جهان روز کند طلوع است

که جو چشم نظری بر همه افاق آید

هر عینی را فری دست و لیکن بر سپیم

پیش از آنم بکشد دهنه که زبان

بندگی هیچ نکریم و طبع میداریم	که خداوندی از ان بیست و افراق
کرده صورت خوبان جمع کنند	روی زیبا شود پاجه اوراق آید
دیگران ز همه انعام ندامت طبع	وز تو مطبوع بود کر همه احراق آید
سر و از ان بای گرفت پیچ میم	که اگر با تو رود نغمش از ان ساق آید
پیوتر که باد صبا میزندم بردل لیس	همچنان بست که نش بجر ان آید
که فراتر نکشد جان بوصولت بزم	کو تو برودی اگر جنت و کر طاق آید

سعدی با هر که ندارد سپهر جان افغانی
 مرد آن نیست که در حلقه احسان آید

آن بسز و که گویند بالای تو ما	هرگز فدی منش تو نیستن تواند
دنبال تو بودن کنه از جانب ما نیست	با غمزه کیو تا دل مروم نستاند
ز نهار که چون میکند ز بر سپهر مجروح	وز وی حضرت نیست که چون میکند
بخت این نکند با من بچاره که گیر و ز	هم خانه با من باشم همه میدانند
هر که سپهر پیوند تو دار و حقیقت	دست از همه چیز و همه کس در کسلاند
او روز جدا پیو که در آتش و آبیم	جلن خاک شویم با و بگو پیورساند
انان که تا اند بر شانه عشاق	گویند فرو شیدن بدیل کی ماند
کل را همه کس دست گرفتند و میرود	بدیل نتوانست که زیاد بخواند
هر ساعتی آن نیست نه خانه از	بر خیزه زو خلقی متحیه بدشانند

در حسرت آنم که سرو مال بیکبار

در دامن افنا نم و دامن بختانم

سعدی تو در بند بگیری و نداند

وزیاد بکن با یک شریا بر ماند

بهر شیره منی فروشد شتری بروی کوه

همچنان عاشق نباشد و در بند صاوا

که بر طبع خدمت را کوفز مای بگویند

سمع پست روی نمانی ز نوازش منتها

سود و بازگان در یابی خطا مکن مگرد

بر کسبتم می بخوشند در زمان فراغ

هر که معشوقی ندارد در صنایع میکند

یا یک پس را بر میند و یا عمل را نشود

هر که در مان می پذیرد یا نصیحت می بیند

یا در عین مجلس است راز هر زمان می شنود

کل بدست خو بروی من لبوسف می خورد

هر که مقصودش تو باشی تا نفس در او بگذرد

و این عجب کا ندر منتان بر کما می خورد

همچنان ناخفته باشد هر چه بر آتش بخورد

تا غمی نهان نباشد و وقتی پیدا مگرد

هم کل دیدرت سعدی تا جوید لیل می خورد

افتاب از کوه سپر میزند

آن گمان لبرو که تیر سینه اش

دست و سینه است گشت دروش را

یا سیمین بوی که سپر قامتش

روی و چشمی دارم اندر مهر او

ماه روی امگشت بر در میزند

هر زمانه فیض دید میزند

تا نه بنداری که خنجر میزند

طلعه بر بالای سر میزند

کین کهر می ریزد آن زر میزند

عشق ترا پستانانی باید جو میخ
اکهین رویان نترسند از کس
در بروی و در دست بسن شرط
سعدیاد کیرت سلم بود کرن

تا جنینش نرسد پستک بر مسو
نوسن نمیکند ز دست میزند
ور به بندی سپرد بر بر میزند
کین سخن آتشش به نی در میزند

جان من جانمن من را می بوی
میروی و الشقات می نمکتی
افزین خدای بر پدر سپ
بخت نیکت بخت تهای امید
مانه کرد اکه نفس ز تو بولست
من کیم معان نش روزی
یو بختیان مست و پستانانی
عقل با عشق پر سپنمی آید
اکه هرگز بر آستانه عشق
روی گفت که در جهان نهم
مغ و حشمتی که می از قید
کس پندون ز با پیش منزل است

په بخت از دو پستان میباید
سرور که چو بسین زلفت آزاد
که تو پرورد و مادری که تو زاد
بر ستاناد و چشم بد مر ساد
که در دست نه بر جهان بکشاناد
کو بچم از دست خوب رویان داد
دل من باز پس نخو ای می داد
جو رشا کرد می برد اسپتاد
پای نهاد بود سپر نهاد
کردم از بار سب کی از او
با همه ز بر کی بدام او ستاد
شاه روم است و نصرت و بغداد

همه از دست غیر ناله کنند

سعدی از دست خویش من زینا

دست از دستم نمیدارند

خاک شیراز و آب رکن آباد

بیل بیدل نوائی می زند

باد چسبائی هوای میزند

کس نمی چشم ز برون در سزای

واندرونم مر جیبائی میزند

آتش دارم که می سوزد وجود

چون بر باد صبا می میزند

گرچه در باران می بیند کنار

غرفه عالی دست و پای میزند

فتنه بر بام باشد تا یکی

سر بر دیوار سپر ای میزند

آشنایان را جو احدت مهم است

ز آنکه شمشیر آشنای میزند

حیف باشد دست او در خون من

بادشای با که ای میزند

بنام کرم کسائی میکشد

راضیم کرمی خطای میزند

شکر نیت میکنم که خلعتی

می در نیت یا تقای میزند

نابندید دست پیش اهل رای

هر که بعد از عشق رای میزند

محمد بگو چنان می خواران بسوز

مطرب ما خود نوائی میزند

دود از آتش می رود و خون انقیاب

سعدی این دم هم ز جیبی میزند

طافه میدارند باران صبر من بر داغ و درد

داغ و دردی که تو باشی خوشتر است از درد

دو پستان را که داغ بمانی ات ^{بجست}
جانگر عدل خواهی کرد با ما با پایست
مست را بشق خوبان طاعت ^{نست}
عاقبت می بایدت چشم ز کور و ما ^{بوز}
زهر مردان نداری چون زان در خانه ^{باش}
چهار غنای مکن بر که یصاح سمع
پس یک پس از آن مجلس در سو ^{حنت}
باش کا پتاه که دارم از مستان فرا

که بدوزخ بگذرانی ات ^{ببند} بسند سرد
بند و ایم اصلاح خواهی کرد با ما با پایست
با قضای آسمانی بر نیاید چه در
عشق می در زری بس ^{در نورد} لطف نیک نامی
در میدان میروی از تیر باران بر مگرد
آتش ندادند که تا زخمی خورد آبی نگر
شمع می پسیم که اشکش می رود بر وی زد
که بهاری باز باشد لب لب الورد در دوز

هر که دردی جو سهری میگذارد گوشت سال
چون دل آرامت طلبی میکند در دوز ^{سست}

هر که جمیع بنامش بنامش از د
با و اسلین کسی نبرد بر دل ^{تک}
بر دل و میکان عرصه عالم تنگ ^{سست}
هر که اندیشه یار از دل او ^{عشق} یوسف
بفرار غمندان بروم با تو چنان
با همه فتن زیبا و تندرو اندر باغ
که تو نخت سلیمان تو با او امید

یار با یوسف کرده به تمنای زود
صبح صادق نهد تا شب بید از د
هر که جائی بجل افتاد و کجا نرود
بمباشای کل و لاله صحت از د
بارادت که کسی بر بد پناه نرود
که بسوخی برود پیش تو زیبا نرود
رونت خواهی عجب از مورچه دریا نرود

باغبانان بنب از زحمت بلب چونند
هر که ما بلیصحت ز تو می سپردی
همه عالم سخنم زلفت و کجاست بزی
ماه رخساره بنوشی تو بت بغای

که در آیام کل از باغش غوغا زود
گوشتش که عاشق بمدار از نو
آری آنجا که تو باشی سخن ما زود
تا دل خلی ازین شهر به یعنی زود

سعدیا با کشتن و میز او ش کن
مهر و امق بچکار کن عند زود

هر که را باغی زهمت بستان زود
اگر در دامنش او بخت باشد غاری
سفر کعبه در از دست و جاور باد
که میزند کلیه در مای بهشت
که سرت مست کند بوی حقیقت بروزی
شربت می گزیده زهر او که حشدا کف دست
هر که دانست که منزله معنوی کجا
صفت عاشق صادق بدرستی است
بنیضت کردل شیفته می با کفیت
مبلاست بزندان اول ما صورت عشق
عشق را عقل نمخو است که پسندین

هر که مجموع نشست برینان زود
هر که ز من گوشت خاطر اهلستان زود
روی از دست معنی بیابان زود
جان عاشق بمانا که معزان زود
اندرونش بکل و لاله در کجاست زود
که بعبه دلب چشمه حیوان زود
مدعی باشد اگر بر چه بچکان زود
که که کش سر بود در سه بنان زود
بروای خواهد که این در دبدردان زود
نفس بر پندک نشست
هیچ عیار نباشد که بزندان زود

سعدی که شرح غم او خواهی گفت

سبب بیایان برود شرح بیایان

چنانکه حرف دوست دل از بار نباشد
که با یک برآید که سری در قدح دست
آن بار که در دهن نکند یار پند
تا رخ تخیل نکنی کج نه پستی
چونک در از سبب و بخور می شتاق
از دین من پرس که خواب نیستی
که دست بستم بر دوش چو نیست
از من بشود و پستی کل مگر نگاه
هر چنان نفس زالمی باشد و شو
در روی کار بن چه توان گفت کن

یاری که تحمل نکند دایر نباشد
بسیار که گوید که بسیار نباشد
که بر دل عشاق نهد باز نباشد
تا شب زود صبح پدیدار نباشد
بمان بنوان گفت که پیدار نباشد
چون خاستن و خفتن چهار نباشد
کالجا که ارادت بود انکار نباشد
کم بای بر همه حسب از خار نباشد
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
سز طست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی چه سبب کند سر از خواب کران

در بند نسیم خوشش اسحار نباشد

آن که نظر باشد و گفتار نباشد
آن بر سپهر کجی است که چون بگویی
ای دوست بر آرد روی از خلاق بود

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
بنشیند و سر کشد چه پر کار نباشد
تا هیچ کس دم واقف اسرار نباشد

میجو اسم و معشوق و زمینی و زمانی
بندم مدای یار که دیوار در دست
گردست به شیره و عشق هما
با صاحب شیره میبارت سر و کار
سهلست چون من کرد دست براری
ناهت شو ان گفت بدین صورت و گفتار
وان سر و گوشت بیالای تو
مانو به تنگ سپیدم که در زمین عشاق
هر بابی که در خانه فرو رفت بکنی
عطار که درین کلابت عجب نیست
جان در سپهر کار تو کند عاشق و غم

تایهج کسبم واقف اسرار باشد
هر که بسین عاقل و همش یار باشد
کالجا که ارادت بود انکار باشد
الابسه خوش تنست کار باشد
جای داون در پا تو دشوار باشد
مه رالبت دندان شکر بار باشد
هر که بچین قامت و رفتار باشد
صوفی نه پسندند که خار باشد
دیگر همه عمرش سر مبارک باشد
کروقت بجای من سر کار باشد
کان یار نباشد که وفادار باشد

مردم همه دانت که در نامه سعدی
منگی است که در کلبه عطار باشد

هر که که برین آن بت عیار بگذر
مست شراب خواب جوانی و شبای
هر که بگذر کند در دست آن خوش
گفتم گویند ز بهشت میم جو عاقلان

صد کاروان عدم سبب بگذر
هر لحظه پیش مردم مفاخر بگذر
وین دست منظر که در بار بگذر
دیوانه کند جو پری دار بگذر

که نم

که تمام درمی ز خلق به بندم بروی خود
باز از پس جمله خوابان شکسته
عاقبت مشو که بر کرامت نامه ضاعت
آسایش است بر کتک ^{بروی} کتک
ترسم که مست و عاشق ^{مانند} وین

در دلیست در دلی که ز دیوار بگذرد
ره نیست که تو هیچ حسه دیدار بگذرد
الادعی که در نظر سیر یار بگذرد
روزی طیب بر سر چهار بگذرد
گر محتسب بخانه چهار بگذرد

سعدی بخت تن نتوان فرست سوی دوست

کامجا طریق نیست جو اغیار بگذرد

بر که بی از تکایه ^{نمیکنند}
من بران بودم که ندیم دل عشق
هر دانی میبایم بر قدش
نیست بیزیرت اگر چه بر سرم
باجری دل نمیکفتم بخلق
عقل را با عشق روز بجز نیست
این افسرده میگوید که جد
چشم سعدی در امید روی یار

که نمی سپرد که انی میکند
سرو بالادل پستانی میکند
سنگدل نامهربانی میکند
همچنان طبعم جو ای ^{نمیکنند}
آب چشمم تر جانی ^{نمیکنند}
احتمال از ناتوانی ^{نمیکنند}
با قضای آسمانی ^{نمیکنند}
چون دانش در فنا ^{نمیکنند}

هم بود سوزی درین سر نیست خلاف
یکن همه شرب زبانی میکند

روز پیرامیند امی بسره بوشند
طلعل کبک یا شخورد شاخ خوان
تا بجا شایخ میسرا میکند
عقل روحی نداشت کفن اسرار عشق
دلک پیا بان کوفت چشمه نزار در
کنه شمش عیش حال نماند که چون
هر که بسند آمدن چون نویکی در نظر
در نظر دشمنان دوست نباشدی
اکله سرش در کند جان بد بانش سید

کرم بود افسان خیمه بر روی بند
ابر بهاری که ریت طرفه منم کند
هر که بخندش در دست قلمت بند
قوت بازوی شوق رخ صبوری
سر که صراحی کشید کوس نزار در بند
تشنه دیدار دوست راه نزار
بس که بخوابد سز نش و ناب بند
وز قبل دوستانش نماند
می کند القات لکن بدست کند

سعدی اگر عاتق عشق طریق تو
با کف روز از ما حجب نماند نکند

دیدار غایب دالی چه ذوق دارد
ای بوی شنائی دانستم از کجای
سواد عشق بخت عقلم نمی بسزد
زهرم چون نوش دارو از دست یارترین
باشند که خود جریست یاد آورند ما را
هم عارفان عاشق دانند حال سگین

ابری که در میان بر شکان سار
پیغام وصل جانان چون روح دارد
فرمان عقل بر دل عشقم نمی گذارد
بر دل خوشت لیکن بی او نکند
در نه کدام فاصد پیغام مگذارد
که عارفی بنالد یا عاتق بر آرد

کویید جان و نهار دنا اول نمی سپارد	بای که بر نیاید وقتی سبک عشق
در روز شنبه باران باید که بر نبارد	مشغول در جهان که عاشق است صادق
الادعی که یاری با همدم بر نبرد	بچاکستار اوقات زندگانی

دانی جز آنش پند روی مکن خلوت

کز دست خوب رویان تیرون شدن

که نه در تو باز ماند کس پس نظر بنا شد	چو کسی که هیچ کس را بتو نیکد نظر بنا شد
که بد و بدیستی بمیرم و ترا نشنا شد	نظرین دوستانت و نه نظر ظاهر
ز نماند پایلی را که در می در کننا شد	مکن از به مبتوانی که ز خدمت برانی
نکنی که چشم مست ز رخا بر بر بنا شد	بر دست نشسته بودم نظری کی عالم
مزه و بخواب و بخنی که بخواب در بنا شد	همه بفرین حدیثم که خنک تنی کرد
من و مرغ خاکلی را باکتند و بر بنا شد	چو خوشست مرغ و حسن که خنک کنند
نظری که سپاری ز نظر بنا شد	ببین آن کنایه کارم که هر سه از عجب است
که سبیت خوال بریزد که در و فر بنا شد	فری که دوست داری هر روز کن
سخنی ز عشق گویند و در و اثر بنا شد	چو خود لغت دیوار وجه او کی با شد
جو بمایمی رسیدی و گرت سوزنا شد	شب روز رفت و نماند قوم روزند

ورنی گران سعدی همنی بر فوی پرسی

ورق درخت طوبی است چه که نه تر بنا شد

امیدوارم جنابم که کار بست برسد
 من از تو بپس نبردم اگر ز کتبی ابرد
 بر غم دشمنم ای دوست سایه بر سرم
 کلام دست بدر برد روزگار حیف
 که در حیات نماند نمازین غم دوست
 ز بس که در نظر اند خیال رویت و ما را
 هزار فریغ بنامت ردیم و باز نگشتی

وصال چون لب آید فراق هم سست
 جواب تلخ ز شیرین مقابل است که آید
 و کبره موش که رخسار پد که آفتاب آید
 امیدوست که غلام زبایم آید
 اگر بحیرت بابل درخت کل بر آید
 جنان سزدم که بجهدم خیال در نظر آید
 مذاقم آبت رحمت بطلع که بر آید

ضرورت است که روزی بگردد روز دست

چنان بگردید سعری که آب تا مگر آید

نه چندان از روز مندم که صفت در بیان آید
 مرا تو جان شیرینی تلخی در فتنه از اعضا
 ملامتها که بر من رفت و سخنیها که بر من
 چه پروای سخن گفتن بود ستان خند
 چه سود آب فوات آنکه که جان تنه بر درون
 من ای کل دوست میدارم ترا از بوی
 نسیم صبح را گفتم تو با او جابنی داری
 کنا هست اگر وقتی بنالد باشکبسی

و که صد نامه بنویسم حکایت پس از آن آید
 الا ای جان من باز او که گزینش جان آید
 که از هر نوبتی فصلی بگویم در بیان آید
 حدیث آنکه کند بیدل که کل در دست آید
 چه مجنون با کنایه افتاد و لیلی در بیان آید
 چنان مستم که گوی بوی یا مهر بیان آید
 ازان جانب که او با بند صباغ آید
 مذاق منی که چون آتش در اندازدی آید

خطا کلمه

خطا کفتم بنادانی که جور می کند عزیزا	نمی باید که وامق را سگایت بر زبان این نمی باید که
عاشقانی دارد که نه سینه ننگ نزد	و کربارش می خوانم بی بوف سرودان که
زین باغ بختانز عشق باد بوز نشد	بیاید ساحت باجوری که از باد نشد

کرت خوانا به کیر دل ز دست دوستان سعد
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

سوزش میدان سحر باشد	خفته از صبح بی جنبه باشد
تیر باران عشق خونبار عاشقان کشتگان محزون اند	مرد دل و دیده کان سپهر باشد هر که زنده است بر خط باشد
عالم حال طلعت است	بایکی را که این نظر باشد
کس نداند که دل بدو ندهد آدمی را که خار یک در پای	مگر آنکس که بی بصر باشد زود طره جانور باشد
کوترش روی تلخ کوی سخن عاشقان از بلا سپهر چینند	ز بهر سینه لبان سنگر باشد مذرب عاشقان ذکر باشد

بای رشتن نماز سعوی را

مع عاشق بریده باشد

پسند چینی آتجمل برانند	که همایان آن عالم روانند
زان دوزخند خویش و یار بودند	بر آور خواندگان کاروانند

نباید پستان اندر صحبتهی دل
نه اول خاک بودنت آدمی زاد
بس بجزه کز اول و آفر خویش
زمین جندین بخورد از خلق جندین
یکی بر تربیتی نرسد ایامی خواند
کبفتم تخته بر کن ز کور سپ
کبفتم تخته بر کن در چه حاجت
بصیحت دارومی تلخست و باید

که بی اینان بمانی نیامان
با وجود باند شیسته همانند
باندیشند و قدر خود بداند
هنوز از کبر بر آسمانند
که اینان بادشاهان جهانند
به بین تا بادشاهان آسمانند
که میدارم که مست استخوانند
که با جلاب در حلقه چکانند

چنین ستمو نیای شکرد الوه
ز داروخانه سعادی ستانند

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
سیاه سپیم ز راند و چون بیوت
زبان حال که دانند که خامشان لری
که زینهار بکشتی و نماز بر سر خاک
بجواب نهوت و لذت کدشتن خفا
کی التفات کند عذر کین زمان بپند
هزار جان کرامی سزای اهل نظر

بس آدمی که درین ملک نفس درو
خلاف آن بداید که خلق بند
بصد هزاران در حدیث و کفایت
مرد که بخود در زیر خاک بسیار
کنون که بر تر زمین خفته اند
کجا بخوشه رسد کس کین نفس
که مال و منصب دنیا هیچ شمارند

طبع بند ز دنیا سپهر هوادین
بجان زنده دلان سدا که ملک جود

که بر شود که کس خاک در سر انبارند
نیز زوانگه وجودی ز خود آزار نند

ای بهر پادار که چمان شکست یار
بر خاست آسم از دل در خون خشم
چون قائم کمان صفت از باغ حمید
در عشق یاریت مرا بر و سپیم و زر
کنون که پو فای یارم درست شد

کارم ز دوست رفت و نیاید بپست
یارب ز من چه خاست که بی شکست یار
چون تیر ناکمان ز کمانم خجسته
لیک بچشم آتش دل مردوست یار
ایدل سکن امید جو چمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته اولیک

هرگز ز بندگی که تو طوفانی طبت یار

آفتاب آن روی رخ با ابرو کای
کلان آفتابین نازک میانش یا حیر
باز ز دوست است کلکش بگویم با بهای
باز از سر همین چو بحر آمد ناز
کاش آنک که یار نری در خطایش دیدی
کوشه که بری یار یا جان در میانش که
آفرین طبع معنی سخن را با جمال

قائمست آن یا قیامت یا الضایه
آهن است آن بادل نامهربان
جان شیرینت خوشیدش بگویم با بهای
چشم سوراخ کنیز من تا تخم بینی بر شجر
در مرا عشقش بچو ایدگشت سهدگشت
تیر بارانت یا تسلیم باید یا خدر
آب روی نیست پیش حسن آن زینا

آواهی پوروان برین گذر کن
دو پستی را کفتم ایک عمر شگفتی

آواهی رام جان در ما که کس میگذرد
طرفه میدارم کبی دلدار چون بزی

گفت سعدی صبر کن یا سپیم دزد دیا کز
عاشقی ز مال ماید یا صبور ی یا سفیر

مادرین شهر سپیم ددرین نیک
در آفاق کشادست ولیکن بست
من نظر باز گرفتن بنوا تم هم عمر
که در خیل تو بسیار به از ما باشد
در دلم بود که جانم بر تو فشانم روزی
این حدیث از سر در دست که برین کج
در بگویم که مر احالی برینانی
عشق پیرانه سپران من عجب می آید
من از آن هر دو کمانه باروی تو بنم
عجب از عقل تو دارم که مرا بسب

بکنند تو گرفتار و بدام تو باش
از سر زلف تو در بای دل من زنجیر
از تو حاجی خسر و خوبان تو نظر آید
ماتر در همه عالم شناسیم نظیر
باز در خاطر آمد که متاهلت حقیر
تا بر آتش نهی بوی نیاید
رنگ خسار چهره میدید از سر صمیم
چه جوانی تو که از دست بیداری
بزنگیرم و کرم دین بر تو بند
بروای حواجر که عاشق نبودند

سعدی اسپیکر مصنوعی برای نظرب

کرده سپنی چه بود فایده جنم بصیر

ای بر سر لبای تو سحر دلپذیر

از همه باشد که نرود و بنامت کز

تا تصور شدی در دل بیکتا می من
عیب کشندم که خند بر لبی چون بان روی
بسته ز چرخ عشق زود نیابد خلاص
چون که بین بگذر سپرد و ستمتین
گر بزم نام دوست کسیت که مانند او
تاست ز پهای سرو کین هم وصفش کنند
هر که طلب کار است روی نماید ز تیغ
بوسه و ستم بنده وار بر قدرت و سر
سعی که خون و مال حرف شود در وصال

جان تصور نماز و کرم اندر صمیمه
چون نرود بنده وار هر که بر بندگی سپهر
دیر بر آید بجای هر که بر بندش نفسیر
هر که در روش کرده بود یا صند بر
که کند بخلاف هر که ندارد نظیر
هر چه بصورت بلند لیک معنی حقیر
هر که هوا دار است باز کرده تیر
در سپر آن می بود لبی سرو پای کبیر
آنت مقام بزرگ ایدت بهای حقیر

گر ز تو ز ما فارغی فرز می کسی نیاز

ما تو مستظهریم و ز همه عالم فقر

ای لبت سمیت و سست نکند
میوزم چون شمع ز پروانه نهانم
با خورشید نیارم که حدیث تو بگویم
تا خلق بدانند که اندر دو جهانم
گردن چو صفت او عشق تو نام لبت در
روزی بر دم فرود ناموس و بگویم

خدمت که منم بر پسر خدا تو و فادار
زان بچم که تاراه نیابد بتو اغیار
حال دل خود را همه خالق بیگبار
جز ذکر تو و منم که تو ام نیست در کار
کردیده بلسانم بجز تو چو سپکا
حال دل خود را همه خالق بیگبار

مآروی ترا بقدر خود ساختام
مجنون بی عالم از عشق جو تو گسلی
کل شرم نذار در رخ و سر وقت
کز زاهد سپال عمل رو می پسند

سعدی ورق علم و خود ببارسل را
از دور رها کن که دهندت ده دیدار

فته ام بزلف و بالائی تو ای یار
کم شدم در راه سودا و رهنمایاره نما
ناک فریادم هر لحظه از صحرای دل
تبار عشق تو دو تا کرد دست بست من چون ^{چون}
چون گم کرد دل شکست است و زبانه ^{شکست}
تا ز بانم هست خوابم برد نامت بر زبان
کز پیش خویش درانی همچو سگ از دروا
پیش تو در جنتم ناخوش شرف پسلسل
کز مرغ وصال در هوا می چین
بوالعجب ریده ام هموم بعضی کندان
اه و ذالو سعدی کز کرد دل بگذرد

این خوف و سجاوه شدت حلقه زار
وین قصه سحر باشد بر سر بازار
زین نور تجلی تو وزان غایت رفتار
حالی نبود از علم و عملها هم نزار

فامست بنان یا قیامت عبرت است ^{آن با}
صبرم از با می اندر آید سنگدان ^{دندان}
بگذرد از جرح همچون کوسن از ^{دندان}
تا بکشد اندر بنام من بخار همچو زهر ^{دندان}
چون نمک کز جان کز نیست ز جانان ^{دندان}
تا ضمیمه هست خوابم برد نامت بر زبان
سز خدمت بر بنام تو چون می داند ^{دندان}
با تو کرد در درختم خورم هوای ^{دندان}
و ه که انساوت ز شادی در کلام ^{دندان}
سهلکن افنا دهم و هم بر ^{دندان}
در تو کار و دل کز ای مسلمانان ^{دندان}

هر شب اندیشه و میگیم در ای در
با دادان که برون می نم از منزل ای
هر کی را حسیه و تمنای کسی است
پس کس ای جمال تو در آیت و هم
وامعی بود که دیوانه و عذر بود
وقت است که صحرای کل و پسته کرد
با دادان تبا ساسی چمن بیرون ای
هر صبا هم می از دور زمان شب است
باز گویم که نه دوران بقا این است

که سن از دست تو فرود بروم جای در
حسن عهده نگذار که نم بای در
با بغیر از تو نداریم تمنای کسی در
مقصود نشود صورت و بالایی در
منم امر و ز تو ای و امن عذر ای در
خلق بیرون شدند و تو هم بصر ای در
تا فای از تو نم اند بجا ساسی در
گویم این پسته نم بر بغض ای در
سعادی امر و ز تحمل کن و فرود ای در

نظر در بی نگار از من ای منظر
بگشتم نیک نظر کرده ام ترا عمده
ترا که در دین بودست چنان سخن عمده
تن در دست چه داند بجز آب شدن
را که سخن در همه جهان رفت
در پسته او منظم در دمان داری

که به در زغ نمیدارد از خلاق
چو آنچه چشم بدافشاده ام زرد تو
چو در دیند بنالدندارش معذور
که شب چگونه بپایان می برد بخور
ز سر چشم تو چاره مانده ام مسخو
عبارت از لب شیرین چو لولو منثور

اگر نه وعده مؤمن با خرت بودی
تو بر سمندی و چارگان اسپ کنیدی
چنین سوار درین عرصه ممالک باس

زمین بار بهشت کفنی و تو خور
کنار خانه زمین بهره مند ما بجز
ملک حکومه نباشد منظور منصور

۱
اجل و اعظم افان شمس دولت و دین
که بر دگوشی گنجوا می از ملک و صدور

دل بر کفنی از برم ایدوست و پیکر
خست پستی کی در ماندگان و
پای نیست بحر عینت را من غریق
سزای بنم که کام بر آرم ز کار عشق
دل و جان می سپارم در فایده می کنیم
دل از بر ز سر بد بوصال تو در رسد
راضی شدم بیک نظر اکنون که وصل
از دامن تو دست ندارم که دست

کز دست میرود و دل ای دوست
هر روز تا تو آن نرم ای دوست
خواهم که سپر بر آرم ای دوست
وین کی سوزد چشم ای دوست
کاف بکار تو درم ای دوست
چون نیستت بر زرم ای دوست
آه بدین محترم ای دوست
بر دست گیرم دیگر ای دوست

سعدی نه بار تا بتو برداشت دست بجز
یکبار شن از سر گرم ای دوست

خفتن عاشق بیکیت بر سر دیوار
کرد گوی را شکایت ز دیدار دوست

چون بتواند کشید دست از زلف
من توانم گرفت بر سر آن زلف

آتش است و دو میر و دو س تا
نیستفت

که تو زمان فارغی ما بتو سپستظیم
ای که پاران غار مشعل دوست کلام

این همه بار احتمال سیکم فریم

ما بس پرازداختیم کردن تسلیم

سخن جفا که زنی ضرب تو اسایل

سعدی که دروغ عشق درو همیشه شود

جسمم چه کنم است موج میزندش بر کنار

در تو زمانی نیب ز ما بتو امیدوار

غمزه بردرت چون سکا اصحاب غار

اسپه مست از نشاط گرم رود زین

گر کبکشی حاکی ورت بدی ز بیخار

روی ترشش که کنی تلخ تو ترش کن کوار

فخر بود بنده را و اناغ خند او نیکار

آن کسیت که میرود بنخچیر

همشیره جادوان بابل

از دست بهمت اگر شنیدی

از عشق کمان دوست بازوش

نقاش که صورتش به پند

ای سخت جفا و پست پیمان

کوتة نظر آن ملامت از عشق

با جان مکر از حب بر آید

که جان طلبد حبیب عاشق

بای دل دوستان بر خیر

همشیره لعبان کسمشیر

گر دیدن آن جوان شود پیر

افزاده حسبه ندارد از شیر

از دست با نکند تصادیر

رفتی و چنین بر دست تقدیر

بپفاید هم میکنند کخذ سر

خوی که فروشد دست با شیره

نی منع روا بود نه تا حیر

آنرا که مراد دوست با یار

کو ترک مراد خویش است که
سعدی جوایب عشق نامدی
تدبیر و خلعت ترک تدبیر

پروانه نمی شکند از دور	در قصد کند بسوزدش زور
هر کس سغب لقی گرفتار	صاحب نظران بر وی منظور
آن روز که روز حشر باشد	هیوان در کف بخت صورت
مازنی بذر کرد دست با نهم	دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در مهلت باشی	تا کس نکند نگاه در خور
بامست شراب ناب عشقتم	نی تشنه بسایه سپیل گاور
بشد ارشاد راه مشتاق	کاشق بزند حجاب مسدود
من دایم و در دمنده پیدار	آهنگش دراز دیوچور
آوز بهلاک با چه چنین نزد	سیمخ چه می کند بعضی زور
ز نزدیک نمیشوی بصورت	وز دیده دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتم نیست	کردن بکنند بهر که محض جور

سعدی جوهر ادب انجمن است

واجب کند احتمال ز بنور

از نغمه باشد بحقیقت کزیر
وز تو نباشد که نزاری

مشب شین بنودی ز جام
آن عورت از بدنت یا کلا
بزل تو کردم تن و هوشش روان
دل جو بود جان که بدوزن ام
هرت جان باسند از آن قصه تیغ
در دهنانی بکه گویم که نیست
عیب کنندم که چه دیدی درو
چون زود در پی صاحب کند
هر که دل شقیفه دارد چون

دعوت منعم بنودی فی غیر
آن نفس است از دهننت یا عیب
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
کو بل ای دست که گویم که مگر
مرحم دل باشد از آن جمعیه
با جنه از در من الا حسیه
کو رندان که چه داند بصیر
آهوی چاره بگردن اسپر
بس که بگوید سخن و لپند پر

نامه سعیدی بجه دانی خوش است

بوی خوش آمد بسوزد عبیه

فک میسپار زوی جو خورید
او می خورند رفاق نشان بنوا
خورد که چنین روی بستی میند
هوشش عمل برود چون تو ز خکاه
نکا ز عجب که بتو میباید
ان بهایم شوان گنت که صافی

قل هو الله احد شیم بد از روی تو دور
بل که در حبت فردوس نماند جو تو خور
کرش انصاف بود معرفت آید بقصود
با بد او ان بدر آئی چه صیاح از دیو خور
مردگان باز نشیند بصفت ز بنور
که ندارد نظمی با جو تو زیما منظر

سحر جسمان تو باطل کن چشم او بر
این حلاوت که تو داری نه بگذر
آنچه در غنچه است ای دوست بکن میکند
منم امر نوز و تو آنکشت غمهای زرد

مست چندا که بپوشند غمها
عسلی که بدید باز به بند در بنو
موا تم که حکایت کند الا جعفر
من بشین سخنی تو به نگوئی مستور

سخنم آید که کعبه روین ترا می کند
سعد یا غیرت آید به عجب غنور

ره جز ابات بر عارف بر خیز کار
تیمت ای نیک نام بابی بر آیینک
کر بقامت بریم بی جز و بار و سل
کانیم ناموس و بکلان درم نماند
روز قامت که خاق طلاحت و خیز
کار بقدمت بخت بزور آوری
بس که جز ابات شد و معصوف بوش
مدعی از کلفت و کوی دولت معنی نیاید
مضطرب باران بجوی آن غم ز دل بگذرد
گرچه عالم بعبد در پی ما اوستند
سعدی اگر فصل نیک از تو نیاید می

سفره میگزونه کرد وقت عمر ز کار
شسته نهان مایه با کویوم
به که خجالت بریم چون بکشاید
روی طلا کرده داشت میخوردن
ماجرای بجماعت بریم من که در وقت
دولت و جاهان رستگاری کنند
بس که خانه کشت مصطرب در در
راه نبود از ظلام ماه ندید از غم
ساقی محراب میان آن قبح
هر که دلش با کعبیت غم ز دراز
بودند نام نیک عصب آباد کار

السنه

آب منسخت ز کرمی جملاند و چون

آب روانت ز طبع میوه داند ز بار

آمد که انکه بوی کلد از
 خواب از خفت کان بدر
 ماکلب ز بد بر گرفت
 یک نیک شویم تا نباشند
 بر خفته که جبهه های مست
 وقتی صفتی در پله بود است
 یا خاطر خوشن بجاوه
 از راه شدن نه روی بودن
 عیبیت نکم اگر بکند می
 که که بگوش جو پندکی
 و ام که میسه م مکر د
 بیخ خوشی اگر عبیرم
 جوهر است انکه زنده کردم
 هم زخم تو به جویم خونم زخم
 سرشین نهاده ام که از خون

منسوخ کند کلاب عطار
 بیداری ملب بلان اسجار
 سجاوه که می برد بختار
 این فوفه پسته پوش زار
 خفت است و هزار فتنه بیدار
 تو جمله ر بوده میک بار
 یا خاطر ماز دست بگذارد
 معشوقه ملول و ماگ دستار
 سر که مگویم از عمدت زار
 بنش سیم در روی دل بد یوار
 بو شنگ در آوری بگفتار
 بچم بنود کزند و تیمار
 تا پیش میریت در بار
 هم بار تو به جویم برم بار
 بر کردم و بر نکردم از بار

کردینا و آفت پیارند

کین هر در بکیر دوست بگذار

ماویسف خود کنی فروشیم

توسیم پیاه خود ننگدار

سعدی جوینی خوری می لعل

تو خرده و پیوست مردار

زنده که است برهوشیار

الک بکیر دل سپر کوی یار

عاشق دیوانه سر مست را

بند ه ذمند نیاید بار

سر که بکشتن نهی پیش دست

بر که بکشتن نهی در زیار

کای که دلم بردی و جان سوختی

در سپر سودا می شود روزگار

شربت زهرار تو دهی نیست تلخ

کوه احد که تو تنهی نیست بار

بندی مهر تو نیاید خلاص

عرقه عشق تو نه نیست کند

در دهنش پی دل تنگم جنت

لاجرم عشق شود اشکبار

در دلم آرام تصور مکن

وز خزه ام خواب تو توغله

گر کله از ما است شکایت بجوی

در کله از لنتت عزامت بیاید

بر سپر ما عذر نباشد قبول

تا نه نشینی ز نشیند غبار

رز جگر حاک دارد و دنیا چیست

ندیمیم که مکنم جان نثار

سعدی اگر برستم خوری هم خور

فخر بود و داغ خند او نند کار

یار آینه و که صبر کند در جغای یار
بگره بود عاشق صادق همنده تیغ
یار از برای پیش کوشش جان تنیت
یار آن شنیده ام که پیا بان گفته
من رهنمی برم مگر آنجا که گویی دوست
کشتی بهوای باغ در ایام گل خنیت
فردوش بی مشاهده دیدن جفا
ای باؤ اگر بکس رسد روحانی روی
مار از در عیش تو با کس خدیت
هر کسی میان جمعی سعوی و شوی

زک صنای خوش کند در صنای یار
بمید خطای خویش و نه پند خطای
مانند خویش تن بکنیم از برای یار
بطاوت از ملامت خلق و جغای یار
من پس بر معنی نهم مگر آنجا که بای یار
مارا بدر نمیزود و از پس بر هوای یار
و رسد در حمت گل بنفانی بجای یار
یار قدیم را برسانی دعای یار
نم پیش یار گفته شود ما جرای یار
سجانه باشد از همه خلق آشنای

نظمت جفاک بدن از یار
من معتقدم بهر چه گویی
پیش در گری می توان رفت
عیت نکند اگر بخت می
سنگی دیت که بستان بخند
تو بر روی و من بر نداری

خمرست و خمار و کلین و خمار
شرفین بود از لب شکر یار
از تو بتو آدمم بز نصار
بر من که بگیریم از عمت زار
وقتی که بگیرد این درر بار
واندر عفت قلب و اصبار

گر پیش تو نوبتی بمیسم
یک رنگ شدیم و ما نباشد
جز حسرت آنکه زنده کردم

همچو نبود کردند و تیار
این خرقه بسنه پوشش ز تیار
تا پیش محبت و در بار

سعدی زود بسختی از پیش
باقید یک رود در قنار

بر زک دولت آن کردش در ای باز
رخن کرد مقصود غنی شود آرام
در دوشتم پشمار و شوخ و دل بند
اگر زار مامت و با غم مامیت
شراب و صبل تو در کام جان ما از
دلی که بر سپر کوی تو گم گم نهیات
ترا هر آینه باید بسنه دگر رفت
عوام خلق ملامت گفت سعید را
اگر خلایق مستی بدانی ای همیار

پایماله بخت آمدی کجای باز
جو نمودی و دگر نمیشد مای باز
چه کردم که بروم همسگینش باز
من از دوست ندارم چه یوفانی باز
هنوز مسمم از ازور استخلفی باز
که جز بروی تو بستم بر نونانی باز
که دل نمازد درین شهر آبنانی باز
کزین هوای طبعیت و انبانی باز
بهر خود کنکند یاد پارسانی باز

اگر جو سعیدی ازین خوان دلالات بخشند

برو که چون کنی هرگز از کد ای باز

خوشا سپرده ای باش که منم باز

رسیده بر سره اندر که نشی باز

بریده بار در آن بهشت روی زمین
نه لایق طاعت و اندر آن اقلیم
بزار پیرو ولی پیشتر بود روی
بزرگ و فکر و عبادات و در شیخ کبیر
بسیه ز بنی اعدی چون باک حسین
باش در تو این شهنشیک مردان
بحق آن پس گو کعبه را بگرد بنا
بر کنشی گنبد قصدت اسلام

که بار ایمنی اردن جور و خطا و نیاز
که تختگاه سلیمان بدست و راه چنان
که کعبه برپای ایشان همی کند پرواز
بجی روز مهان و بجی پنج نماز
بجی احمد و پسر که کار ما تو تیبیا
ز دوست کافر و بدین وظایم غماز
که باد مردم شیراز در تنم و نماز
بریده باد سرش همچو زونقره کباب

که سعادی از غم شیراز زونقره گوید
که سهره نامم باز ندوشه ماشه باز

یکه بنامین بسکن در امین
بر آن حسن در صحای جان کش
رافقان دامن از کبر و جفا
که در آن عهد پندل بوی بگشای
چو بخت از ما کردان روی کیم
درین دولت که ما داریم منب
تو در عزم و وصل است بنشین

شراب و صل در جام صغایر
زمیدان خرد کردی برا کمنین
عنان در کش بتندی پیش مستین
که بالعل شکر بارز آمین
چو دولت سر متاب از ما و بگریز
نه تخت جم سپیدی کنج پرویز
که ناکه بانک بر خیزد که بر خیزد

رحمت آمیزه حسن است ز نماز

ز آه سپینه سعوی پر حیرت

مبارک تر شب و خورم ترین روز
دلیل زن کردن نوبت را بنیاد
نه است آن ملک یا آدی زاده
مذاشتی که رندان در کمین اند
هر با دوست ای دشمن وصال
شبی دانی که از درد فراقت

باب استقبال آمد بخت فیروز
که دو ششم قدر بود امروز نوز
تویی یا آفتاب عالم افز
کنز کردی غنی غم بد آموز
ترا کرد دل نخواهد دیل و بد روز
نیاسودم ز نسیب یا جهانبان

کر آن شبهای با چشمت نمی بود

نمیدانست سعوی قدر آن روز

ای بخلق از جهان میان ممتاز
لازمست اگر در این همه لطف
ای عشق در از بالا لایت
آن نه صاحب نظر بود که کند
بخورم که ز دست بست بینند
که بگویم خوشتر معذورم
من نه کنم سخن در آتش عشق

جسم خلقی بروی خوب تو با
که تحمل گشت برین این همان
مرغ جانم ز مسیبه در پرواز
زین چنین روی در روی و آواز
نگنم که خلاف است نماز
کس نکوید در آتش و کمدار
تا یکفیت آب دیده غماز

آب و آتش خلاف یکدیگر کند
هر که دید اردوست منی طلبد
رز و نند کعبه را شرط است

نشیندیم عشق جبر و اینا ز
دوستی را حقیقت است در مجاز
که محکم کند نشیب و فراز

سعدی با زلف عاشقی باشد
گر کعبه در آستان نیاز

بپرد روح میگردان به مشکینه
شاید جوان و شمع بان ز فروتنی
در دست دست میدهد بهج کوبان
من در وفای عهد جهان کندم
لیکن بدست خویشتم کن که گفته اند
گر رخ نمیزی اینک پای و چون
زود که سر ز خاک بر آرم اگر ترا
مانند کبار پس بقیامت خدایت

نزدیک نوبت سحر است ای دریم حمزه
عبدنسه بسای و عود بسوزد کلاب ریز
خوشتر بود عروس نکوروی بی جمل
کز دامن تو دست بدارم تیغ تیز
از دوستان تو با دشمنان بستیز
عیار مدعی گند از کشتن احده نیز
پس هم فراغتم بود از روز رختیز
من روی در تو و همه کس روی در کیز

سعدی بدام عشق تو در با می بندد ماند
ویدی میگوید که میسره شود کویز

منقلب در درون جامه نماز
عشق تمام عشقش میدهد اند

چو خنجر دارد از زبان دراز
زان هم اول نمیکند اغار

جب بگردم که دل بکس ندم
زینهار از بلای تپ نظر
مگر از شوخی تدروان بود
مختب در قضای زندانت
بارسای که عمر عشق حبشید
هر که با کل آشنائی بود
سپت می باید افکنند
هنر چه پستی زد و پستان گرم است
دست مجنون و دامن لیس
خفته ز ناحت قدر پداری
هیچ بلبل نداند این دستان
به ز ابروی دوست تبارگی است

چه توان کرد با دو دین باز
که جو رفت از کمان نیاید باز
که فرد و حنت سودی باز
غافل از صوفیان شاه باز
خانه کو با معاشران پروا
کو برد با جفای غار باز
ای که دل میدی به مینه انداز
که اجابت کند و کرا عزاز
روی محمود و خاک بای باز
سمع دان که چیست ذوق کوز
هیچ مطرب ندارد این اواز
مذمب عشق اگر کنند نماز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از معدن سعدی از شیراز

ساقی اسپتم تن چه چینی خیزد
بو پ برکن رسا غم رزن
کابر میسان و باد نوروزی

آب سادی ابرش غم ریزد
بس کردان و راد شه را میزد
در فغان میکنند دهنمیزد

جهد آدمی

چند گویم تا نیلاید
دست بالای عشق زور آورد
گفتم ای عیقل روز مندی چرا
گفت اگر که بشیر بز کردی
شاهد میکنم ز خانه زهد
نیز بر آنج مسکین در خلق
سعد با هر دم که دست دهد

نخچه ابیات دامن بر حسین
معرفت را نماز جای پستیز
بر گرفتی ز عشق راه گریز نه
ننگ بر لبک و زبان تین
مطربان نیز نیست در راه جبار
یا ریشیرین دمان شور امین
در سر زلف دو پستان آویز

دشمنان را کمال خود بگذار

تا قامت کنند در پستای خیز

اشب مگر بوقت غمچو اندان بود
در خنجر ایام در خم کسوی تا مدار
اشب که با هست کفایت کنای
تا نسوی ز مجد او نیز با یک هیچ
لب بر لبش خوشم خردن الهی بود

عشق بر نخورده هنوز از کنار بوس
چون کوی عاج در خم جو کمان آبوس
پیدا ز باش تا زود عسر و غم
یا از در پای تا با یک عزیز کوس
برداشتش بگفتن پهلو ده خوس

عزت در از باد که کوه کنی نفس
با کفایت بر مغز سر کار و اینان

بمغز خدای شفیع آورم که بس
در دوات کهنیک سر و زمین چون جوس

در خانه خدای که بر ج کبوتر است
که چه شبست مردم او باش درین
مردم سماع و صحبت یاران هوس کنند
که بشنود کسی که تو بهلوی کعبت
این سر که کن که بر ابروی تانست
که جبین خویشش طلبی در جهان کسی

بگشای یا بگشک که مردم درش
زندان از این بتر نکند بجز
من با تو مرک خویشتم نمیکش
حج ناکر از ده سنو داز که باز من
که انکسین بنموده نشیند بر دمس
در زیر آسمان بود چون تو چکش

سعدی نفس ستم در آن اوقات نوح
خوشتر که زندگانی با غیر تم بین

بوی بهار آمد دنبال ای بلبل شیرین
گیرند مردم دوستان نامهربان و هراس
مجمول پیش اینک از من کوی ساربان
شیرین بفاخت بر مکن چند که نندی
بنزد خندان چه سود اکنون که بدم
که دوست می آید بر من مایع آید بر سرم
با هر که بنشینم دمی باشد که ز غافل شوم
من مفضلیم در کار دان که چه که خواهد
که بنده بچو اسی در بند میخو اهی بند

در بای بند می چون فریاد میخو اران
هر روز خادایا کی ما خود کی دارم
تو خواب میکنی برشته با ما که میخو
او باد بین همچنان در دست میخو
که رفتم این بار از نفس میدار با من
من با کسی فداه ام زدی بند دارم
چون هیچ بچو شدم از دل میخو
نکند است مطرب بر من چاکر
دیوانه سرخو اهریما و انکه بند تر

جنگل سواد آوری باری بویاد نرسین

بخت سرو پستان با قامت
چو درخت قامشش دید صبا بهم براید
آفتاب او ز ناز کز آف لانی
چنان ز دست نیست و گشتند
آن تر بودی که ز دست بر نم
بستد چو پیدا تو چو باد شاه حسنی

هم عقل صدی که در سرفه چون کند
ز چمن نیست سروی که زنج بر کندش
نه نوحه زهره دارد که شود سمر سهندش
که معالجت توان کرد چه سینند ایند
نشیند می در غم سخن ناپسندش
خدر از دعای زردین دگف نیازندش

شکرین حدیث سعیدی بر او چه قدر دارد
که جو تو ز هر طرفی کما است پیش قدش

بخت بجا یزید تابو بر فتنش
توت سرخ غمش تو نیست زبان خامه
ایمن از غمش من که چنان در او فتد
هر که سپرد ای جان دل در کوه
لوت و فتنهای خوش تو نیست
نیست زام کام دل در کف اختیار
گر سرفه زلف تو بود که در از تر نمود

بر که توان نهاد کوز تو و آستانش
کرد در امی نو چینه سپرد و نمش
فارغی از نغان من که بنگار رسا نمش
خون شد و مبدوم جواب زهره می
که پس ازین دمی چنان یایم و قدر دامنش
گر با جل زار سم زین همه دارا نمش
جان منست لعل تو بود که بلب رسا نمش

دل

صحن و نای شنک من که چو میوه
با دروغ و آب چشمم که موافق منند

عشق تو کف بود مان سعدی زار زوی من

بس نیکم ز عاشقی تا ز جهان جهانم

کس نبردست بدین خوبی و لطف فانی
مطرب را در دلیت که خویش می نالد
بار تا در دلم ای که بوی شمیم غم عشق
مرغ بر تدها اگر در قفصی پست شود
مآبه کردیم در که باره که شیرین لب دوست
من دعا گوئی اگر تو همه دشنام دهی
غریق در یای عجزت را مرقع پیش نماند

که بر سپند که نخواستند که بر سپند
مرغ عاشق تهراب آینه بود او
اکسینه شو اندک بیست در از بزم بر در
عجیان طبع فراموش نیکم بود
بسجی باز غمی باشت چشم زار زار
بنده خدمت بکن رنگت از آینه مان
او اکنون که کشته بیکان اندک

خون سعی که از آنست که دست لای

ملح آن قدر ندارد که بگیرد بازش

دلی که دید که غایت دست ازین در دست
دلی شکسته مرده بود که باز دهند
بدست که فتادش اگر مسلمانست
مه دو حفته اسپین گرفت و بندند

گرفته از سر مسی و عاشق سر خویش
که باز میدید این در دست را دل
مگر حلال ندارد در مظار در دست
دو حفته رفت که از وی خسته بنامند

رسیده که از غویش تن خیزد دارد
بشاد کاهی و سخن پسی سزاوار است
کس مسمی و آسایشی نماید سست

نه از ملامت پیکانه و نه سخت خویش
که نشنود سخن دوستان پیکانیش
که در طبیعت ز نور نون باشد خویش

و گر بیا چضا کار دل من سست

نمیدهم بشوخی همی بر نذر پیش

زین بر زبان حنندانش
کس در ایگان صبرم برود
بمان بگویم پندان ز فشار
در چنین جور در بهشت آید
جای نذر و مسلمانان
بچه خواجه ای جو من برین لبه
شدین روی که سپند کنند
سایمانا جمال کعب کی است
کس از دست با دعا شوق را
کس در خانه میطلب چون کوی
دین که در بحر قلزمست غریب
لا جویم عقل مهرم شد صبر

و آتش لعل و آب و نذرانش
سند بود دست شیربتانش
سر و بیرون کند ز بستانش
همه خادم شوند عنایانش
بیت الاهی ز نغمه اش
مستغش با آب حیوانانش
بر ممانجاکنان حیرانش
که بگردم در پیابانش
که ملامت کنند یارانش
از خم زلف همچو کانش
چه تفاوت کند ز بارانش
که بنودند مرد میدانش

مادگربی تو سبب نوا نیم

که همین بود در امکانش

از ملامت چه خورده سوز

مردده را پشت تخته سانش

هر کسی را بوی پستی در سر و کاری در پیش

هرگز اندیشه مگردم که تو با من باشی

آن توئی با من و تو غمهای رقیبان در لب

همچنان داغ خدای سبب گریه میسوزد

من چنینان بخت نذارم که تو همان ای

در عشق تو بداروی کسان به نشود

عاشق از استخوان گفت که باز ای عشق

به هم امروز و تو و مطرب باغیار حسود

من خود از قید عدد باک ندارم لیکن

تو یار ام دل خویش چه میدی سعاد

ای که گفتی مهو اول مرده و مهر بسند

من چنین نیم تو بر مصلحت خویش اند

قیامت باشد آن قامت در آگوش

غلام کمیت آن صورت که ما را

من بچاره گرفتار موای دل خویش

چون بدست آمد این تو را زنجیر

وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

چه کنم دوست چه بر منم نندرد

چشمه سلطان آنکه افضای

طشت زر نیم و چون بکند

کافران از استخوان گفت که باز ای

خویش تن را بد حرحه ساد

کز دم از خبت طبعت بر بند

میخورد غم مخور از صحبت چکاره

شاه سپاس پیل از خیمه روشن

غلام خویش کرد دلتی در کوش

بسی که از چشمان سخن
ببر و تمام یاد خاطر آید
عقلش باد اگر خونم بریزد
صفت کوی ما عقلی ندارد
بیل زیر کلیم از خلق نهان
بای دست و در دشمن به بیند
ز زان فارغی ما با تو هم راه

بناید خواب در چشمان من دروش
که خود هرگز نمیکرد و زاموش
که سپهر بای او بهتر که بردوش
بر و گو در صلاح خویشش کوش
نناید کرد آتش زیر سپهر پوش
چه خواهد کرد کوی من و می جوشش
ز ما فریاد می آید تو خاموش

حدیث پس خود از دیگری پرس

که سعیدی در توجیه است و می جوش

مست در که باشد امید در
بهر طرفش بود با کان ابروی
وصال جان جهان تا بدو آشن باد
که روی نشاید بنا می
که نه انص و نادانم این قدر
و لیک همه جور احتمال یار
که آید از تو بروم هر است حیا
در صف را که غم جان خویشش باشد

در از منیت پیمان جو مست با
که جان سپه کنی پیش تیر باران
که القاء کند بر جهان در جان
مکینه آنکه بمبیم در میان
که با مکینه آنکه من منیت مرد
کنند چون ننگد احتمال مجانس
جاست گرفته بر هم زخم زنگاش
هنوز لاف در دست جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و با ازجا

سه صلاح توقع مدارد و با ما

کلی چو رویتو که ممکن است در آفاق

نه ممکن است چو سعدی هزار دستپاخن

کرم قبول کنی در برانی از در خویش

بودانی از بنواری و کرم با ندازی

نظر بجایب ناکر چه هست است و ثواب

و کرم برابر خویشم حکم نکذاری

مرا بیضی سکا چه منفعت نکند

حدیث صبرین از رویتو همان مناست

رواست که هر خلق از نظر با ندازی

تجرب رویتو که غم که جان بر افشانم

نکیرم از تو چه ای کس که در دست

چنانکه در دولت آید برای تو چه

غلام خویشی ہی پروری و جان

خیال روی تو نگذارم ز برابر خویش

چو را صنیم که چنانیم از دست تو

که صبر حظل بشیر از کنار ما در خویش

که هیچ خلق نه سپیدی بس نظر خویش

و کرم بشرم بر افتادم از محو خویش

تو سر صحبت سعدی در آوری مهبات

ازین خیال که من کرده ام مصور خویش

هر که سود آید در دستم از هر دو جهان

آن پی مهر تو که در کسیر چشم خویش

هر که از یار محفل نکند یار می خویش

چون دل از دست بر شد مثل گزده پس

نکران تو چه اندیش و هم در کس

وان رسو صل تو دارد که نزار خویش

واکنه در عشق ملامت کن مرد خویش

شوان باز کوفتن بهمه هر غی خویش

بجفائی و قضائی نرود عاشق و شقیق
خفته ز خاک طردا که تو ناکم بس آینه
سرد و ارد و بمن از قامت زبانی بلند
گفتم از ره عشقت بصبوحی زانم
عهد با ما تو نه عهدی که تغییر نپذیرد
به کنه کردم دیدی که تعلق سیریدی
ز سندان سعادت پس در عالم

مژده بر هم نرزد که زنی تیر و پستان
عجبت از باز نیاید بین مرده درویش
که همه عمر بنو دست چنین سرورانش
باز تو سپاسم در این دیدت کرا
بویستانت که هرگز نبرد با و خزان
بنده بی نوم و خطائی نه ضوالست
که نه نقدین کند که سر در دست فغان

که فلان بکیمی مرص عشق پیوست
عاقبت برده بر افتد سر در دهنش

هر که از غایت محبت بر جانش
در دین هم از طیب منت
به کند بنیافتی و حقیر
ناگزیرست یار عاشق را
کل بغایت رسید بگذارید
و گوید در کند او دارد
عقل را اگر بنابر حجت هست
هر که از بیتی زدند این چه

کو مزین لاف مهر جانانش
از که جویم دوای در مانش
که نباشد با مر سلطاننش
که ملامت کنند یارانش
که بنالده ندارد ستانش
نتوان رفت جو سوزانش
عشق دعوی کند به بطلانش
در جواحت بماند سیکانش

نال میگویم جو کریمه طعل

که ندانند در پنهانش

بخش عشق زینهار مگوی

یا جو گفتی بسیار برانش

زود هوشمند در آینه

که نه بیند نخست پایانش

سعدیا که کتبت بید

هر دو عالم دهند پستانش

هر که بی دوست می برد خوابش

همچنان جبرست پایانش

خواب از آن هر دو چشم چشم مدار

که ز سر بر کشت سیدانش

نه بخود میرود گرفت عشق

دیگری میکند لقلایش

سایرست این مثل که پستی

نکنند روی دجله سیرایش

چکند بای بند مهر کسی

که نه بیند جغای اصحابش

هر که حاجت بدر کوی دارد

لازم است احتمال بایش

ناگزیرست تلخ و شیرینش

خار و خوناد زهر و جلاش

شب بجران دوست ظلمات

ور بر آید سزاوارش

برود جان در دست داری

زود مهر مهر اجایش

سعدیا که کتبت زبانی

بکه نالد دوست و صابش

یا ز چکانه که در دیا چون

ای که در دست و پاری که در دوا

خدمت را هر که فرمائی گویند بطبع
من هم اول روز کفتم جان فدایتو کنم
در عشق از هر که می پرسد جوایم میدهند
هر چون پروانه باید گردنت بروی عشق
یا جویدارم نمودی دل بناستی شکست
عقل را بندهاشتم در عشق تیر پیری بود
خدیجه پیمانی مزارند این خداوندان
هر که خواهد هر چه خواهد حق مالک کوی
رودر سپتا خیز کانی که نبرد از دست

لیک آن بجهت که فرمائی بخیزم کار خویش
شرطام دی نیست بر گردیدن از انکار
از که می پرسد که من خود عاقلم در کار خویش
ای که صحبت با یکی داری نذر مقدار خویش
یا بناستی نمود اولم اویدار خویش
من بخوامم کرد دیگر کتیه بر بندار خویش
ای درین کار کجوزند عی شوم غم خویش
ماننداریم دست از دامن دلدار خویش
من نپر دازم بهیچ از کف دست کوی بار

سعید در کوی عشق از پار سپاسی دم من

هر متاعی را فایده نیست در بازار خویش

رمانم کنز ایام در کنار منش
همان کند بکیم که صید خلق
ولیک است نیارم زدن بدان سز
غلام قامت آن لعنتم که بر قدا
زینت و بی تو ای بوقدم اندام
یکی که نظر مای در کایست این نه

که داد خود دست نام یوسف از دست
بدان همی گفتم و در کشم بخویش
که مبلغی دل خلعی است زیر هرش
بریده اند لطافت جو جامه برید
برفت رونق نسین و باغ و نسرش
که با عیال کند در عهد آن و با همش

خوشا ستم نوز و ز خانه در شب از
نور نیم صبح من بند جلال یوسف گل
سکفت نیست که از عزت تو در کار
درین دین که تویی که مرده بر کزنی

که بر کند دل مردم مساوی از طیش
صبا بنه در آورده بوی بهشت
بگردیدار و بچندش کوه بهشت
عجب نباشد اگر غره خیزه از کفش

نماز فتنه در ایام سعد
که بر جمال تو فتنه است و خلق برش

یکی را دست حیرت بر بنا کوش
نداند دوش بر دوش و یغان
نکو گویند یصخت می گنند
زبانک در و دوا و از سپردم
هر اکویند چشم از روی پوستان
نشانی زان پری مادر خیالست
نمی شاید گرفتن جبینم چشم
پا تا هر چه هست از دست محبوب
هر ادرا خاک راه دست بگذار

یکی را آنکه همچو اید در انوش
که تنها مان چون نخت از غمش
ز من زیاد می آید که خاموش
در جای یصخت ملینت در کوش
وراکو بر قعی بر خویشتن بهش
نیاید هرگز این دیوانه باهوش
که در مایی بر آورد از کنت جوش
پاشامیم اگر زهر است و کوش
برو و کوه سمن اند خون من کوش

نه یار شبت پمانت سعدی
که در سخن گنند یاری فراموش

هر که نازک بود دل یارش	کو دل نازنین کند وارشش
عاشق کل دروغ میگوید	که تجمل نمیکند رخاارشش
نیک جزا در آتش بگذارد	وین بضحکت کن که بگذارشش
کاش با دل حسد را جان بودی	تا خدا کرد می بیدارشش
عاشق صادق از ملامت دوست	گر بر بخیزد و دست شمارشش
کس با رام جان ما نرسد	که نه اول بجان رسد کارش
خانه یار پس کند امید	هر که سپر میزند بد پوارش
خون ما خود محال آن دارد	کی بود پیش دست مقدارش

سعدی که بجان خطاب کنند

ترک جان کوی و دل بدست آرش

هر که نامهربان بود یارش	واجبت احتمال از آرشش
هر چه زان تلخ تر بخورد گفت	کو بکوی از لبش کربارشش
حافظ رنم نمی ماند	چون نظم می کنم بر قارشش
شسته و تیر عشق ز تن کند	گر بس بگذرد در کربارشش
زین گفتش جان سپتم	که ندانم جواب کفارشش
عشق بوشیده بود و صبر نماند	برده پرداشتم از اسارشش
هر که من بخیزدش بر بسیم	خود چه خدایت کنم بمقدارشش

بهم دو ایگنی است مردم را
کجاست پرون نیایدی سلطان

ز آمدن قشون پرتی وارزش
تا ندیدی که ای بازارش

سعد یاروی دوست ندیدن
به که دیدن میان اغیارش

ای رو بهک چه انبشینی براه خویش
دشمن میترس آن ز بند و که بیخورد
از دست دیگران چه شکایت کنی
در دار جفای شمنه نه بر ما میکند
خونست برای قالی سلطان بختند
که هر دو دیده هیچ نه پند با نفاق
جامست و راه و دیده پنا و افاق
جنین جوع دارد پی راه می رود
با دیگران بگوی که ظالم چه وقت او

باشی چه گروی و دیدی سزای خویش
با نفس خود کن بگرد و جوی خویش
سیلی بدست خویش ز بند قالی خویش
گو کردنش نمیند الا جفای خویش
ابد چه انحنی بر بوی رای خویش
بصیرت ز دیده که نه پند خای خویش
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
بگذار ما نیفتد و پیش پای خویش
تا جاه در میان نکند از برای خویش

گر گوش در انگوشه سعوی کند کسی
اول رضای حق طلبد بر رضای خویش

رفتی و نمیشوی من را موش
سحرست کمان ابرو دانت

می ای و میروم من از بهوش
پسوسته کینه و تا با کوش

بگذارم که پاست بوسم
چو در وقت مقام عدلست
بی کار بود که در بجا ران
دوش از غم دل که می نفتم
آن سبیل که دوش تا کر بود
شهری متحد آن چسنت
آن که تو میکنی محال است
بنشین که هزار فتنه برخواست
بسیل که بدست نشاهد افتاد
ای فاجه بر وجه داری
ر توبه دهد کسی ز عسفت

چون دست نمی سپد در انوش
نیش سخت مقابل نوش
کو نید بعلیب حزنوش
با دوشش بر دسر بوش
امشب بگذشت خواب از دوش
الآنم حیران خاموش
کین دیک فرو نشیند از جوش
از حلقه عارفان مدهوش
باران چمن کند فراموش
مایری بخوابیج مغزوش
از من بدینوش و پند مینوش

سعدی همه روز و عظم مردم
میگوید و خود نمیکند کوش

کیمی از تنق بر آرد خوش
برهمنی که بد روز است
بوی گل آورد پیسم صبا
مطرب کرده ازین ره زیند

بر پایش ز غریب است جوش
دامن عفویش بگرم در بوش
بدیل بیدل نشیند جوش
باز نیاند هر یفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد
زهر پیاکو که ز احسب زای من
از تو پند سپند درازی سنب
حریف بود مردن بی عاشقی
سه که نه در باغی سزیزان رود
سعدی اگر خاک سنو و همچنان

خزقه صوفی بدردمبوش
بانک برآید بارادت که بوش
اکس اندک نخست دوش
تافسی داری و پسی بکوش
بارگراست کشیدن بدوش
ناله زاریدش آید بکوش

هر که دلی دارد از انقباس او
می شود با بقیامت خوش

چون برآید ماه روی از مطلع پهنش
تا چو اهد کرد برین دور کیتی زین دوکاش
هر که معوش نمیکرد که ز ایدر که گفت
گر چس کوید راهم رکت دین لاله است
میرود خندان و می آید جو راد است
اسنین از جنگ مسکینان گرفتند
من فدای دشمنان کردم نصیب عرو
که تم موی شود از دست حور روزگار
تا چه رویت آن که حیران مانده ام درو

چشم بدر کفتم الحمدی بدم بر آشن
دست او در کردم با خونین در کرد
کو سر اکتان شاه پسن ز کتانا
از قضا باید بر کرد زبان سوس
وز لطافت مینماید چشم در بر
چون بود اندرون جند دست
دشمن بکن در جهان دارم که دارد
برین آسان تر بود کاسب موی
صبح از شرق می تابد کمی از روشن

بعد ازین یاران اگر تفصیل پیشان کنند

گر در اینجا نام من بنی قلم در سپهرش

لایق سعیدی بود این خرفه تقوی وزهد

ساقیا حاجی بن وین عالمه زین برکش

بازی بخت کن که با متذرع است

واجب کنی که صبر کنی بر او است

بار که ره دهد پیر برده وصال

ای باد صبحم حرم سبری ده ز ساحتش

باران چون ستاره ام از دیده گان

روی که صبح چسبیده شود در صبا

هر که که گویم این دل ریشم درست

برون بر کند نمکی از ملاحتش

هر چه آن قبح تر نکند یا خوب

اندک چشم دوست نپذیرد باحتش

چرا که صورت رویت خیال است

بی دیدت خیال منداست احش

با چشمم خواب خوشم آید می

از چشمهای زک خندان وفاحتش

رنگار بنها بدولت خندان و خوب

چون آدمی طالع نکند در سماحتش

سعیدی که داد و وصف نمیکردان بداد

عاجز بمباند در تو زبان فضاحتش

آنکه پهلک من بهیچ ایدوس سگ است

هر چه کند ز شاهدی کن کند ملاحتش

میوه نمیدانم که باغ تو هست لب

جز بنظر نمی رسد به حنت قاش

داروی دانی نمیکم ترا که در غش

بهیچ دو انیا در دواز با سقاقتش

هر که ندانم کند دنیا و دین و مال و سر

کو هم نیکوان مجز تا نوزی نداحتش

جبک بنیکم اگر دست پتغ می برد
کاج که قیامتش بارو کردید می
دامن دل کفقت باز بدست کس ده

بلخون مطالبت هم نکنم قیامتش
دایچه کنه او بودن کبش هم بدستش
نیک بدالی این سخن تا نبری ملامش

هر که هو اکوفت ویت از بی ارزوی دل
کوشن مدار سود یا پر سببلا مشن

خطا کردی بقول دشمنان کوش
که گفت این روی شه آرای بنهای
دل سبکیت آگاهی نذار
نمی بینم خلاص از دست فکرت
بظاہر بند مردم می نیوشم
کجا ساقی که بستانم ز پستش
مرا جامه بده وین جامه بیستان
نشستم تارون آبی حسد امان
تو در عالم نمی گنجی ز خویش
وز میزان بصحت می کشندم

که عهد دوستان کردی فراوش
دگر باره که فرمودت فراوش
کس چون دیکه یعنی میکدم جوش
مگر کا داده با بنمست و دهوش
نہا نم عشق میکوید که میدوش
کجا مطرب که بر قولش کیم کوش
مرا نقلی سبب وین فوفه جوش
بوتی درون آبدی مس زخم ازوش
مرا هرگز کجا گنجی در اخوش
که سعدی چون دهل مہودہ جزوش

ولیکن تا چو کان میزندش
دہل ہرگز نخواہد بود خاموش

برخیز تا تو بستان کینم و باغ
این بیل متفق بکند روزی این
این مالکان باغ که در آن روز کار
فرود آمدند و ام که بود داغ نیم و
پس روز کار که بر آید کوه و دشت
رو خاک مرده باز کنی روشن شود
سعدی جمال و مضرب دنیا نظر مکن

چون دست میدید نفسی مود جیغ
و این باد مختلف بکشد روزی این
کرد دست خاک شان گل و ارمای باغ
خود دست مرگ می نهد این مرده و
بعد از من و تو آبر گردید بیل غور
این باد باز نامه چه چیز است در داغ
میراث بس تو بکن و مر در بس کلاغ

گر بشنوی بخت و نشنوی بصدق

بگفتم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

مستی موج زو اب ز طوفان عشق
چو جهان دید کار عزم سو کرده بود
نه گفتم دلوق مصلتا زدوش
مستی ز ما در ازود قضا می زدم
روز جاری خبر از ره مردان بخش
مست بخت بگیرین هم بر کن
مردان بجان عشق حمل کریں
خیز سر مستی یاد جهان و کند

زود بدامن ز سپید تا بگر بیان عشق
کرد بر و جمله لشکر مهران عشق
حسبت قلندر شدم در ره سلطان عشق
عمده نه بستم بجان کشته به فرمان عشق
کوهر مهران طلب خیزد و کان عشق
تا تو شوی هم عنان در صف مردان عشق
بسته میان چون عمر لایق مهران عشق
گشت مستم ترا داشت و بیان عشق

هست طلسمی زود بهم برکن

روح میخاستدی رست جلال عشق

خبر برید به بیل که عهدی شکن گل

نویس زاکر بود انی به بند با تحمل

اما حاصل دم الم را خاک جبهی

فکیف یقین عهدی و دم تهرنی

توان کند نداری که من خلاص نیام

اسیر در مازم در در مان تحمل

لوا فغن بسری و لو تنگ ستری

اذا الاحاحه ترضی روح الکون لعل

و فای عهد ارادت میان اهل مودت

نه چون بقای شکوه است

تمتین بن بدینا و لا تمیل الینا

لقد شدت علینا الامام

مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد

دلیل صدق نباشد نظر بلاه

من المبلغ عنی الی معذب و سلبی

اذا احدت فوادی سیف کجک

اگر چه مالک بی و باد شاه بجی

ممت حلال نباشد زخون بند

و نای شرک مسکا اذ الی رت عشره

و حسو یوک و در طبیب کفر

و تو خود تامل سعدی نمیکنی که به پستی

که هیچ باز ندیدت که سر نشود تامل

جزای که نگفتم شکر روز و سال

سب زان مخفیتم انتقام خصال

بدار کینفس ای قابل آن ز نام نشسته

که دیده به بیکر در از نظر خصال

و در کجوش فراموش عهدی کن دل

پام من که رسد زنده خیر شمال

دوست جهان دوستی بر من
چنانکه دوست به شمشیر قتال می کند
نظر حرام بگرداند و خون حسن حال
ز سر بدرزد و همچنان میسر و حال
عجب نشاندن مرد دست در کند و حال
براه بادیه داند قدر آب زلال
که ترک دست بگویم تصوریت جمال
باب دیدن خوبی بنسبت صورت حال
که ذکر دوست نیارد هیچ کوهی ملال

دوست جهان دوستی بر من
چنانکه دوست به شمشیر قتال می کند
نظر حرام بگرداند و خون حسن حال
ز سر بدرزد و همچنان میسر و حال
عجب نشاندن مرد دست در کند و حال
براه بادیه داند قدر آب زلال
که ترک دست بگویم تصوریت جمال
باب دیدن خوبی بنسبت صورت حال
که ذکر دوست نیارد هیچ کوهی ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی
و یک ناله چهاره گان بنام

بیدار گمان مبر که نصیحت نکند بقول
مجلس داشته بگرفتم طایر عشق
زین بل رود انصاف من بده
در بند و دگر در خاطر می دوی
سرت بگردم و در مال و نعم
نفس که محبت نشانی از تو

من کوشش استماع ندارم لمن بقول
جایی دلم برت که حیران نشود عقول
جوست من بوجل مستیاق و تو طول
بسیار فراق باستان از اندیشه ما وصل
پروانه راجه حاجت پروانه در قول
چهاره بر ملاک تن خوشی تن عقول

نفسی بر دل عاقبت الامر فی الہوی

سار ابراج تو در عالم عزیزیت

ای بیگ نامم بر که خبر می بری بدست

دوران دهر تریم سپید کرد

یا مینتی و ذکر کف النفس لاری

کر و کنی بضاعت فرجات در

ای کاش کی بجای تو من بودی

وز سر بدر نمی رودم همچنان بفضیلت

سعدی جو بای بند شدی بارم به

عیار درت بسته نباشد مگر جمول

نشسته بودم و خاطر بچویش میخواست

سبب دراز دو چشمم بر آستان امید

خمار در سر ز پیشش بخون مشتاقان

پیار ساقی و همسایه کو دو چشمم ببند

چنان تصور معشوق در جناب منست

حدیث عقل در آیام بادش می شنوتی

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد

بران سماط که منظور میست ازان باشد

بدوستی که ز دست تو ضربت شنیده

مرا بجا شتی و دوست را بجهنم می

درون خاطر سعدی مجال غریب نیست

در سپاری بکم راه از فرج و در

که با داد در محبت زیند باستان

حضرت ز کس استن مجادوی کس

که من دو گوش میکنم از حدیث

که دیگرم مقصود غمناشو معقود

چنان شدی است که زمان شنوتی

گرفته خانه دو پیشان دانسته

شکر بر دست کند التفات برانکه

چنان موافق طبع آدم که ضرب

جانبست بگویند قائل و معقول

چه خوش بود بتو از هر که در

مرا بگویش تو آید حکایت از لب خویش

در لغ باشد پیغام ما بگویش رسول

چشم بدت دور این بدیع شمایل
عاید کنان میسروی و باز می آیی
به معنی را دلیل معنی هست
قصه لیلی مجنون و عفته مجنون
نام و تیره نیست و عارفان نشینند
برده چه باشد میان عاشق و معشوق
گویم شهر که کسید و به بیند
دور باور سپید و عمر بپایان
گفته برانی کس شفیع نباشند
مالی گویم حکایت عم عسکرت

بایر من و شمع جمع و شام قبایل
سرو باشد بدین صفت ز شمایل
رویت بر قدرت خدای دلایل
حسن توفیق کرد ذکر او ابل
هر دو بر قص آمدند سامع و قایل
ست سگند زنه انصت و نه جایل
دست در اغوش بار کرده جمایل
شوق تو زایل گفتم و مهر تو زایل
ره بود انجم اکرم نیت و سایل
این همه کفتم و حل گفتم مسایل

سعدی ازین بی نه عاقبت ویر
عشق بزد حکایت در فنون فصایل

من استاده ام اینک بخدمت مشغول
نه هست با تو در اوین من نه بای گزید
گفت عیض نه بس بود زلف مفتوت

مرا از آن چه خدمت قبول مایه قبول
نه احتمال خزان و نه خنیا صول
که روی نیز کردی زرد سپتان مقبول

من آنم ارتونه آنی که بودی اندر عهد
 ملامت نکنم که چه پون یاری
 مرا کنه خود دست از جهای دوستم
 که آنچه بر پسر من مهر و دوستی
 زد دست کرد که کتابت نمی تو اعم کرد
 من از کجا و بیخوت کنان پهمه کوی
 طریق عشق با کف دست بمینویان اموت
 اسپر بندخت را بلطف خویش
 نه روز بازوی سعوی که دست قوت

مدد پستی که کم زدم ز دوست
 هزار جان عزیزت فدای طبع
 که عشق با کراست من ظلمت و جرم
 اگر تمام من در خوانم انجان
 که می نویسم در حال مینویسند
 حکم را زیند که غذا می حصول
 مگر کسی که بود در طبعش مجبول
 که که بجز برای آنی که شود مغبول
 سب با فکرت از تنغ غمده مسلول

ششم بودم و خاطر احوالتش مشغول
 در برای بهم کرده از خروج و دخول

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سپید دل
 ایام با وجود کاهی که این شب روز منجواهی
 که او سپهر بکشا ید که عاشق میکند شتاب
 کردی عینش من خلاف عقل و دین من
 ملامت کوی عاشق را چگونه مردم درنا
 بخونم که پالا ید و دست از زمین نشاید

کل از خاتم بر آوردی و عیان با کمال
 از آن خورشید کاهی برین برده از
 نه از شن صدید من آمد بوزن خویش
 بکینه استین من که دست از این من
 که حال غم در دریا نماند غمده
 نه تمام خویش می آید که دست بجهت قاتل

اگر عاقل بود و دانند که همچون صبر شوند	شتره جایی بچو با نند که سیلی را بود منزل
هر آنکه با می بود بطریق و وصل بخوید	بهن تا عقل میگوید پیرزی سودا می خرد
جایاب نشسته امینی حلف رومی و حسینی	اگر با دوست بنشیننی ز دنیا و اوست ^{فان} عا

درین معنی نمی باید که فرسودی بسیار آید

که هر چه از جان برون آید نشیند لا بوم دل

رهنی سعادت من که تو آهی سبلا	خوش آمدی و علیک السلام والا کرام
نیامد جوایب منت که عقل میگوید	مکن که شتر طراوت بدینت پیش سر و نیام
اگر کس است که برایت و همن بکنای	درت نخواست سرو آرزو کند بخرام
تا آفتاب بینی و دیگران احسبم	تو روح پاک و انبای روزگار احسبام
سگ پیش که احبام مای ستمدینت	درون جامه بدیدست چون کلابم
اگر تو آدمی اعتقاد من آهیت	که دیگران نغمه نند بر در حمام
از اتفاق چه بخت بود میان دو دوست	میان پیر پستی چون دو مغز نیک دام
از خفا فرسودی جمال غیر تو نیست	چه جایی ز فرمۀ عنذ لیب و سمع حمام

درین سماع همه سپایان شاید روی

برین شراب همه صوفیان در د آشام

من این نام که بچو را ز مراد بکبریم	با پستین نرو و مرغ جایی بسته ز دام
------------------------------------	------------------------------------

دل پیش تو ام دیده بجای دگر بستم
روزی بدو ایم من ازین جا به ناموس
المشکند که دلم صید عنت شد
آن عهد که گفستی مکنم مهر فراموش
تا ذوق در دلم چیزی مید پردازد
میخواستم پیش کشم لایق حد

چون نیک بدیدم که نزاری سعیدی

بر بخت بختیدم و بر خود بگر بستم

غم زمانه خورم با سراق یا گشتم
نه توانی که تو انم که با چو پستان از
نه دست هوش که در آستین صبرم
نه دوستان بخت گشت مردی
هزار بار کشیدم بصر جو بر عدد
متراب خورد نهانی ز جام وصل

کلی جو روی تو کرد در جبین بدست آید

کین دیده سعیدی پیشم گشتم

نظر از مدعیان بر تو منی اندازم

تا کنون که من با تو نظای

در درمان من را هم ز کجیل کبذ
آرزو میکنم در عالم حدیث
چون بو تر بگرستم مدام نفس
بسگشت بخوای دل سگیمان بر
مطاب هنگ بگردان که درین هیچ
کس نتالی درین عهد خوش از غم دو

ورنه از دل بر سپیدی زبان او ارم
که نباشد رفیقان حسود و بانام
دیده مرد و خستی از خلق جهان چون بازم
دست و ایلوش که من بچی اندازم
که ازین برده که کفنی بدرا فدا ارم
که با فغان لغزش مهرود از شیه ارم

هند کویند که سعدی سپی با خود ای
کویم از دوست نماند که بجز در ارم

زنت با تو برقی خیالات از نظام
نه بخت دولت آنم که با تو غنیمت
بوی عشق تو در من جهان از کرد
من از تو روی نخواهم بدگری آورد
فیا آنم که بدیوان حمله نشسته اند
بجان دوست که چون دوست دردم
شنان پیکر خوبت بمنیه آنم داد
تو نیز که شناسی مرا بچیب من بود
بجان سپر که کند ارم از حال تو رفتی

بر دست در همه عالم ز سپیدی چشم
نه صبر و دوست آنم که از تو بر کم زرم
که من عالم و عابد نمیکند افرم
که زنت باشی بر روز قبله در کم
میان آن همه تسوسیش در نوعی بگرم
هزار دشمن اگر بر سر منم بخورم
که در تامل آن جنبیه میشود نظرم
که هر چه نظر آید از آن ضعیف ترم
و گر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا گوی که سعدی چه بر لبش

خیال رو تو هر روز می کنی

که قصه روز کار گویم

بس غصه بی تهمید گویم

یک عمر هزار سال باید

تا من کی از هزار گویم

چشم بزبان حال گوید

نی آنکه با جنت یار گویم

بر من دل آهنگن بسوزد

که درد من آن بار گویم

یاران صبور حسیم کجا آید

تا در سپهر خمار گویم

شادی چیمان بکس نماند

که من غم غمگین گویم

در غان چمن مغان بر آرند

که زلفت نو بخار گویم

میگردم از آن بچور جانان

تا قصه بجز دیدار گویم

کس نیت کردل سوی من آرد

تا غصه آن نیکار گویم

کو محرم جان که از جوشش

باز از دل معیت گویم

درد دل معیت را سعدی

هم با دل معیت را گویم

اینت قبل السحر یا ذا المنام

لونت عسرت بزین پیش انجام

تا سوار غصت بر دارد دمی

طلع شوره را کینه زادت را کلام

دوری از بطن در قبح کن پیش از آنکه

در فووشش آه فووش منجم

مخ جانم را بمسکین پسند
ز اینین چنگال شایسته
ساعتی چون گل صحرای بگذر
با بود بر گل نکور و می و بال
باید بلبیل بی خوشه ست

طوق بر کردن منزه می چون حمام
رخنه است اندر درون من جو دام
بگیران چون سپهر درستان نام
تا شود بر سپهر دروغهای حوام
ساکینی پاکینی ای غلام

طو طیان جان سعدی را لطیف

شکری ده زان لب با قوت فام

دوای دل در دست از که جویم
گر گشته کردم پیغ حجابیت
طیبم تو باشی علاج از که جویم
شوی اوریدم کوی وصال
گر در خوابات و کرد در مناجات
ببینم خاک حجابیتو کردم
که کس نبارد بدین و بدینا
امید زانت بل خار هجرت
مرا وقت آنت که راز دل خود
ز سعدی جویم جویم جویم

عنی گز تو دارم به پیش که گویم
به پیش کس این ما جو را گویم
اسیر تو باشم خلاص از که جویم
زدی سبک طعنه شکستی سویم
ز بهر تو باشم همه حسبت جویم
که تاریخ باب و غای تو سویم
که من دین و دنیا برای تو جویم
حل وصلنت آفر بگری سویم
بجزت نشینم شبی با تو گویم
عنی گز تو دارم به پیش که گویم

مرکه با تو سخن گویم و سخن شنویم

پارسای در یای مستنق و موزب

اگر زبان مرار روز کار در بند

شب در از نغمه که دوستان

نه کوش فغم بماند نه موس استغنا

که دیر مست شود چه که میخیزد در جمل

بعشق در سخن آید در زبانی

بسنز نشن عجا که کیف

برائش غم سعیدی کدام واکه کس چنت

کز این سخن برود در حجاب نماز خام

تو تمیزار کزین در ملامت بروم

ترک سر کفتم ازین پس که بنهادم با

یار دیر نیام آو بنهم گفت در جود

که رسد از تو بگویم که بمیرای سعوی

بیرق از حسن بدیه باقیست بروم

نه بزدق آمده ام تا ملامت بروم

بارادت نه که از پیش غم است بروم

ماتلب کور با جز از ذکر امت بروم

در بد انم ز بس مر که حسرتم با نیت

از لحد رقص کنان با بقیامت بروم

کاش آن دل بستتیار که من گشته اوم

ترک من گفت بتر کش شوایم که بگویم

تا قدم باشدم اندر طلبش انتم و خیزم

و سخن نویسیم هر نفس از دوستی او

بار دیگر بگذشتی که گند زنده بروم

چه کنم نیت دل چون دلا او ازین بروم

تا نفس ماندم اندر عشقش بریم و برویم

تا چه دیدار من میکن که بولست از خودم

ب تو لب من این چه خیالت تمنا
بهری چه زنی رخم فراق ای مه خوبا
هر که صاحب حسن است شاد عالم کوشم

مگر ای که گدگند کوزه کز اذناک سویم
نه منم شما گدگند حسه جو جان کویم
تو چنان حسنی که نداعم که چه کویم

دوش نیکو یک سعیدی ستم من با پی نارد
می ندانم که گرم سپر بود دست منم

ان نزد دست که من صدف جمالش
بپسندید این صانع که من می سپنم
عجب آن دینت که گشته بود کتاب
سود در باغ نشاند و ز بار ستم
دست که ز جهان محبت زوم
من با جان برود در طلب با لطف
هر صفت که کنی بشنوم ای بار خیز
طبع بیو سپاکت می یابد
شش من بر کل حسنا تو ام درستی
سوددی چه بدی در عالم سعیدی

این حدیث از کوی پر سپن کن حیرانم
بچه خوانند نه این لغتش که من میخوانم
عجب نیست که من واصل و سرگردانم
که اجازت دهی ای سپر و روانم
که بفرمائی ز ستن بهر سپکام
که بکاری به ازین کار نیاید جانم
صبرم از دوست موفیای که آن نهانم
من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
دیر باز ست که من بلبلان استانم
من بخود هیچ نه ام هر چه تو گوئی

که به تشرف قبولم بنوازی ملکم
در بتازانه ز مفرم بزنی سنیانم

ساقی ده که ما دردی کش میخایم
خویشتر سوزیم و جان بپسندیم
ابهل انش را درین گفتار با ما کار
گرچه اینان در صلاح و عاقبت
اندین ره از به پستی هر دو برین
عیبست این چشم غیبت من بزاری
از میان عدم دی آمده فرزندیم
خلق همگیوند جاده مضرب ز کسب

سعد یاکر جام می صافیت باید باز کوی
ساقی ده که ما دردی کش میخایم

اکس که از صبر محالست و سکو نم
بر پدید که جونی ز غم دوزرمانه
چم است که چون شرح غم عشق تو هم
مشنوه که همه عمر جفا برده ام از کس
انام که سز در مرا عاقبت من بشیاد
زان بس که مراد تو محراب نظر شد
هرگز کز زنت من بجا نه یافت

باغبانی یکانه و ز فرود سپیدیم
هر کجا در مجلسی تبار و نه ایم
عاقلا ز کی زمان داید که ما دیو ایم
ما بقداشی در ندی در جهان افشا ایم
و ندرین کوی ار بدانی هر دو از یک ایم
هر دو در کج معنی کوی هر یکدانه ایم
مکه از عیبی در یک اندرین کاشانه ایم
کو مباح اینها که ماندان نافزانه ایم

بگذشت آنکست فرود برد کوی
کفتم نه جهانم که تو آن گفت کوی
اتش بقلم افشا از سوز کوی
چیز بر سپهر کوی تو که مجنون کوی
کوی تا بنویسند کوی ای مجنون کوی
از دست ز با منا بستی جو کوی
آلا که بغارت پیری نقل کوی

شهر آوار تو بران بر سعیدی

که سپهر بنم در قدمت عاشق تو دهم

ما خبر دارم از چو چرخ از خوشی تنم
چو من می برم دم بدم از غایت تو
سرو با تو در باغ قصه تر بنویس
ای وقت این همه بدم مرده و چو مجوی
در کوچه که مراد دلی بهمان نیست
در همه شهر فراموشی است با من
چو شکست از من از رنج دلم پاک ترا
بر کمان سوز رود با من مهربان در کور
گر بجز آن نشد اینک من و سربانی
مردوزان که چنان گردن من بر خیزند
سزای عقلت که مردم بگریزند ز تیر
تا بکشای در آمد من سینه تیر

ما وجودش من او از نیامد که منم
که وجودم همه و کشت من این سپهر بنم
تنگ دارم که نظر سوسوی صبر بر سنگم
بر کشم دیده که من دین از او برکنم
دشمن زد و دست بر اندازد قیاس سختم
که من در غمش افشاند آن آنجمنم
من نه انم که تو انم که از او بر سنگم
خاک اگر بار کسی نشوخته بینی کفتم
که بفرک تو به زبان که بود در بد من
که کردم ز وفا تو نه مردم که زخم
تیر کشدست تو باشد خزه بر هم زخم
بهم اندت که سوری چکان در سنگم

لب سعیدی و دماست ز کجا تا کجا

این قدر لب که رود نام لب برد بهنم

روزگار است که سود از ده روی تو
خوای که نیست که خاک سر کوی تو ایم

بدوزلف تو که شورید ترا بخت
نویسندار گزین در بلامت بروم
نقد هر عقل که در کیم بندارم بود
پس نترکی گمن ای یار که بند و هوا کم
مندی منت که گوید سخن پیش منت
دل بر دی نرس حسنه در جان طلبی
دست هر کم نکند هیچ پسر پرده عمر
عاقبت از تیر اجل روی بگرداندوس

که بر وی تو بر آشفته ترا ز مویتو
که گرم تیغ زنی بندد بازوی تو ایم
کند از هیچ بر بند تیر از مویتو ایم
همچو چشم خونش نوشته آن مویتو ایم
حرمی نیست که آرد خیز از مویتو ایم
زودت پیکم کم زان که صلابتو ایم
که سعادت نرسد خیمه هلویتو ایم
می بر بسد که بدوزلف از روی تو

سعدی از پرده عنقا چه خوش می نال
ترک من پرده بر انداز که هند ویتو ایم

بجز اگر بکشای همه بتها ز بندم
دم عشوه ناکه او نفسم با جز آمد
جو بلا می بجز پشم نفسی جو ابر که کم
بکن ایچا که خوابی که شکاری ز بوم
قدم رضاهندام تنو کل اندرین ره
ز تو هیچ بر کم زدم بدرت جو خاک بسهم
رسد کم نرس جو سعدی که کم بغش دعوی

که نه سحر متوجو اعم و نه دل کز او بندم
حکیم که دل ز اول نشیند چه بندم
جو امید وصل بایم که نمی جو بری بندم
نه سپر که نرسد ارم کس از این بندم
همه جز با هستی جو چهره ان فکرم
بر پشم بوسل روزی جو خیمت بندم
جو کوو حال من شد سخنان دردم

مهر بان و یار محمد
کرامت برین کسان ز کسبت محمود
ز دعوی گوی بر حسن کارم
کوی که میل خاطر ام ی
صفت خشن اگر گوی گن هست
رفار گن راه رویان
بودست مهربان بر سپه دارین
دلی ساقیا جام لبالب
دالی که یکنم نیز د
بست دان کردانی که هر دوز
دول بر سپهری عمر سعدی

همه کس دوست میدارند من هم
نه این بدعت من آوردم بجالم
مسلمت از دست والد اعلم
من این دعوی نمیدارم پستم
کناه اول خوابود و آدم
نه از چشمش جنبه باشد از دم
بکستی در ندارم شرح مرهم
پیاغوز از فلک دور دمام
بر روی دو پستان خوش باسن و خورم
ز عمر مانده دوزی مبینود گنم
که بنیادش نه پیناوست محکم

بروشادی کنای دل ششروز
جو خاکت میخورد چندین مجوز غم

دردی ده که پستان و پستان بودم
نمده میکردم ادمم امیر وصال
نموا نموشم ز ذکر و خاموش ام

آبرفتی ز برم عاشق بجان بودم
ورنه دور از نطق گنئی به جان بودم
که در اندک او صاف و حیوان بودم

پتو در دامن گلزار خفتم همه شب
خار عسفت ز جهان بای دلم آبله کرد
بتما پیو براتش محبت جو خلیل
با مگر نیسی بوی تو آرد دم صبح
خوزم آنروز که باز آئی سعادت گوید

که نه در بادیه خار معیبلان
که سر سپرده و پروان پاکیزان
گویم یاد ز من لاله و ز بجان
همه شب منتظر مرغ سحر خوان
آمدی و ده که چشم نشان و پستان

عهد بشکستی زمین بر سپهر چنان بودم
چو کند بنده که بر جور و تحمل نکند
روز بجز اینست بستم قدرش وصل
در قیامت اگر از حاصل عمرم بر بند
کر بسند که ز اموشن کف عهدت بدم

نشا گرفت و پرورده احسان
بار بر کردن و سپهر خط ز ما
عجب آن قدر بود آن شب ز ما
گویم آنروز که در خدمت جان بودم
بوصالت که نه مستوجب سحران

سعیدی از جور فراتش همه شب این میگویند

عهد بشکستی زمین بر سپهر چنان بودم

میروم از حسرت بقوامی نکریم
میروم پیدل و بی یالیتین میریم
پای می چشم و خون بای دلم می بچید
کر سخن گویم ازین بعد شکایت با

خبر از پای نزارم که زمین نپس
که من بی دل و بی یار نه در سفر
بار می بستم و از بار زو بسته
کر شکایت کنم از دست توین که

که دست نذارم بکریان اجل
حال من زنده بماند همیشه هوای ریح
من عشق تو بر خراب من خاک الود
هر روزی که ز طو مار شرم باز کنی
وینداز که حرفی بزبان آرم اگر
ز هوای سپید زلف تو دل کوی
خار بود ای تو آنچه در دامن دل
دستی چشم من از سوره خاک در
سرخ چینی که بکس دردم بود
سر و بالا بود در مانع تصویر نیست
کوه در کلبه غنایت نبود نور حضور
کریمن وقت کتم غایب در کبابی
که بدوری سینه از تو جدا خواهم بود
بعدم رفتن ناجار بر بازایم
اگر بر سر کوی تو شبی روز کنم

باین بر ز غمت سینه من جان بدرم
ساز کاری نکند آب هوای در کم
بعد ازین باد بکوشش تو بر بنفشه
و فتنای تو الوده بخون جگر کم
تا بسینه جو قلم با ز شکان فرم
از سر شاخ زبان بر کس سخنانی نم
سفرم دارم که با طراف کلستان کم
قیمت خاک تو داعم گاهل بعسم
لا اوم بچو بکس ران بکنار شکر کم
ننگ دارم که بیالای صنوبر نکر کم
هم سفر به کیه نمادست مجال خرم
که بدل عاشق بر سر بر کاب تو کم
تو جان دان که همان پیل کوی نظام
اربد امن تر پ دست قضا تو کم
غلغله در ملکوت افتد از آه سحر کم

از قفسه کیم من بخت منور
می روم و ز سر حسرت بعضای نکر کم

چنان در قید مهرش با بی بندم
کمی بود در سپیده در مان بگویم
مراهوشی نه از عشق و نه کوشی
نه مجنونم که دل بردارم از دورت
مجال صبه تنگ آمد بیکبار
حنین صورت بنزد بهج عشاق
چه جانها غمگینت فرسود و تنها
که آوازم دهمی جفنت در کوچه
سری دارم فدای خاک بیت
اگر در پنج سعیدی راحت زنت

بگویم هم می آمدی نجسار و نام
و که باز آمدی بخت بلندم

چون من به نفس خویش تن این کار می کنم
بیل سماع بر کل پستان همی کند
هر جا که سر و قامتی و موسی دلبر است
که تیغ بگردد غیر زان بچون من
بهمچو نماز در عالم با شفاع

که کوشی آهوی سپرد در کندم
کمی بخت بی سامان بختم
که بندم و شمشیران کار بندم
مده که عانتی ای و آه بندم
حدیث عشق در صحرای افکنم
تعالی آمد من این صورت بندم
که تنها من اسپه دستم
بر آساید روان در دستم
که آسایش روانی در گزندم
من این سپه را و جزوی بندم

بر فعل دیگران بجا انکار می کنم
من بکل نقاین خنجر می کنم
خود را بدان کند که قاتل می کنم
من همچنان تا تل دیدار می کنم
لا تری که در قدم با می کنم

دست از محبت جانان دروغ
دست خوانده ام از یاد من
دست قدرتم تنها نمی رسد
دست بجز این نه زهد فرودم نه معر
دست سبزه کو که او پستی و عاشقی
دست که به بندم سعدی سزاوار

ایتم که دست میدهد اینار میکنم
الاحدیت دوست که تکرار میکنم
صبر از مراد غنیمت بناچار میکنم
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
بر من مده که خورشید تن او را میکنم
به زانکه حسرت به بر سر زان میکنم

دست دین سزاوار جانم
دست بر وصل من نداری
دست بهرم که زگرگن ای دوست
دست که چون توشاه بازی
دست که بر سرم برانی
دست محو است و تاریک
دست من و بود دست بودم
دست که بهای می لیلی
دست مهره مهر تو تریز م
دست زنگ وصال تو تکبیرم

بر چای مبارکت نشاء نم
من عادت بخت خویش دانم
انکار که خاک است نامم
تشریف دهد با آشیای نامم
سهل است ز خویش تن مرا نم
بر دین روشنت نشاء نم
عهد تو سنگت و من ممانم
ملک عرب و عجم ستانم
با آنکه بریزد اسپه خوا نم
الابخوان جسم و جانم

در نام تو بر سپرم بگویند
شیرین جهان توئی بتحقیق
شناسی که در ارشد که گوید
ایوان مرغش آسمان را
سببیت که در فراق روی

زیاد بر آید از روائی
من بنده حساب روز
مولای اکابر حجب
گوید تو زمین من آسمان
زاری بفلک نمی رسا

سعدی ز تو خود جفا به پسند

بگذار که بشنود فغانم

تو بس برده در ماهون جگر منیم
مردم از نشه گیرند و دوزخ اندک ما
دل دیوانه سپرده جان کفایت
دیگر از غم جان بماند و ما جانه دور
بایغ فرود پس مبارای که ما جگر
رنگ زینبای و زشتی بکفایت
حکم کردی که هر چه سیزم و هم حکم تو بود
گر برانی تو با میدز پیدای شک
ز اید اوقات بازوی عمل است و یک
سعدی مدعی بی صدق بجای برسد

آه اگر برده برانند که جز
بمنا شود حسرت رستاخیز
ظاہر اندت که از تیر ملائکه
سر آن نیت که در دهن خود
تو جو نامی که ما از سر جان بر
چون تو آمیخته با تو بدر کسایت
که خطا رفت بس از کج تو چون
ای بس آب که بر آتش دوزخ بر
تا بجای نه که با حکم از لست
بقدم شست ارادت بچمن بس

خزان از دم بازگشت از جان از دم ^{برندم}
 اگر چه غارت با هر کسی بودند تا دارد
 کی همتای منی هستی ز منی با بر ^{سنگ دل}
 اگر خود غمت قارون کسی در بایت انداز
 بجانت که نمیا جان جانست ^{سید عالم}
 جو پای از جانی پرو نیت ^{از بسین نام}
 معلم و ادب که گن که من با جنسش کردم
 من غیب بهر سوی پاران برانند
 شراب وصل اندر ده که جام عشق نوشیدیم

بیدار تو شنو دم بکنش تو خور ^{بندم}
 میاد از زو آن خاطر که من با او ^{بندم}
 مکن کند رو ناداری بخوانی یافت ^{بندم}
 کجا ^{بندم} ای من باشد که جان در بایت
 بخت تو پستی یار که باورد ^{بندم}
 چو کار ز دست بر دل ^{بندم}
 پدر کویند که مده که من با ^{بندم}
 که من مهر در گریبان بهر سوی ^{بندم}
 در حنت زوی بنشان که ^{بندم}

بزاری بر درت سعدی بجاک انشا میگوید

تا با باد و محشر در سپر خمار دارم

بر پیش نظر کردم دل که نین بر ^{بندم}
 ز زبان وصال و زکل که ^{بندم}
 ز نهدوی سر نفس نذارم دست ^{بندم}
 من بر دشمنان من ز روی ^{بندم}
 مراد و آنه بخوانند دست ^{بندم}

بریدم از عجمه سلم جو دل ^{بندم}
 ز سلطان خیال او کجا ^{بندم}
 اگر ترکان چشم او بیره ^{بندم}
 و لیکن ^{بندم}
 چه بندم می دهند ایشان ^{بندم}

بندی بر کمر کردی که در امانت

از آن گاهی که بزرگش نظر کردم بنادانی

بست خود دل خود را بدم نزد کسندم

جو سعیدی مرزبان گویند خیال ازینش را

حرمان از دم بازگست از جهان بر زمینم

باز از شراب دشمن در سپنجم دارم

ساقی پیاچامی که ز طبع توبه کردم

سیلاب شنی را سدر وجود من نه

شستم آب عنبرت نقش و نگار ظاه

مست اگر بر آیم بر بزم زخم جهانی

عقل تمام باید مادل ترا کرد

توست با جمالی در راه با کبازان

مویی طو عشقم در وادی تجده

آن نطق ام که کردم کردت چو بگویم

وز باغ وصل جانان گل در کنارم

مضطرب بزن نوای کز توبه عبادم

کز خاک آن چسبی در دل عبادم

کندر سراج دل نقش و نگارم

عجبم کس که در سپیدی نامی دارم

عقل از کجا و دل کویا بر فرادام

بگذر که نیم جهانی به نثار دارم

مجنون لب ترانی چون خود هر دارم

کشت تمام ولیکن با بستن دارم

زان جی که کجیت و ش در کام جان

تا با باد و محشر در سپنجم دارم

یک روز بشید ای در زلفا تو آویزم

گر عزم جهاد اری سپ در دست اندازم

بس توبه و بر سپرم کز عشق تو شد باطل

وز دولت سیزده صد ستار بر کفم

در راه وفا که ی جان در خست نامم

من بعد بر آن شرط که از تو کز نامم

کوفته

کصد چون داری نیک من ایکن
سیم دل مسکنم بر خاک است کم کشد
در شهر بر بوی و سخن بدقم برزد
کچون رخ لیلی چون فلیس بی عار
بمشق تو می سپارم هر چند که بستم
کسی بجز بدین یا از سر جان بر خیز
که مستو و در جنت در کنده نشستم

خود در که گریزم من کرد دست تو بگریزم
خاک سر هر که می بپاییده می بسیم
تا بروی عشق آهست نظر تیزم
وز ناد و لب نشین چون خسرو بر خیزم
با بجز تو با میم هر جنت که بستیم
وزمان مهربت جان بنشینم و بر خیزم
و ربا تو بود و دوزخ در سپهر ایتم

بایا در جنت سعدی در شهر نمی بگذد

خون دوست یکانه شد با سیر نیام

بگذر اگر بحیرم که دل از تو بر می کشم
هر که با ظرافت من شستی و خوبان
برو ای حکیم بندم که بکار در بندم
برو ای سپهرم که بجان رسید
بشرط با تو پستام نه فرار در پیام
وز در آب که بینی و کاش خوشتر را
و خوبان خوش جودانی و جویس و کامرا
نه تو نکران به کشند کوه تا تو انرا

که ز خویش تن گریزمت و ز دست نکشتم
تو بخاستی بختت بنشت در ضمیرم
برو ای طلب از سر که دوامی بدیرم
بگذار تا نه سپهرم که که میزنده بترم
برو ای رقیب من بسو که من اسیرم
بر زبان خود بگوئی که بچس از نظر
که من بخنده ام در دوش من همسایه ام
نظری کن ای تو آنکه که بدینت فخرم

اگر م جو جو د سوزی تن من فزای جا

منت

که خوشست عیش مردم بر دایه

عشقم

تو نه گفته که سعدی بنبری ز دست من جان

سم خاک با بی مردان جو تو منکینتی نمیرم

و ده که در عشق چنان میسوزم
سوختم که چه معنی آرم گفت
با تو باران بمن در ناز و نعیم
رحمتی کن که بدل مسینا لم
شمع و شش پیش رخ شاها

که یک شعله حجان میسوزم
که من از عشق فلان میسوزم
من کنه کارم از آن میسوزم
شفقتی کن که بیان میسوزم
و مبدم شعرا زمان میسوزم

سعدیا ناله کن که گفتم
کس نداند که نهان میسوزم

خسک نرود که با تو جان اندازم
نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم
ناکی این پرده جاسوز بس برده زخم
درد نونشان عینت را چون شود محکم
در بمیدان محابا به تو جوان با هم
تا نه هر محبتی وصف جمالت گوید
کردنا تر السیرت قبولت ره نیست

عقل در دمدنه خلق جهان اندازم
نامت اندر دامن پرچو جان
تا کی این ناوک دلفر نهان اندازم
خون من را بطن فلان میان اندازم
کوی اندر خم چو کان زمان اندازم
سنگ تعظم تو در راه بیان اندازم
چون قلم هستی خود را سر زان اندازم

کمانه

که زنده است نکست سیم که کب چو من
سعدی را تو دمد بوی گل خنوش

مهر مهر تو در طاسک جان اندازم
برک عیشش کف باد فغان اندازم

چرخ در روی کند برقع خوش دید من

تیر آه سحر از سست و مان اندازم

منم یارب درین دولت که روی زنی
عجب نام ز بخت خوش و مردم در آن تم
گردی سار کس چنین آزاد در دست
مردان در آمد در سربانان
کدامی لاله بویدم که مغرم غنم کن شد
به طاعت کرده ام یار کس آن باد
زین پس پیده ام بسیا روخت دیدم
نوی یار که خواب الود برین نام
چو خلوت در میان آمد خوانم جمع

وز آن سپهر همیش کل پر بار می بستم
که مستم با بجز اجم با رخ دلدار می بینم
می بی دردی ز شستم کل این خار می بینم
که بر هر شجره امر غنی سنگ گرفتار می بینم
چو ریگان دست می بندم جهان گلزار می بینم
چه از من در وجود آمد که این مقصد از می بینم
رخ معشوق می بوسم جمال یاری می بینم
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
تمتای شستم نیست چون دیدار می بینم

زگر دون لغره مخینه دکایت العجیب کاری

که سعدی را ز روی یار بر خور دار می بستم

مادر کس که رفتیم بجای تو ندیم
هر کس ز دایره جمع بر ای ر

الهدا لله تو فراموشی هر کس دیدیم
یا بما ندیم و خیال تو یک طای معتم

باغبان گزانت یدر درویش بیام
گر نپسیم سحر از خلق تو بوی آرد
بوی اجباب جو بر خاک اجباب گذرد
ای که دل داری اگر جان عزیزت باشد
ای بس تو صدم چشم فلک نا دیده
حشمت جادویتوبی واسطه ای کل
حال درویش چنانست که خال تو
عشق بازی نه طریق حکما بود و لیک

آواز باغ بر درویش نسیم
جان فشایم بر غایت نیست
نه عجب دارم اگر زنده منور و عجا
چاره نیست درین مسله الا تسلی
وی ز مثل لوتاز مادر آیام عقم
طاق ابرویتوبی شایه و کس
جسم دل ریش چنانست که چشم تو
حشمت عیار تو دل می برد از دست

سعد ای عشق بنیاد عشقت با ستم
چند پنهان کنی آواز دهن از کیم

بجاک پای عزیزت که عهد شکستم
سکفت نازده ام از باعد ادر و رود واع
نماز کردم و از پخودی نذا پستم
نماز خودی از روی شمع جابریت
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
چنان که درست حیالت گرفت از من
بکش چنانکه توانی که سعوی کنست

ز من بریدی و با هر کبری چه پستم
که برنجاست قیامت که بنیو
که در خیال تو عهد نماز چون بستم
نماز من که بسند که روز بستم
اگر چه آب حیالی تباک خود بستم
چه بودی از بر پیدی بد بستم
که با وجود بودی کندی که من بستم

چشم بد از روی تو دور ای صنم	چشمم و تو نور ای صنم
هر که میزد چو تو حور ای صنم	بوی میوهشان که بهشتی بود
غایم از ذوق حضور ای صنم	بزم خوردنکبیری که من
موجب فتنه است و نور ای صنم	روی تو بر پشت زمین خلق را
موضع ناز است و غرور ای صنم	بوی تو دل بندان و خوبی ترا
مانه نشینم حور ای صنم	سر زلفی غایب چه چون قامت
بهرت ز غمناک سهرور ای صنم	بخت برینا در کرامتید چون
از جگر می جو تنوای صنم	بخت طوفان لبم می رود

سعدی ازین چنین میتوان که حوزد

بسیر کند و بکبر و رای صنم

چکرم نمیدوانم که نظر نگاه دارم	تو هم نظر مرا مست که بسی گناه دارم
نه تو را رخم خوردن نه مجال آه دارم	سوز یک سیدت برین که ضرورت مردن
نه مقام بستادن نه گریزگاه دارم	سوز غم نشستن نه سنگین بستن
نه اگر نمی گزیم و گری پناه دارم	سوز گری نشینم نظری کنی بر حمت
که جو ترک می بکنم چه غم کلاه دارم	سوز از قبول عامی و صلاح نیکبانی
چه مراد از کلامی چو تو بادشاه دارم	سوز من نه ای جهانست سر بند ۱۹۰

چو ترا بدین مگوئی قدم صلاح باشد
بپوشست یار منیب که ستار بر نیاید
مکنید در دمندان کله از سببانی

نه مرد دست اگر من نظر تباها
که در کینه عشق جور نشاید در نه
که من این صلاح روشن ز نسبت

نه که روی خوب دیدن کنه است بر تو سعد
تو کمان نیک بر می که من این کنه دارم

امروز مبارک است فالم
الحمد لای اسپد ما ز این
مخواسبت مگر که مینماید
این بخت بنود هیچ روزم
امروز بدیدم آنچه دل خواست
الکون که تو روی باز کردی
دیگر چه توقع است ایام
باز ای که اشتیاق رویت
آزده ام از فراق چند اکنه
وز غایت تشنگی که بر دم
بچاره برویت آمدم باز
از جور تو هم در تو گیرم

کافنا و لفظ بر بران جا
کاحنت بر آید از
یا عشوه هم بر بدخت
وین کل ننگت هیچ سائ
دید آنچه بخو است بیک
رو باز بخیر کرد حال
چون بدر تمام شد هدا
بگرفت ز خویش تن ملا
دل باز نمیدهد و ص
در حلق تکبیر و در لاله
چون جاره نملا و احتما
در دست تو هم بر تو نماند

چون دوست مونس سوری

سهل است جفای هر دو عالم

در کم آفتاب باز آمد در وجودم نمی بینم
کی باری و یک همه هم نمی بینم درین دور
مرار از لبت اندر دل بخون دیده برده
ببردی مبتلا گشته که من طاقست نمی برم
خوشا و خور ما اندک است از عشق بیجا
فناخت می کنیم یار در وجود در بان
کونان دم در کن ای سحر کای کار از دست

دلی پیغم کج با جویم که در عالم نمی بینم
و همه با جان بر آید چون کی درم نمی بینم
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
فناخت می کنیم با در وجودم نمی بینم
که تا من آشنا گشته ذکر محرم نمی بینم
کحل می کنیم با زخم چون مرهم نمی بینم
با میدرد می با دوست و اندم هم نمی بینم

نم حسرتم ابروی من بس دراز پس که می گویم

جوی گویم که از آن حاصل گسار زخم نمی بینم

من این طبع گنید که تو کام بر گیرم
من آن خیال نه بندم که دانه بر بگرد
پس داده ام بغلامی کرم قبول کنی
مر از دست تو که بودم و در کوه ظلام
ازین قدر بخواهم که بوسی از دست
بنام و نیک بس بر دم اندرین دایه عزیز

که به پیمنت از دور کام بر گیرم
میان این همه تنویش ام بر گیرم
و که بخواهی که غمش غلام بر گیرم
که زینت که دل زین مقام بر گیرم
اگر حلال نباشد ۱۹ ام بر گیرم
تفاوتی نکند که نظام بر گیرم

من زان روز که در بند تو ام آزادم
همه غمها و جهان هیچ اثر نمی کند
بدرو ما در من بنی نبودند و لیک
خورم ز روز که جانم رو دادند طلبت
من که در هیچ مقامی نزد خیمه عشق
دانی از دولت و صلحت جمع دارم هیچ
بوفایتو از آن روز که دل بند منی
تا خیال قدر بالا بود در چشم منست
بسحر زارت نیاید که چه شمری ز منی
دستگامی نه که در با تیرم چون جان
مینماید که جفای فلک از دامن من
که تحمل نکند جور زمانه است چکنم
دل از صحبت شیراز بکلی بگردت
هیچ شک نیست که فریاد من ایجا برسد

با دشنامم که بدست تو ایله تمامم
در من از بس که بیدار عزیزت شادم
من غلام بوت شدیم که با بال آزاد
که میانید رفیقان مبارک بادم
مبشر تو خرت تا کندم در سر بنیادم
یاد تو مصلحت خویش هر روز ایدم
دل منم بوفایم کن در کشتادم
که خلاق همه سپرد و جزور ایدم
وین عجب تر که تو نشی منی تو ایدم
حاصل آنست که چون طلبت از من
دست کوته کند تا کند بنیادم
داوری نیست که از وی پستانم ایدم
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
عجب از صلحت دیوان رسد فریادم

سعد یا حب وطن که چه حدیثی است هیچ
بنوان مرد سنجی که من اینجا زادم

شکست

شکست عهد حجت نگار دلبندم
بجاک پای عزیزت که از محبت تو
نظاوی که تو کردی و عهد شکستی
بیارسانی سرست جام با ده عشق
من آن نام که پذیریم صحبت عهده
بجاک پای تو سوگند و جان زنده دلا
گرچه بریدی و دوستی از من
بیا صفا که تو سپ و بیستانی

برید مهر و وفا با رشتت پیوندم
دل از محبت دینا و اوت کندم
هنوز بر لب بهمان عهد سوگندم
بده بر لبم مهاج که میباید برم
پدرم گو که منت بی حساب فرزندم
که من بیایم تو در مردن آرزو مندم
من این بهمنش جو خوار خویش بنده
نماند جز سر زلف تو هیچ پاندم

بچنین گفت سعدی ازین سخن بگذر

گیا روم که برندان عشق در بندم

من آن بدین صفت را بگفتی گویم
تغای است و ایما جان ابروی او
گرم بهر بر موی ملامت مکنی
رقیبیت برین درجه میکنی زلف
از صفت بد دل میکنم که عشق تبا
بر او در بد با هم جملش پهبان
در آمد از من با دوا و بنداری

که دل سبب و بچوگان زلف چون گویم
اگر چه نیت کمانی بقدر بازویم
کمان مبر که تفاوت کن سر مویم
چه میکنم دل کم کرده باز میجویم
سپاهی از رخ ز کنی باب مینویسم
ولیک تا معی در تنت می پویم
که آفتاب بر آمد ز فرق گویم

پری نهیده ام و آدمی نمیدانم
ولیک در همه گاشانه هیچ بوی نبود
بزار قطعه موزون هیچ بر کثرت نتوان
جو دیدمش که نذار سپرز فاداری
چه کرده ام که چو پیکانگان و بند عدان
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید
من ندانم که برای حطام بر در خلق
مراست آرزوی بای بوس محذومی
بهر کسی نتوان گفت نشان قصه زخوش

بهشت بود که در باز کرد بر بوم
مگر شما مه انفس سیرین بوم
جو ز زنده بر پی سپهر در زانو
گرفتمش که زمانی بس با خودیم
نظر چشم ارادت نمیکند بوسیم
نگاه می نمکنی آب چشم چون بوم
پذیرم این مست را آن گشت بر بوم
کسی چه داند تا از پی بومی بوم
مگر بصاحب دیوان علاء الدین

بسمه خواهر سپاسید اگر مجال بود

همین قدر که دعا گوی دولت دوم

عشق بازی نه من اول جهان آوردم
تو که از صورت حال دل من چسبی
ای که صدم گیتی از عشق و ملامت گوی
تو بر مصلحت خویش اندیش کن من
عهد کردیم که جان در سپ کار تو کنیم
من که روی از غم سالم بوجالت گیردم

یا کن اهیست که اول من مسکن کردم
غم دل با تو کنم که مذا لبه زده
تو بنودی که من این جام محبت خوردم
ترک جان دادم از آن روز که دل من
کر من این عهد پیمان بزم نامرد
سخره انصاف بنا شد که نمایی خود

راست خوانی تو را شقیه میگردانی
خاک نعلین تو آید دست نمی آرم شد

کرد عالم بچین روز نه من میگرد
تا بران دامن عصمت نیش بند کردم

روز دیوان تصادست من و دامن تو

تا بگویی دل سحر محب بوم آرزوم

پس که در منظر تو حشر انعم
پار پامان ملائمت مکنید
هر که پس بنی مجسم و جان زنده است
بچه کار آید این بعیتت عمر
که تو از من عنان بگردانی
که بجوانی مستقیم در کامم
من ندانم که سست باز آیم
که جابت کتی و کرسپنگت
سهل باشه صعوبت ظلمات
تالی تو خنابری سوری

صورتت را صفت بنمیدم
که من از عشق تو به نتوانم
من باعید وصل حب انعم
که بمجنون بر نه افش انعم
من بشمشیر رخ بگردانم
و در برانی مطیع من و انعم
و در سختی لب رسد جانم
چاره من دعا ست میخوانم
که بدست افتد آب حوا انعم
چه کنم بای سپید جانم

کار مردان تخلصت بر کون

من که ام خاک بای مرد انعم

و در کز کسب دهنم بجان رسد کام

من آن ندانم که دل از مهر دوست

نه روی رستم از خاک آستانه دوست
کجا روم که درم بای بند مهر کی است
گرم هزار سلامت کنی و طعمه زنی
نه او چشم ارادت نظر بجانب ما
مرا بمنظر خونبان اگر نباشد میل
در آن زمینه که با ما بصبح باشد دوست

نه احتمال نشستن نه بای بنام
سفر کنی در فغان که من گرفتارم
من این طریق محبت ز دست نگیرم
نمکنند که من از ضعف ناپایدارم
درست بند حقیقت که نقش دیوارم
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

بعشق رویت است را میکند سعدی

همه جهان بدر آید که با کلام

کجا تو آنخت انکار دوستی کردن

که آب دیده بگویی و در پندارم

مالکدایان جنیل سلطانیم
بنده را نام خویش تن بنود
گر بر است دور به بخشنایند
جون دل آرام میزند شمشیر
دوستان در موامی صحبت دوست
مردان و نه عقل و دانش را
هر کل نو که در جهان آید

شهرت در موامی جانانیم
هر چه بار القاب کنند انیم
ره بجای دیگر کنی در اینم
سر بیازیم و رخ مکر در اینم
ز رفشان و ماد افشانیم
کو مکن عیب ما که نادانیم
مال بعشقش هزار دستمانیم

بر شکوف که در چمن خیزد
سک چمنان نظر عموده کنند
و من اهل هوا همی خواهم
بسیای شخص می کنی
تا جانانت در دل ما بس
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
آسرا جو کوی ساخت اند

ما بر و ملب جان نالا نیم
ما تماشا کنان بسته نیم
ما نظاره کن کا پستانیم
ما بضع حسدای حسیار نیم
ما مبادا که در غم جا نیم
در همه عمر از ان بشیما نیم
مشظ بهر زخمم جوکانیم

سعدیابی وجود صحبت مار

هر دو عالم هیچ نسبتانیم

آن که ز نتوان گفت

ترک بار عزیز نتوانیم

باز از ما بید هیچ بیدارم
شب که هیچ محبت نمیدهد باری
و بستند از دست که تا تو انم
بهر کبشتی مرا و بر کشتی
روز را تا لب آورده ام درین
هر روزت که با ما سخن نمیکوی

مگر که بوی تو آرد نسیم اندم
که بروی این همه باران شوق می بارم
اگر بمنزل وقت نمیدی بارم
بیا و زنده جا دید کن در کارم
که با وجود عزیزت شبی پرو زارم
چه کرده ام که بهر انتوسزا دارم

هنوز با تمه بد عهدیت دعا گویم
هنوز قصه هجران و داپستان فرا
من از حکایت عشق تو بس کنم بهشت
اگر تو عمر درین ماه را کنی سعادت

هنوز با تمه بی مهریت طلبگارم
هنوز زلف و پیمان رب می طلبم
مگر اجل که بهر لب و زبان گفتارم
حدیث عشق پیمان رب بنیدم

حدیث مکتوبم دوست مگر محبت
یکی تمام بود مطلع بر اسپرارم

در آن شب کی بمیرم در آرزوی تو باشم
بودت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بمجمعی که در آید نشانیان دو عالم
حدیث روضه با گویم کن گشت بنویم
می گشت نیشتم خود دست ساقی رضوان
هزار بادیه به سلامت باد وجودم

بدان امید و هم که خاک گویتو باشم
بگفت گویتو فیض محبت و جویتو باشم
نظر سویتو دارم غلام روی تو باشم
جمال جور بخونم روان بسوی تو باشم
هر ایاله چه حاجت که گشت بویتو باشم
و کز خلاف کنم سعادت جویتو باشم

کرد رضا جو ما هست ضامی نکرم
تا مکر دیده ز روی تو مباد اثری
تو بحال من پسین بچغامی مگری
افغانی تو و من درزه پسین صغیف

بحقیقت اثر لطف خدا می گری
هر زمان صدره اندر سر دیامی
من بخاک گف بابت بوغانی گری
تو کی و من گشته کنی می گری

سعدی ره عشق تو در ازت ولی

میردم در سحر سحر به یقین کز م

بر بزم آنم که بای صبر در دامن کشم
بس که بودم چون گل کس دوروی ^{چشم} شمع
بس که دینار اگر بستم جو مورد اخش
روح باکم با چند باشم دانه ^{کین} کین
لااله در غنچه است ناکه خار در مهلبوم
و ه که گر با یاد در یام زمان ما

از دنا می پسین بر اهل قه پیرا من کشم
باز کین ری زبان در کام چون موس کشم
مدتی چون موردانه روی در آهن کشم
خو رعینم تا کی او بار آهر من کشم
دوست در خانه است تا کی طالع ^{کین} کین
خوزه دیکره یقین از امرت من کشم

سعدی کردن کشم پیش کیهان ^{لیک} لیک
جاودان این سرخواید ماند ما کردن کشم

تا تو بخاطر منی کن گذشت در دم
من جو ازین جهان روم رفته ^{دوستی} بدوستی
میردم به همچنان رود نام تو بر زبان
فکر من بجای رسد در طلب ^{من} من
حاصل هر صفتش در طلب ^{من} من
سردرخت در بستان ^{من} من نظر هم گلگی
باد نیست آرزو در طلب ^{من} من ای دل

مثل تو کیت در جهان تا ز تو ^{کسکه} کسکه
داروی دوستی بود چه برود ^{کسکه} کسکه
ریزم و همچنان بود مهر تو در ^{کسکه} کسکه
این همه لاف میزنم و ز تو ^{کسکه} کسکه هنوز غافلم
با همه سعی اگر بخوره ^{کسکه} کسکه نوشی چه حاصل
می نرو و صنوبری هیچ گرفته ^{کسکه} کسکه در دم
گر ننگ مفارقت دور زمانه ^{کسکه} کسکه

کشتی من که در جهان آب گرفت غرق
لایق بندگی نام بی همزی و همی
میل شدت بخون من گرفت با کفش

کرد اسپه جوان من با در دست عالم
کرد قبول میکنی با نفس کا علم
کنگن مطالبت تا که علام قابلم

شکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا بود که بجز نشستن فلن بزی که عالم

ما بروی دوستان از بویستان آسوده ایم
سر و بالایی که معصومت اگر حال
هر چه در دنیا وستی راحت و آسایش است
باغبان ز کوه کرد کاستان لاله است
کریا است میکند سلطان و قاضی
موج اگر گشتی بدار با موج آفتاب
رجحان بر دیم آسایش بود اندر وجود

کره بار آید و در بادستان آسوده ایم
سرواگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
کرد تو با ما خوش آئی ما از آن آسوده ایم
دیگری راده که ما با دوستان آسوده ایم
در ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
یا بقدر اندر بر دیم بر آن آسوده ایم
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سر مایه داران از غم نزنند و ما
کر بر آید با کانت دزد از کاروان آسوده ایم

یک امشب که در غم غمش شاد گم
جو آفتاب بر آمد ملاک با کی نیست
شراب در سر و کل در کنار خوشن

گرم جو وجود برات نشنند غم نخورم
کجا است تیر ملاک با کی نیست
اگر نباشد تنوشن میل منم

من دوست میدارم چکار درست جانم
خواهی مطلع گویم چون خواهی بفرم کور
از جور عامه داد خواهان پیش سلطان
تا بر او رود از کربان آن نیکار
از دست او جان می برم تا افکنم در پای
تا کی پیمان آورم در عمر خود باوشی
ای روز که عاقبت شکست بکفم لاجرم
بی ساریان سپردم با تاوان کبر
درمان درد عاشقان بگریست منم
سعدی در بار از وطن غم سفر کردی

طاقت نمیدارم دل فغان و سینه
طو عا و کربان من با جبار زمان می برم
من با که گویم حال خود چون خورشید سلطان
بهر لحظه از سپید او اسپر در کربان می برم
تا پنداری که من از دست او جان می برم
حالی بعشق روی و روزی پیمان می برم
دستی در آنس تو بود اکنون بندگان می برم
جمازه فارغ غم و دمن با مهران می برم
نی در دساکن می شود بی زه بدران می برم
از دست آن ترک خطا بر من قفیلان می برم

من خود ندانم مدح او گشتن سزا می آید او

کل آوردند از بوستان من گلستان می برم

مادد بوستان بجان بخیرم
اگر صبر از جمال او نتوان
شکر می بینند محبوب
رکن است دلین ضنا

و در جهان دشمن است چشم تو برم
بضرورت جنای او می برم
کو بزن جان ناکه ما می برم
گفتی باز کن که منتظر می برم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
کرد تو گویی خلاف عقلمت این
باش تا خون تاسمی ریزند
که برانند و ره بختناست
دوست چندا که میکشدارا
ای نسیم صبا ز روضه انیس
تو خراوند کار یا کر پی

گر چنان می بیند می بخیریم
عاقلان دیگرند و ما در کرم
مادران دست و بخت می کرم
ما برین در کدای یک نظرم
ما بفضل حسد ای زنده ترم
بر کز پیش از آنکه بر کزیم
کر چه ما بنده کان بی حسیم

سعی از بهر قائل از پیش
کو پا در که چون کز بخیزیم

منم این می تو که نه برد ای تماشا دارم
در کاپتان کز ملبی و شرم نماید
نه که بر ناله مرغان چمن شیفته ام
بر گل روی تو چون بسبب مسموم وال
کر چه بلایق نبود دست من در دامن تو
کر عجبی روم بودی حجاب منست
عقل مسکین که اندیشه فزوات کند
دل از بختن سودای وصال تو بسوت

کافرم کردل باغ و سپهر دارم
در ریاحین کز ملبی و بار دارم
که نه سودای کل ولانه احمد دارم
بر رخ لاله و نسیم چه تمنا دارم
هر کجا پای نمی نشیند سحر الخاوارم
در بانگده زلف تو چلبیا دارم
دل شیدا یی تیره شکس دارم
از تو من خام طبعی که بسود دارم

دست من گیکه دست از جهان دارم	دست من دار که چشم از همگان بردم
من که هر وزنه سپه غم فر دادم	با تو که کفنش اینست بهشت ای تو

سعد یا خوش تنم خوان که کجی دپوم
 که صورت نسب از آدم و حوا دارم

رخ بکند از برینه روز لکار و ام	ساقیا ده که مرغ صبح جام
آتش سودا آب چشم جام	در دماغی می پرستان باز
بوی مهر آرزو باد صبح و ام	تا ناطق تو زبان صبحم
یار این جنت که آورد این پیام	یار باز و دوس که فرست این
یک زمان چون سر درستان فرام	ساعتی چون گل بصر ابر کدر
تا شود بر سپر و رعنائی حرام	تا شود بر کل نگو روی دبال
راکت بند دست و مرکوب تمام	حاط سعدی و بار عشق تو

خانمان و دل غلام روی

ساکتینی پاکتینی ای غلام

لا ابالی گشته و اند جهان فسانایم	ایها العشق مادر کیش میخایم
عاشق و شوریده و سودا می و دولونایم	لونی و شنگولی و او باش و قلاشم
آنچه و محشوق باشد ما ز و سپکانایم	هر چه جز عشقت که جانست سزایم
بی وجود آب کل باقی بیان میخایم	حال و عقد کانیات از ما مسلم داران

خانه، فامیت و نیانیکت هم کز
کوهری کالین می و نیم از حاصل جام همیم

سهل باشد یک روز کنی کاشانه ایم
که بدانی این سخن کج در ویرانه ایم

در جهان معرفت میخانه در تنهاست

مجموعه سعادت جان ویدان از آن میخانه ایم

دوش در صحرا غیبت کوشش نایم
وقه بوشان مواعع را دو تاجی خاکند
عقل کلر اگبینه ز نر نادره نشا
دیوناری را سپراز سودا می نشا
تا نباید گشتم کرد در کس چون کلید
گر کسی را رغبت و انش بود کوه من
بعد ازین چون مهر مستقبل بخودم جز نیاید
چون صدق پروردم اندر سینه در معرفت
تا بخوردم رسته و را اندر کف خیاط
بای مردم عقل بود اول چو دست داد

جستم بر بالای منظران بالای زدم
چون من اندر کوی وحدت لای تکلیف
بس کسک حجه بر طاق می نشا
بس من خاکی در حکمت کران نایم زدم
بر در دل زار ز فضل نسکبابی زدم
ز آنکه من دم در کشیدم تا بدانی زدم
پیش ازین که چون فلک جوجی بر نیام زدم
تا بگوهر طلوع بر درهای دریای زدم
بس که بر خط خود بینی خود را می زدم
پشت دمی بردمان عقل سودای زدم

ای طوبی فردیستم ز دیوان وجود

بستدم در حرمت چون بمولای زدم

میروم و نمیره و هانقه بزیر محمد

با خزان دوستان هر کس نیست بر دم

بارکند

بارگشده جفا پرده دریده هوا
بایسته با نکتہ چون برسد بستر
ای که دسار میکش صبر کن و سبک مان
موسفت قدیم را بقوجاب کن شو
ذکر تو از زبان من است که تو از رو
مستقل تو ام چنان که همه غیر غایم
که نظری کنی دیدگشته اصرین بری
داروی درد سونق را با عقل عاقل
اوه عهد من تو بی غایت خواهی نم نوی

راه پیش دل ز بس تو است کلم
بار دست همچنان در بهر ایمنه لم
که ز طانی تو میکش و از طانی سلام
که در بخش غایبی در نظری مقابلم
چون پرو که رفته در درک در مقابلم
متفکر تو ام چنان که همه خلق غافل
در کنی جبر برود بیچ امید با سلم
جباره کار عشق را با همه عالم جا سلم
ما بر پدم زده است دست امید صلح

سنت عشق سعد آید کند پدید

چون ز دل برون رود خوی شسته درم

بروشن یک نظر کردم دل از کونین کندم
زستان جمال او اگر چه نیستم کنی
ز بندوی سر زلفش نزارم دست
مراد و آنه میخوانند دست آرمین

بریدم از همه عالم چون شد با دوست پیوند
تلف خیال و بجا آید که خور پیوند
اگر ترکان چشتم او بیت سر غم کندم
چوندم میدهند ایشان که من پیوند

جان نظری بر ما تو بر دل مسکنم

که نهج تو یکبار در دست دل دویم

بر در کت از خوازی بر خاکت میرم
میو کلب از جان زنها ریما کیم
من گویم آفر با عشق تو هر لحظه
ای ماه حنت روشن در از روی
از فایده شوخی بینی بدر آوردم
کفنی بعم بنشین با از سر جان بر خیز
در هیچ قران از بس سخن نه بدید این
که سر برد از تن روی دل و جان آ
کمر تیک کوی خود بر بنده تو بگری

نابوک که تو زخم آری بر حالت غمگینم
کاید بن اندر جان کانی تو با لیم
تبعی بجفا بر بند زور کینه را
همواره بود غلطان این اسب بر تویم
زیرا که می ناست این بیت بتضمینم
زمان برست جانان جز خیزم و نیم
کز تو من بچاره اید دست می نیم
حسین است یحسین تو کیستی بدل آ
حقا که من از عالم کس تو نه بگریم

بر سپندم ایران سعدی تو بدین داره

دینی که بستم دارم من نیز بران دینم

جوش مستان چون بر آمد دوس در حکام
من جو بپ را در نهادم با بی منزلت
تا رسیدم در جهان با و حسی بوم جان
خورده هر یک شربت بی زبان بالان
هر یکی با جوشش تی چون فوس اندر سماع
اندر آن حضرت جو ساقی داد و ستم

کوش من بر پیش کردی گفت در باب
همجو کوی از زخم جوگان هم از ستر
ملکی دیدم در مستان عاشق مقام
ترک داده کفودین فخر دغا و
بود سجانی مذا نشان بود لکن کلام
تا چشم دیدم چه کسبان سحر و جادو

نور و عشق پس جز یافتی نیست در کز زین کاغذین دریای نابلکرا کفتم آری زه روان عشق دانند این جان و دل آلوده باید بر دست خود بر	هم تو می تو می تو می تو باد هم تو در می هم تو در می تو می تو باد من جدانم با یکبار است کالایم عام مانشود معلوم را است تترقی لایم
---	---

سعدی که چاکری این قوم را از جان و دل
از تصرف در کز می بین و می رود اسلام

دلبره جاره من کن که از خود بجزم آه در کز فراق تو مقیم باشم عاشق آن نیست که از دادن می عزوه در خونم با پایبند از ام او عجب فریاد مطیع و هوس شیرینم چکه عالم همه در حالت من می کند	رحمتی کن بمن ای مکه بجان در خطام بس من از دست تو و ز جور جانم اکنهی زنده بمانم که بتو جان سپرم بس که از دیده بیرون آمد خون حکرم درست من گیر که گشته تبکوه و گرم خود بگوئی تو که روزی سوی من کنم
---	--

قطره کز جاسخن با تو بگوید سعدی
میروم و ز حسرت بقفا می گویم

سبزه دم بهماشای یار میرفتم کنند شوق کشت نم بخون و می برد بست عشق چنان آشنی درون زده	سزایب در سرد کل در کنار میرفتم خوشی تن ز سزا حست یار میرفتم که در هوای رخسار من سزای میرفتم
---	---

بهار در قدم برک کل سخی باشد
بصاف وصل تو که صحن جان مکرده
مر اطلعه بوستان طلعت

جنان نمود که بر نوک خار می فرم
ز درد در دل اندر خار می فرم
جنیال است که در لاله زار می فرم

مزار سعدی چو دل ز جان برده بود

در آن سحر که بسویش سوار می رفتم

سخن عشق تو بی آینه بر اینز با نم
گاه گویم که بنام ز پریشانی خال
بج از دینی و عقی نبود گوشت خاطر
که جنانت که روزی من سپید کردار
من در اندیشه آنم که روان بر تو فنام
که تو شیرین زبانی نظمی نیز سخن
نه مرا طاعت زلفت نه مرا طاعت سب
من همان روز که غم که طایق تو که فرم
درم از دیده جکانت پاد لعلت

رنگ رخسار جز میاید از سر
باز گویم که عیانت چه حاجت بی نام
که بیدار تو سوغت و فریاد از دم
بدر خیره می پستی ز در خویش با نم
نه در اندیشه که خود را ز کندت
که بدیوانگی از عشق تو فریاد از دم
دل نهادم بصبر روی که فریاد از دم
که بجانان سر سپتم تا ز سر کار با نم
نگهی بر بمن کن که بس در بچکانم

زعا

سخن از نیمه بریدم که که کردم دیدم

کر بایان سپدم عمر بایان ز ساسم

عاشق زلف مشکبار تو ایام

بنده چشم بر رخسار تو ایام

این پنج ماه و لب جو شکر
تکبیر و چین بستاب
سحر و حمد عاشقان شده
از به بر خاستی بوزن شکار
تو کلی در میان این پنج
گر کسی آب دیده تبار کند
خند بنهان بمانگاه کنی

رحمتی کن که سحر را تو ایم
نظری کن که انتظار تو ایم
ای پری چهره در شمار تو ایم
جمله از جهان و دل شکار تو ایم
ما بگرد تو زنجار تو ایم
مادل و جان خود شمار تو ایم
کشته عشق آشکار تو ایم

سعدی از عشق زان نمی نالد

تبدانی که ز بار تو ایم

ی بود که شبی در کنار او باشم
تو هم از ریش درون بخیز جفا
بپوشان زک او که برف شدم
بروز حشر که خلق بودند در شرف شو
همان می که بدادی مرا بخت ازین

ولی کجا است سعادت که یار او باشم
کهی نکفت که من غمگسار او باشم
ولی کجا من لاشه شکار او باشم
میان این همه در انتظار او باشم
هنوز مست مع فواب از خمار او باشم

برای آنکه بنامش زوال عمر مرا

از ان همیشه جو سعادی دیار او باشم

من ز خود میدانم که روی او دوست باشم

بدار اید دست دست از من که طاعت را

تم فرمود و وعظم فرست و عسقم تمجان با
پیارای محبت ساقی بنزد هم بنی
مرا رو تو حجت در شبهه مسلمانان
حرا در دینی و عقوبتی بمنیم بود و دیگر نی
سرا از چهار کی گفته نم شورید و عالم
به بندای یار بر برویم دری از بهر که در عالم
بگفتی نیو فایار که دل داری کنی مارا
زمتانست بی بر کی پایای با نور و نور

و که جانم دروغ آید نه مشتاقم که گذارم
که کرد در پایاش نام خوانی دیدیم
و که حکمت سخن باشد کردانی در عالم
که پیش از فرست دنیا جمال او در عالم
دگره با می می بند و فغانی غصه می
که دل دوست مشغولت است در عالم
الا که دست میکشید ی بارگانه که دست
پایانست و مایه کی برای بر روی چشم

حیات سعدی آن باشد که بخاک رت میرد

دری دیگر معنی جایم مکن محرم ازین بابم

و متها یکدم بر آسود می
اشفایانی و دعای فیض
تا بمسکینی صلاح انداختیم
یا عزیز الحسن رفا با الغریب
کز کز پیسی بخونم نهجه متیز
قد مکت القلب ملکا و ایما
که بخوانی در برانی نمبده ایتم

قال مولای لطفی لا نسیم
بر نیاید عشق و محبت توری بهم
لا تحلو انت من الی السلام
خون در ویشان من برای
ما اراک الکف محضو با برم
خواهی اکنون عدل کن خوشی
لا ابالی ان دعای او عدم

یا قاضی

بایست ایان من بذا الو قوف
عز یا بر چه نیکم دم ز عشق
صلای کج منظوری افوت
در ازل بود دست مارا دوستی
بذل روحی فیک امر همین
ببردام تا زنده ام بی زینهار
سینه العدل عبیدی لم تقد
که بازم وقتی از جسم قدیم
ان بر دمجو لب ایا فاکشف
عقل و صبر من همیجوی که عشق
بنت فی قلبی الم تعلم به

که خلاف سرو میجویی بحسب
ما حبت لان عشقی قد
تا جویم از سپهر بوزم تا قدم
لا یوموت فی فیهی بالضم
خود جهاست در کف حاتم درم
لم تذلل عید او اوصانی اصم
که ازل بر ما کشت دست این رقم
لا یوموت فخر حی ما الستم
تا وجود خلق بریزد در عدم
کلمات بدینا نام عدم
که ملائت کر نمی بیند الم

سعدیا جان صرف کن در بار دست
ان غمات الامانی فاعلستم

سخن بخواهد نشت با زین عظام
مطرباران برت ساقی مستان
بیلان غسری صحن نشانی
ما بود خیم خانه و هر چه اندر دست

رویتو دیدن بصبح روز عیادت تمام
شاهد با برقرار مجلس ما بردوام
وز در او ان نخاست تا که فروسان
هر چه بسند سامت بر همه عالم ۹ ام

خواهیم از ادکس جو او قوی تر بیند
بر که در آتش زلفت پخیز از سوز ما
اول اندیش بودمان شود نام ز

مثلاً تو صیاد در کس نمی برد ز دام
سوخند و اندک هست بخت می شود جام
فایز اکنون بر پستک بکستند جام

سعدی اگر نام یک در سداوند چه شد
مردده ره عشق نیست کس غم نیکت نام

جانان هزاران آفرین بر جانت از پند
خوشید با سر روان دیگر ندیم در
که هم چو طاووس مگر صوفی ز غصه یون خوبتر
چند آنکه می پسیم خفا می بینم در وفا
آفرینکاهی باز کن و آنکه عجب آنگاز کن
چون دل پروی دین به پیشش زین مسکن
خار و کل در بوستان بهر جا و کندین
دل نیست جان می پروردن جامه بخود می

صانع خدای کین وجود او در پیران
وصفت نیکو در میان نیکو نیاید در عالم
می مهمت چون نیکو شیری ز شیر
چشمه است نیکو نیکو لا ابرو و میجویند
چند آنکه خواهی ز کن چون بادشاهان
بامه با بان کین بر لالتغذو اصیغ
سهلست پیش دوستان از دوران
سلطان که خوشش می برد از باستان

میزند شبیه خفا نیست و میگفت از وفا

سعدی بنالیدی ز ما مردان نماند از الم

از تو به صلحت خویش نمی برد از م
که توانی که بجوی دلم امروز بجوی

مجموع پر دانه که میسوزم و در پر دانه
ورنه بسیاری بجوی که نیاید

چنان معتقدم که نظری پسند
چو حکیمت سیم و ارادت درش
بایش بر یک صدر و سپردن آری
ز تو جوان جو بر بندگی که سبکی بر
نمی لایق از دست نیاید کینم
من در آبی تو دیوانه ام دعاسی
باز ای دل دیوانه بگفتم بطیب

یا چنان نشسته که همچون بنفشه اندازم
تو به ضرب که خواهی که بزنی و بنوازم
ز زانجا که همان باشم اگر بگذارم
ازین این جویم نیاید که خلاف آغازم
سینه چیزی است که در باغی عزیزانم
پشته زین چه حکایت بکنم غمازم
که سینه در چشم است بکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سوز

در عسفنند ندانم که چه درمان سازم

ازین ز محبتت بمیرم
من بگذر است من از دست
ز دنیا و آفت که گزیر است
ای همه ریش درو مندان
و کس که چیز تو کس ندارد
ای محبت از جوان چه خواهی
بیار کمان ابرو است
ای باد بهار سبزه بوی

و من بقیامت نکیرم
تا کام دل از تو برکنیرم
وز صحبت دوست ناگزیرم
درمان دگر نمی پذیرم
در هر دو جهان من آن فیضم
من تو بپیمایم که پیرم
می بویسم که بزنی پیرم
در باغی لطافت تو پیرم

چون میگذری بجاک شیشه از
در خواب بگریه دم که سپیدوست

کو من بخت بلان زمین ایسم
بهلونه خوشست بر روی

ای مونس روزگار سعدی

رفتی درستی از ضمیرم

من از چای ملامت زردم
که بقللم سخن می گویم
کوشش دل منته باواز سماع
همه کو با دلبسته خرمین عمر
دوستان عیب ملامت کنند
من بچاره کردن مکتب

که من اینجا با بیدری کرد
بیم آنست که دیوانه بشود
توانم که نصیحت شنود
دو جهان پندونب زردی
کاینچه خود کاشته باشم در
جد کنم کو بر کاشن زردی

سعدی گفت بچوایم منی

پوفا یارم اگر می غنوم

کو خلق بد آید رکن عاشق مستم
کرد شمنم ایزا کند دوست ملامت
ای نفس که مطلوب تو ناموس با بود
زین پیش بر آمیختی تا هم مردم
از روی نگارین تو پست زارم اگر من

آوازه در سنت که من توبه
من فارغ از هر چه بود که
از بند تو بر خاستم از خوش
یا ما بر بدیدم در از اختیار
تا رویت دیدم بدر کس نگر

یوسفی اران پس که مستم کنی از می
سبها که در بر من ازانندیشم رو
حیف سخن گفتن با هر کس از آن
در است که سعدی بل از لطف تو

من خود نظر اندر قدم بالا میوه سپیدم
تا روزی من خفته نه همسایه زد سپیدم
دشنام بمن ده که در دوت بهر سپیدم
این بت عجب باشد اگر من بهر سپیدم

بند همه عجمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم از جمله بر سپیدم

دو هفته میگذرد در کان میوه سپیدم
بسیار مودت شکست من است
بگام زنده بودست عاقبت نشاند
در هیچ بدادی خلاف شرط محبت
در چشم سویتو دارم از ان زمان
کمال با تو گفتم که تا دوست بگفتم
ز این بهر دوایم که خاکبایان
سگر دوست لیکن حلاوتش تو ندانی
در دوست که دعوی کنم ز صدق

بجان رسید از آن بختش بر سپیدم
خلیل بیخ ارادت برید من ز سپیدم
بجای خود که چو اسب در پستان نشینم
هنوز با عجمیت بجان و دل کشیدم
که هیچ روی ندیدم که روی در کشیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان بر سپیدم
مرا به پنی و چون باد بگری که ندیدم
من این معامه دانم که طعم صبر کشیدم
که هیچ در همه عالم بدوست بر کشیدم

بنال مرا محراب کوی گفته سعدی
منزای نس بیاور که من نه جز سپیدم

از در آمدی من از خود برداشتم
کوشیده ام که خیمه میزد دوست
گفتم به پیشش که در در استیاق
چون شبنم او قفاد دیدم از افنا
دستم زدا و موت رفتن به پیش بار
من چشمم از آن جگر نه تو آنم نگاهدا
پنجاهم از وفا تو بگرو و یک نفس
اورا خود انصاف نبودی بسوی من

کو بند روی سپرخ تو سیدی صرزد
اگر عشق در مسم آمیخت زرد شد

من خود ای ساقی ازین سون که دارم مستم
هر چه گویم نظر اندر ایشان بنمای
پیشتر ز آب و کلم در دل من مهر تو بود
بجو مهر و وفا منی که میان من دست
تو طوبی و مرا طافت شهبانی نیست
همه وقتی صفتم گوشت نشینی بودی
سعید یا تو گفتی که هر دور بی دل

کفتی که زین جهان بچکان در کشیدم
صاحب خنجر نیامد من بنی خنجر شد
ساکن ننود بدیدم و شوق تو شد
مهرم بجان سپید و جیوه بر تو شد
چندی بیای شدم چندی شدم
کاویل نظر بر بدیدم او دیدم
مجموع اگر نشستم دور رسد
من خوشی من ایبر کنده نظر شد

تو یک جوی دیگر بی از
که در میان من و من ز تامل
با خود آوردم از اینجا چه بود
که نه مهر از تو بر دیدم نه کس
تو چرا کردی من عهد وفا
تا تو بر خاسته از ظلمت
نروم باز که این بار که رفتم

ماه جنین کس ندید خوش سخن خوش خرام
سزد در اید زبای که تو بچینی ز جای
آدل از آن تو شد دین و فدو دستم
کوشش دلم بر درست تاجه بیا خیز
دعوت بی شمع و اینج باشد ز تو
در همه کام شبی بچیز از در در اسی
بازت کسینم و در همه عالم ششم
رای خداوند است حاکم و زمان در اسی
ای که مرا مت کنی عارف سوره را
و بسلام من ای با هم سندی جور

ماه مبارک طلوع سرد قیامت قیام
ماه بر افروز بر کرد تو برای بیام
سجده و اگر پس نماز جو تو کز من مقام
جسم امیدم بر آه ناکه پیار و پیام
بجا پس بدوست را هیچ نباشد نظام
تا شب رویش را صبح بر آید بنام
که گندم القات گاه کند احترام
که کبند بنده ای در بنواز و غلام
شاهین حاضر است که تو ندانی کدام
وزن میل پستان جان و جواب با

سعدی اگر طالبی را ز تو بر کنش

بایرید جان بکن یا رسد دل بکام

پندم در تو می کنم چشم حسودیم
کین بر لطف میکند دوست بر غم دشمنم
پر محمد کوه را تو بین که بشکنم
غره شوق می ز تو می آید است ز تو غم
سخت بیدلی بود آنکه زد دوست بر کنم

شکر خدا که باز شد دیده بخت ز تو غم
کین بر لطف میکند دوست بر غم دشمنم
پر محمد کوه را تو بین که بشکنم
غره شوق می ز تو می آید است ز تو غم
سخت بیدلی بود آنکه زد دوست بر کنم

گر همه عرش کم عهد تو بس درست
پیشم ازین پستای بود دل و دانی
خلق اگر چون من جمع شوند و متوفی
چند فشان ایستین بر من در روزگار
گر بر او من روی و ز روی تو حاکمی

کین همه ذکر و دست یابی دروغ میر
عشق تو آتشی بزبان کجوت
با همه تیغ بر کشم در تو سپهر بخت
دست را تا میکنند مهر گرفت زانم
من بخلاف زایتو که نفسی ز غم زخم

این همه پیشم خورده می روی پیشم می رود
چون بزود درین مثل گریه تو پیشم می رود

من بی مایه که باشم که خیدار تو باشم
تو که پای لطفی نبردت من کج
خویش تن بر تو نه بندم که من از خود نیندم
من چه نیایم آنم که ترا خوانم و دانم
هرگز اندیشم که مردم که کندت بمن آیدند
هرگز اندر همه عالم نمانم غم و شاد
که چه دانم که بصلت ز نسیم باز کردم
نه درین عالم دنیا نه دران عالم عقبی
که خداوند تعالی بکنایت بکیرد
مردمان عاشق گفتار من ای قیله خوبان

حیف باشد که تو یا من و من یا تو باشم
که من این بایدارم که بمقدار تو باشم
که تو هرگز کل من باشی من هرگز تو باشم
مگر من هم تو به بخشی که سزاوار تو باشم
که من آن بخت ندارم که گرفتار تو باشم
مگر آن وقت که شادی خودم غم خوار تو باشم
تا درین راه بگیرم که طلبکار تو باشم
همچنین بر سر آنم که بودار تو باشم
کو پارم ز که من خالی از او باشم
چون نباشد که من عاشق تو باشم

سعدی آن به که بنامند اگرش تو ندیدی

که نشاید که تو نظر منم و من عار تو باشم

من چون بد بسری ندیدم

کتابه کعبه بدین طریقی ندیدم

سند تو آدمی در افاق

مکن نبود پر سپه ندیدم

دین یو العجبی چشم بندی

در صفت پارسی ندیدم

باروی تو که بود اسپهانرا

امکان برآ برسی ندیدم

مه را که حسرت در کس من بجز حسرت

مه دیدم و دشمنی ندیدم

لعل لبی شکر فشانست

بر در که جوهری ندیدم

چون در در بسته ده دمانت

نظم سخن در می ندیدم

این برده را از بار سپاسان

چند که تو می در می ندیدم

دیدم همه دلبران افغان

چون تو بدلا در سپه ندیدم

جوری که تو می کنی بر اسلام

در ملت کافر می ندیدم

سعدی تو به مر و مخالف ای

من سپه قلندری ندیدم

بجز از مقابل رویتو بگذریم

وز دیده در نمایل خوب تو بکرم

سیت در جذای و جور سیر نظر

هم جور به که طافت سوت بناورم

روی از برهائی مانگی حکم از ان

باز که روی در قدامت بکسیرم

مار سرسیت با تو که گر خلق روزگار
گفتی ز خاک پشته نه با تو ای دل عشق
ما با تو ایم و با تو نه ایم این چه جلالت
نی بوی مهر می شویم از تو ای عجب
از دشمنان بر بند شکایت بدو
ما خود نمی رویم دو ان از قضا جی س

سعدی تو کیستی که در این عالم میگردی

چندان فدا ده اند که ما صید لا غریب

من اگر نظاره هست که بسنی دارم
ستم از گل لب من که ضرورت بر
نه فراتر نشستن زین کیست بخت
نه اگر همی نشستم نظری کی بخت
بسم از قبول عامی و صلاح نیک نامی
من فدای جانب سر بنه و استا
جو ترا بدین کوی فست در صلاح با
چشم بست یار ایمنی که پستاره بر آید
مکنید در دمنان کل از سپاسی

حکمی گشتند و سر برود و بر آن
از خاک پشته نه که از خاک گشته
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نی روی آنکه مهر در گرس بر دریم
چون دوست دشمن است شکایت
آن برد که ما مکنید روی ندریم

جانم نمی تو آنم که نظر نگاه دارم
نه فراتر ز خم خوردن نه مجاله دارم
نه مقام استادن نه گیر نگاه دارم
نه اگر همی که نرم دگری پناه دارم
جو بر تک سر کفیم چه غم از کلاه دارم
چو مرا به از کدائی جو تو باد شاه دارم
نه هر وقت است اگر من نظری تا دارم
که نه عشق روی جو نشاید پناه
که من از صبح روی نشاید پناه دارم

که ندری

که ز روی خوب دبدل گشته است
بزیبوی

تو کجا نیکبختی که من آن گناه دارم

اگر چشم هر روزی انصاف از تو بینا
چنانست دوست بیدارم که در قی زوق
دلبر با بر میگوید که چشم از فتنه بر نم
زاد و پستانگر باید که پیش سر و شستی
رفیقا هم سوگو کردند هر بار بی بهیضای

قصه سحر خانی سببی بر افشایم
تو جان من توانی که درین صبر از تو بگویم
و کرده دین می افتد بران بالای قیاسم
و کرنی باغبان گوید که دیگر سفته نشایم
خدا و من که گرفت است و آن دروغم

بر ریای در افتادم که با پایش نمی بینم
در آباده حضرت که که میگردد زین
زینت محبت می آید و لیکن صبر می آید
بشیرم و در سخن بودی بنابر کی شای
سنان آهسته تنی نامم کرد درم نهان
دنی بدست در خلوت از صدال در غمت

کس را بجه افکنم که در دانش عمیدم
چنانم گشته از سادی که ره رفتن نمیدانم
که که بریزم از سخن زینت است بهانم
سبب هجوم جمعی بری که در زو صل حسرتانم
بکوش هر که در عالم سپید او از پنهانم
من ازادی نمیخواهم که با یوسف نزدیکم

من آن مرغ سخن دانم که در خاک رود تصویر
هموز آوازی آید که سعادی دکاپ تمام

هر چه بگردم که در عشق بگردم
چون بستم بگویم حدیث عشق جا

همی بر ابرم آید خیال رود تو هر دم
که آب دیده من گفت گویند هر دم

بکلبنی برسدیم و وارد صبر ندیدم
هر آنکس که نصیحت می کند بصوری
بچشمها می شود آلی که تاز پس بدین
نه روز می بشود در انتظار دست
چه دشمنی که کردی چنانکه خود تو باشی
من از گمان تو اول خود حشمت می بردم

کل تمام بچشم هزار زخم خوردم
بهرزه یاد هوای دمد باهن بردم
بچشم عشق دارادت نظر هیچ کردم
که روزی ترا خود بمرثه بردم
بدوستی که شکایت هیچ
کنون که پس گرفت هیچ باز کردم

ترا که گفت که سعدی نه در حق تو باشی
براستی که نه مردم که پیش دوست نخرم

بزار عهد بکردم که پس عشق بوسم
بهوش بودم از اول دل کس نسازم
حکایتی ز دانات بگوین جان من آمد
مگر نوزوی پیشی و گرنه ممکن نیست
من میدیدم دل آن به که در سماع نیامم
پایصلح من ام فردر کنار من میشت
مرا هیچ بدادی و من هنوز بر سپهر
بزخم خورده شکایت کنم ز درد جو
مرا کوی که سعدی طرب عشق را کن

بنو و بر این نمیدرم که بگویم
شمال تو بدیدم نه صبر ماند نه بگویم
در نصیحت و دانا حکایت بگویم
که من قرار ندارم که دیده از تو بگویم
که که بیای در آیم بدر بر ندیدم
که دیدم خواب بنزدت انتظار دارم
که از وجود تو موی بهیچ نفروشم
که تندرست طاعت کند بگویم
سخن چه فایده کنی مرا که می گویم

براه بادیه مردن به از نسیب باطل

اگر مراد بنا شد بقدر وسع بگوئیم

آن دوست که من دارم جان پاکم
بخت آن نکند با من کل شاخ صنوبر
ای روی دل آرامت جمیع زبانی
کسب کفستی نامد از طح وجود من
با وصل می بوم بهیچ کس نمی نامم
ای جویترا لیلیا شناسیت که چون خوب
یکشهر از دشمن کرد روی کند در من
در دام تو جویم در دست تو مغنوم
دستی ز جبار بدول پای ز غناد کل
در قضیه می نامم وین طافه که در عالم
پستی که هر گرم آتش در سوخته تمیکد

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بنش پشم و بنش نامم و کن بر سرش نشانی
مجموع چشم دارم من که بر بنامم
چوین یاد تو می آید چه بیج نمی نامم
حکمت تو ز مائی من بنده و ز نامم
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
از روی تو سبب زارم کرد روی بگردانم
وز ذوق تو مدوهوشم و درو تو خیر نامم
با این همه صبرم هست از روی تو خوانم
عشاق نمی شناسند از ناله پنهانم
تو گرم تری ز آتش من سوخته تر از نامم

گویند مکن سعدی جان در پ این سودا

گر جان برودشاید من زنده بجای نامم

ای مرهم زیش و مونس جانم
و ایلده که دل از تو باز نستانم

چندین بمقارنت مر کجای نامم
در در غم عشق تو رود جانم

ای راحت اندرون مجروحم
کویند بهار دشتش از دامن
هر کس که مرا بیارخ می خواند
این خانه که ره نمی برم پشت
یک روز به بندیکه بقول
ای کلین بوستان ردحالی
زار فرزند که سر و قامتت دیم
آن در و درسته در حدیث آمد

جمیعت خاطر پریشتم
مادست بداری از کز پانجم
بی روی تو می برد بزند انجم
ور پیش تو تره بدر نمیدانم
روز دگر کم به بین که سپاهم
مستغول بگردی از کلبه پانجم
از یاد بر دست سر در پانجم
وز دیده پیوسته اوج جانم

کویند صبور باش از دست
ناز نشین کنم که صبر شوام

مراد دین براه و دود کوشش بر نیام
بشبی نیر سپی در روزی که دوست دارم
ببردی ز دل من مهر هر کجا صمیمی است
بکام دل نپسی با تو التماس نیست
مراند دولت و صلوات و جمال فراق
چه دشمنی تو که از عشق دست نمیشد
ملاسم ننگی بهیچ کس درین بود

تو مستیج و بافسوس میرود ام
جلو نه سنب سجری بزند روزی با ام
مرا که قند کز دستم چکار با اجنام
بسا نفس که فروفت و بر نیام کام
نه با می رستن این حاجت نیام
مطالعوت کبر رخ می کنند قدم
که عشق می بستاند دست عقاب نام

مرا که با تو سخن گویم سخن شنوم
پارسای در یای مشرق و مغرب
اگر زبان فراروز کار در بند
براش غم سعوی کدام دلگشوست
سب در از خشم که دوستان گویند

که گوش فم بماند نه هو پس سخنام
که در دست نوزدهم که بخورد بدوام
عشق باز در سخن آید در بزنیام
که این سخن زود در جهان نماند خام
بسر زش عجب باله کف نیام

نه از بیم حکایت که نه از روم
هر آن ساعت که او یاد من آید
ز دنیا بخش ما غم خورون آمد
رطب شیرین و دست از خاک آید
از آن چیزی که در اندیشه است
بروی او نماند هیچ منظور
نه بی او نیست سخن اسم نه با او
در میان چشم ظاهرین بنده
همه عالم که این صورت به بینند
چنان سوزم که خامم نه بینند
مرا که دل دمی در جان بستانی

که من دل با کی دارم درین بوم
فرا بوشم کند موجود و معدوم
نشاید خردن الازرق معلوم
از لال اندر میان و تشنه محوم
نماند ز اهدی در شمع معصوم
بیوی او نماند هیچ مستحوم
که او در سک من جمع است منظوم
که ما را در میان سرسیت مکثوم
کس این معنی نخواند که در معنوم
نماند تندرست احوال مهموم
عبادت لازم است و بنده ملام

نشاید بر سعدی جان ازین کار
جو آهن تاب آتش می نیارد

مسافرت نه و جلاب مسوم
معی باید که بنشایی که کرده

مادر جلوت بروی خلق به بستیم
هر چه نه چونند یار بود بریدیم
مردم شیار ازین معامله دوزند
مالک خود را همیشه فک کردارد
ساکتت بهر مغام که بودیم
در همه پیشی عزیز دوزد تو خواهیم
ای صبا بیدلان مشایده نبهای
دیده نمکد اسپم تا برود دل
تا تو اجازت دمی که در قدم ریزد

از همه باز آمدیم و با تو بستیم
واجب نه خوانان یار بود
شاید اگر عیب ما کنند که پیش
ملک به پیشی که کردیم بستیم
داعی دولت بهر طریق که بستیم
در همه عالم بلند پیش تو بستیم
تا تو بستیم خوشتر از بستیم
با همه عیاری از کند تو بستیم
جان کرامی نهاده بر کف بستیم

دوستی است سعید با که بماند

عهد و وفا هم برین قرار که بستیم

من با تو نه مرد بخت بودیم
در حلقه کار زارم انداخت
رفتم که بطبع در زار بایم

انگندم و مردی از تو بودم
آن نیزه که حاجت می بودم
نه بر بودم و در جلد بر بودم

الکنت

اکشت نمای خلق بودم
عبیدگان مگویم این بار
گفتم که برآرم از تو سیار
رحبتم عنایتی مینداز
دیدم دل خاص و عام بردی
کس باهر بود فدای پایت
امرد و جانیم اگر سنجست
سعدی تو نه مرد عشق بودی

واکنش بیخ بر نشودم
کاندرین خون تن نشودم
وز باد جوشنوی چسب سودم
کاؤل بتو چشمم بر کشودم
من سینه دلای و ریج نمودم
مرک آمد و نیت دیدم نمودم
کالتش بفک رسیده نمودم
من قیمت عشق تو نمودم

و آن روز که سپهر برآرم از خاک

مشتاق تو سنجست که بودم

زین آن نیت که در خواب در چشمم
خاک آرنده کند تربیت باد بهار
بوی بهر من کم کرده خود می شنوم
عاشق آن کوش ندارد که عشق
نوبه که نیدم از آن نیت معشوق
ای رفیقان سود دست باریدار
ای برادریم عشق آتش نمودار

خواب در روضه رضوان ننگد اهلیم
سکب باشد که دلش زنده مگر در بیم
گر بگویم کوی بند خلاست و قدیم
درد ما نیک نباشد بعد اواب حکیم
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
که بخواهیم شستن بدر دست بقیتم
بر من این سفلیه نباشد که برابر ایم

مردم از خاک لحد رقص کنان بر خیزد

که تو بالای عظامش کنیزی دنی بزم

طالع اصل یوتیدارم و اندیشه حیر

دگر از هر که جفا نمند آمدند

عجب از کشته بنامش در بر خیزد

عجب از زنده که چون جان برادر زدم

سعدی عشق نیافرود و نهوت با هم

پیش بسج ملایک ز فرود یوریم

تو مشغول با تو هم

وز تو بخشایند

همه پیکان چمنین زند

که منت از رخساری دور گاهم

رتبسم این میوه درخت بلند

که نیای بدست گویا هم

تا مرا از تو آگهی دادند

بود وجودت که از خود آگاهم

بیل بویستان ذکر تو ام

چون نهی سخن در آنوا هم

هی کشندم که زک عشق بکوی می

میزنندم که بیذق شام

که بعد باره ام گئی زین رنگ

برنگردم که صعب لآ هم

سعدی در قهای دوست مرو

چکنم می برد با کار هم

میل ازین جانب اختیار نیست

که بار ایگو که من گاه هم

من از تو صبر دارم که بی تو بنشینم

کسی دگر نتوانم که بر تو کزینم

بپر جان من او خوبگذری روزی

که چون همی گذرد روزگار بکنیم

من اهل دوزخم بر بی تو زنده شوم
نداشت که چه گویم که هر دو چشم من
خز و رشت که عهد و فالس بر دست
نه باو نم که بنالم بگوستی از یار
بگید بر سرم ای آسیای دوزخ
جو بیل برکت است با جگر شاکویم
جو نام اهو خونم کسب جنت در دل

که در سبب ندارد خدای بی اینم
که بی وجود معرفت جهان نمی بینم
و کج خالص آید هر چند نیم
جو دیک بر لب لعل نشان که بنشینم
بهر جفا که تو ای که ستمگر برینم
جو لاله لال بگری زبان سخنم
بروت در همه آفاق بوی شکونم

هنر پناو زبان آوری مکن سحر

چه حاجتست که گوید که نشینم

من همان زور که آن حال بدیدیم کفتم
هرگز نشنیده ام یاموی نشدم یاموی

چشم است درین دانه که در دام آ
مگر اکنون که برو می جویموی آستم

ای سخت گمان و سستی چاک
ندیشته دور بن چشیار
لطف بدنت همی نماید

سنگین دل و سنج چشم و نشان
در وصف شایسته حسیار
در پی نرسنت جو در بدن جان

پهار سراق به بنا شد
دل بود بدست و لبر افتاد
عاقل نگرش کایت از دور
پهار سبزه سبزه رود کبج
کرد نظرات بسوخت سحوی
پروانه مکشست خونین را

تو بونگت بران ز نخدان
جانست فدای روی جانان
مادام که هست امید در مان
بی خار نمیدد گلستان
مه راجه غم از هلاک کشتن
بر شمع جلازمست تاوان

چشم گریه دست داری کوس بر دشمن کن
هر که نهاد دست چون پروانه دل بر خوشن
شاید آینه است هر کس که شکل خوب نیست
جای پیر نیست در کوی سکر نزان که
کسیت کوی با پیرای کوا سی میدهد
تا روان دارم ز دل دارم حدیث بز

تیر باران قضا ابو ضا جوش کن
کو حرف استین راطوق پیر کن
کونکه بیا کن در آینه روشن کن
یا بیک لکن چشم بر بزرگ کن
کو بهین از روی شهر آرای می کن
سنگ دل آری نو یاد آرمین

تا روان دارم ز دل دارم

دوستان هرگز نکند اندر روی از غم
مردن اندر کوی از زندگانی خوش است
سحر یا با سحر سپید همین نشاید بجز کرد

نی معاذ الله قیاس دست از غم
تا نمیزی دست هوش کو تا از آن
که بازو بخت داری زو با این

دوست

سر آمدت جمله بر تبت و سما
 اندر چمن حسن نه سپست و زید
 نویدوی و فارغی از کار و مومن
 در کار نو کردم پسر و سامان بار
 حال غم عشق تو من سوخته ۱۱ نم
 تا قام سر زلف تو دیدم کشیدیم
 ما جام بر دیم از هوس عشق تو بر سبک
 ی نام و نشان همه ز میان نظی کن
 بعدی جو در عشق تو ثابت قدم

غلامان بشتی همه پیش تو علامان
 چون قامت ز پیا بویک سرو خوان
 چندین دلت آویخته از کوسه در آن
 جانان نگذارم که شوم بی سرو سامان
 سر رشته احسنت بر سپید جانان
 دست هوس از زمره غایب فامان
 تو جام صفت مسک مینداز ز جانان
 به ازان که نماید بجان نامنه
 دیگر چه کپاشند و کیانند و کلامان

بر سر ورق دفتر خالصش رقم زن
 چون حلقه بر دوشش مکن از حلقه عالم

در کجا نمیرود نفس تو از خیال من
 ز یاد ز یاد ز یاد ز یاد ز یاد
 در سبناکان بر روی جواش
 که می دگر می باز نگردد که مگذرد
 هر آنچون من عزیزت از چندین

تا جوش و عاقبت در هوس تو حال
 بس که ز بهر میدید عشق تو کوشال من
 دست نمای خلق شد قامت چون بدلان
 غم من و غمایتو جور تو و احتمال
 هم که براد تو رود خاطر بد چکان

می برم آروی خود پیش تو بهر کیفیت
 که شرف دو بال زاهد و بهم دین
 از حدت آن آسمان است و هر که خواهد
 دید جان حال من در تو کشت آفرین

چو تو کسی بین در رو نکند سوال
 در شرف هملک بین اختر با و مال
 و تو عشق منیز عشق و صفای
 میسر و یک نهد نوبت اتصال

چرخ شنیده ام گفت مثال سعیدیا
 گاه تو است و همی کند اینده جمال من

عشقبار چلیپ سرد باقی جان با ^{جنس}
 آتش اندر جان گرفت از خود خاوت ^{جنس}
 اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار
 مهر اندازان دل را یک طاعت لاز ^{مست}
 کبر و کف ز عشق قالی و جان و دین بیار
 زاهدی بر باد الا مال و منصب ^{با حسن}
 بر کنی جام سعادت در کوفی نندان عشق

با سر ندر کوی دلبر عشق تو ان بان ^{جنس}
 تو به کارم تو به کارم از عشق نهان ^{با حسن}
 پس ازین خاوت نتوان کردی بوجو کار ^{با حسن}
 بر بساط ز عشق اول قدم جان ^{حسن}
 در نه هر طفلی تو اندکی کرده کن با ^{حسن}
 عاشقی بر شش در لاکو دایمان ^{با حسن}
 هر دو صلح را نشا چایم و سندان ^{حسن}

سعید یاردان ره شرطیخ و حدت باشتند
 رو تماشا کن که نتوان بجو ایشان با ^{حسن}

دردت بر سر پروردان چون نرسد در ^{کل}
 آدمی را که طلبت و توانایی نیست

چاره نیست بجز دیدن حیرت ^{حسن}
 صبر که هست و کز نیست باید کرد

بند بر باری بکل چکنم که کنتم
 روی برخاک در دوست بیاید
 نیم جان چه بود تا ندید دوست بدوست
 شهید باشد سخن تلخ که خوبان گوید
 روزی اندر سرد کار تو کنم جان پند
 هیچ کس نمی گم که هو می کشین ستار

شرط عقلست بخا دیدن و با
 چون می نشود روی بروی آوردن
 که بصد جان دل جانان نتوان از ر
 جور شیرین سخنان تلخ نباشد بردن
 پیش بالا تو باری جو بیاید مردن
 شرم دارد ز تو مسکین خط و اهرود

سحر یادیده نکند داشتن از صورت جو
 ز خجاست که دل دادن و جان پرور

زاق دوستانش باد و یاران
 در بند تنهایی نفس سود
 کس من جهان آسان گرفتند
 خیل هر که بی ایم بزهار
 ندانستم که در پایان صحبت
 چو خنایگان افتاده بودم
 که دوستی داری نیاچار
 روزی را بدی کردند پادشاهی
 شرط یارانت سعادی

که ما را دور کرد از دستداران
 بگوئیل در قرض روز بهاران
 که قتل مور در بایستی سواران
 نمی بیستم بجز زنهان خواران
 چنین باشد و فای حق که اران
 ندانستم که بر کج اندازان
 بیاید بردنت جو نزاران
 در یغاسی و رنج روز کاران
 که بر کردند روز تیسر باران

خوش بشدی در پای باری

دی بچین بر کشت سرو سخن گوی من
بر کل لعل بود شاه پد بزم بها
شد بس از دست عشق باز کنیز کن
عشق تباراج داد خست بصوری دل
ساعده دل چون ندانست قوت بازوی
کرد با هم از وی نهان چند کز روی او
چو رستم بنده وار که کشید عالم است

ای گل خشبوئی من یاد کنی بعد ازین
سعدی پچاره بود دلیل خوش گوی من

ای روی تو راحت دلم
اینست محبت که گویی
شادم بنو مر جبارا بالا
با تو همه کار ما همیست
گویی که نشسته شین ورد
بعد از تو هزار نوبت آفتوس

با خلاص و ارادت جان بسیار

تا نکند گل سرور در کفن من و بوی من
آب گلستان ببرد شاه پد کل روی من
تینج جفا بر کشید ترک زره موی من
می کند بخت نشو و خمیه به بوی من
دست غمش بر سنگت لجه با بوی من
او بتفصل نکرده هیچ کز روی من
خیره کشی کار در دست با کشی خوی من

چشم تو جبراع منزل من
آینه اندر کل من
ای بخت سعید و مقبل من
پتو همه هیچ حاصل من
هر جا که روم بقیل من
بر دور حیات باطل من

کفتم که مکر نهان بماند	آنچه از عسقم بردل من
هر جا که حکایت و جمعی است	هر سنگ کاهه است بردل من
گر تیغ زند بدست کسبم	تا خون رود از منافصل من

کس را بقصاص من نکسیرید
 کز من بجلت قاتل من

نشان بخت بگذرد و طالع میمون	علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
تا آنکه مخصوص کسی را که طبع موزون است	چگونه دوست ندارد شمال موزون
مقال عاشق و معشوق شمع و پروا	سر بلاک نکردی مگر دیر امون
که بروی بریزد میان آنجنت	بدست دوست حلاست کوی پروا
بهر دست مجنون در عشق صورت لیل	عجب که لیلی دل نسوخت بر مجنون
چگونه و صیغ جمالش کنم که حیران	مجال زطق نباشد که باز بود چون
همین تغیر برود دلیل عشق کسی است	که در حدیث نمی آید اشتیاق درون
رضی از زبان صحبت دوست	بملک روی زمین نمیدهد ز می مغنون
سینه دراز کشیدیم همچنان باقی است	حدیث دلبر فغان و عاشق مغبون

جای عشق تو حبت آنکه می برد صدی

خیال وصل تو از سر نمیکند بدون

بگره می رسد و دان سر و فرمان	چندین دل صاحب تپش دست بدان
------------------------------	----------------------------

مردست که چون شمع سر بای در جوهر
خون میرود از چشم اسب ان کند
کو خلق پیدا کند که من عاشق و مستم
بر بای قشیش حکیم گوینم سر
دل می طلب اندر بر سوری جو کوی

میسوزد و اشک بریدست بخامان
یکروز پیرسد که کیانند و که ایمان
در کوی خوابات نباشد سر و ایمان
محتاج ملک بوسه دهد بای غلامان
زین رفتن و باز آمدن لیک حرف ایمان

یا صاحب منی ترجیح نویسه و فراری
انزو علی العاشق بدان حرمان

خوشا و حرمان وقت حبیبان
خوشا وقتی که شنید دوست یار
دو تن در جامه چون من ز بادام
سزای دشمنان آن بس که شنید
نصیب از عمر دنیا صد وقت
چو دانی از تو جو بای نه نیاید
من این زندان و مسان درم
بهل تادرق من مرجه خواهند
بسی شیرین یار از اخصان است
نشتم با جوان مردان و او بای

بوی صبح دیا کعبه عند لیلیان
که ساکن کردد او از قسیمان
بر آوردد و سر از یک کویان
حبیبان روی در روی حبیبان
مباشای هوشمند از بی نصیبان
ز مان کن کو سفند اثر از بد بیان
خلاف با رسایان و خطیبان
بگویند آشنایان و غریبان
که غارت میکنند لب لیلیان
بشتم هر چه خواندم بر او بای

بیدارند و ای درد سپیدی

که رنجورند ازین علت طبعیان

در وصف نیاید که چه سیرین و ^{بخت} ^{آن}
عارض نتوان گفت که دو ^{این} ^{تقریب}
درد رسیدم و لیکن بجهت
برگزین بود جسم بدین حسن و ^{بخت} ^{فست}
فایده بران صغیر همین بنا گوش
آن جمله قیامت تویی امروز در افاق
کفتم که دل از چمبر زلف تو رفتم
کس که بجان آرزوی وصل تو دار
دردی که ز شمشیر خفا روی تباد
گرفته دلی نغز ز نذر سپهر کوی
ز دایم من آنست که هر جرم وی

حیفست که دور از لب ^{بخت} ^{آن}
بالا نتوان خواند که سرو چین ^{آن}
از سرو گذشت است که همین ^{آن}
کوئی همه روست که در ^{بخت} ^{آن}
یا نقطه از غایب بر ^{بخت} ^{آن}
در چشم تو پیدا است که آنچه ^{آن}
ترسم نتوانم که کشین بر ^{آن}
دشوار تر آید که محقر ^{آن}
در کوی وفا درد خویش که ^{آن}
عینش نتوان کرد که بی ^{آن}
که صاحب وجه من آید ^{آن}

سعدی سر سواد اینتو دارد نه فرجین

هر جا که عیار پیوستد گفتن آن

دشمنانم محسوس کنی نیست ناکه کاروان
کس بر کس بجنده کشاید کس بی نعم

صد تر از آن درد زدن دیدم پس و دل
کس سوار کس بیاده بخود زده هم دوان

در تعجب مانده ام زین کاروان سمنها
کاروان سالار پیری بود بر سیدم
بار و خشت کاروان در سوزن ساز
پیر را کفتم که ای کفایت مان خردانه
آن دو سه منزل که هست اندر میان
اکنهی برداشت آوازی منادی

کین خود شرکاروان بگذاشت
تا کجا خواهد شدن کند تا که بیرون
مستین کردم که هست این کاروان
زادره آماده کن بردار این زین
در میان این دو چه کسب بنامد
کین جهان ناپایداریست کاروان

سعدیا آنکس کن بند را بشنو
کین جهان بر کس ندای برادر جاودا

شوخ چشم پر خاشاک
بر کین کمان ابروی او
قد چون کلین به ساز مکر
سرو میدان دل ریایی
منتظر مانده بر سر راه

سرخ لعل آید آرشین
آهوی مست دل شکارشین
سر و بر سر و لاله زارین
چابک اندام و شمشیرشین
همچو سعدی تو صد هزارشین

کواهی امین است بر درین
که گر سحرین نوع باشد فرا
بخشای بر نامه عشق لب

شرشک روانی رخ زردین
بزد تو باد آورد کردین
الا ای گل ناز پروردین

کوه دهر

که دیدست هرگز چنین آشتی
فغان من از دست جور تو نیست
من اردر خورشید که نیستم
بندانیش نادان که مطر و دبا
تو معذکورداری با نعم خویش
وگر خود من آنم که اینم سزا
تو دردی نداری که درد من باد

گرو بیج بر آید دم سر می
که از طالع مادر آورد من
از اندازه سپرون بود خور
سند انم چه میجا اهد از طردن
اگر دست آید از گردن
بخشش و بیکه ای جو انم من
از ان رحمت نیست بر در من

بنایست با اول عهد بستن
بنا وصل پروردن یکی را
بیاوار پری رویان جانش
اگر کنج بدست آرم دگر با
لیکن صبر نهایی محال است
گر آردم کنی در نید خواهی
نیکویم بگرم از سخت زار
کوم دشمن نشوی و در دست بود
نیاس نیست سعیدی از کنش

جو در دل داسی پیمان گسستن
خطا باشد تیغ بجز گشتن
نمی باید دفاعی عهد بستن
ممن زین نوبت و نهما شستن
جو نتوان زر بروی دوست بستن
مرا زین قید ممکن نیست جستن
و لگو گویم بخندی بر گریستن
نحو اسم دست از دامن بستن
بجان دادن توانی باز بستن

بکن جنبا که خواهی جو برین
چنان مرغ دلم را صید کردی
اگر دانی که در زنجیر بخت
بگس قامت سروی در آفتاب
بیای بیایان این سر و پستان
بشی خواهم که همچنان من ای
جفا تو روشن باه و آفتاب است
تو بی زبور مجلای بی بخت
کرده عام را گرد دل خست

که من دست نمیدارم ز دامن
که با شش جان نمی خواهم نشین
که قفا رست درد آتش همسین
نه بندارم که باشد غالب الطن
اگر صاحب دل آن سر و بر کن
بجام دوستان در غم و دشمن
جهان ما بیدار تو روشنی
فرز کای و بی زینت عزیز
عجب داری که دو دیدار درون

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سدی معین

بند تو انم بصیر دیده فرود خستن
که نظر صدق را نام گنه می کنند
بند بسبب در میان جامه دریدن ز
زهره نخو اهد خید اسک نخو اهد زود
ما کدام آبروی ذکر و صالت بریم
گفتن برین مس پیش دانا توجیهت

خمن ما را نماند خیکه بگر خستن
حاصل ما بیع نیست جو گن اند خستن
روز دگر با باد باره برود خستن
شع و شراب و شهید پیش تو بود خستن
شکر فراقت هنوز نمی توان بود خستن
در نظر آفتاب مش حله افرو خستن

زلف سعیدی شیند حیدر جان بماند

چاره او خاشکی است یا سخن آموختن

کلی جان اثر وصل تو بتوان دید
خوشتر از عشق تو دیدن تا
هر کوی تو که کرمی تو این خواهد بود
هرگز ز قدرت ظلمت تو ان کردی
زلف سیاه تو نماید خواب
برای چاره رخندان توره بردی
هر درخ و بالایتو کوه نظریست
از زکس مجبور تو بر جان
هر میانند و سپه بوده مجور دالی

که ندرد دل من طافت بجان دیدن
خوشترین پیدل دل پر سر و مان دیدن
دل نهادم بجایهای تو او ان دیدن
گر در کوشه لغین تو نتوان دیدن
تا چه آید بمن از خواب برن دیدن
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
بکستان شدن و سر در فرمان دیدن
بر بخیزد بکل دلاله و ریسان دیدن
چاره کار تو جان دادن و جان

هر دل سوخته کا ندر خم زلف تو فاد

کوی از ان به نتوان در خم جوکان دیدن

باید از نور روشن چشم عالم بین
هر کس که از آن پروانه اندر با
ایدم که داری سینه بر افتا
بمان لاله ویرین زوید کومر

اوقت رحمت نیاید بر دل کسین بین
خود نیکو ز دل چون شمع بر بالین بین
آسمان حیران بماند از اسبک عین بین
برده برد ای از خست لاله و سزین بین

کر غنایمی بردن آیی در بغا صبر و دوست
 خارا کی لاله در باغ امین هم می نشان
 فی امید زدوستان دارم نه بیم از
 از ترس روی دشمن و ز جواب ^{دشمنان} ^{بست} ^{بست}
 خلق را بر ناس من رحم آید چند با

در بشوخی در خواهی و آسید و دین من
 زخم تا کی مرهمی جان درد کین
 تا قدر و ارادت در کوی عشق این
 کم کردد سوزش طبع سخن شیرین
 خود نکوی جند ناله سگدی کسین

صبح از مشرق بر آمد با نور و زار ^{سبب}
 با جوانان راه صحرای بر گزتم با باد
 کفتم ای حال نه بینی پیرا اندر وقار
 باد کلهها را پریشان می کند در ^{صاحب}
 آستین برد پوشید از بهار رنگ
 ز بهار ز غنچه بیرون شد بیک نوپه
 این نیم خاک شیر از دست با باد ^{خستن}
 با بادش بین جو چشم از خاک دوین ^{کنند}

عقل و طبعم خیره ماند از ضربه ^{العالم}
 کوهی کفایت تو پیری با خود ^{منش}
 همچو طفلان در آتش پر ز غم ^{سبب}
 زان بریشان تو نگر بر روی آفتاب ^{سبب}
 میوه نهان کوه از جو سپیده ^{سبب}
 بید مشک انداخت تا دیگر ^{سبب}
 یا بخار من پریشانی کرد زلف ^{سبب}
 کردندگی سبیل در کار ^{سبب}

کرش داری جو سیکر بر نه دانه وار
 باغبان معشوق نتوان باخت عشق الای

کر مقصوری با تو در آستین

میف بنودی وجود در قدت

کسین بگویمت که تو شیرین عالمی
ی باد اگر مجال سخن گفتت بود
منی جنایکه در خور چسنت نمرد
نوشیده زین سرو بوی مشک
هم که حال غرقه نماند در دست
نماند دل مسموم کین غزین بود

تو خوشتر دلیلیاری به سخن
در گوش آن ملوک بگو این قدر سخن
روی جبین درو به توان کوی سخن
یا گوشش کرده ز زبان قلم سخن
اخر درین سفینه نه بنیند تر سخن
دستی که در سفینه به بیند سخن

در مچکد ر منطق سعدی بجای شعر
کریم داشتی بنوشتی بر سخن

ای کودک خوب روی چیرا
مگر نشنیده ام که گرد دست
باد که کیند که آدمی را
بزرگتر چه بیند هر چه عالم
ایدی که بشود فایز روی
باید از نراق ناپدیدت
بهار نراق به نباشد
این کوی سعادت دست درون
ترسم که بعاقت نیاید

و وصف تماثلت سخن دان
سرو این هر تو میکنی بچولان
خوشید بر آید از گریبان
گر دریم صبوری از تو توان
ای سخن کمان و پست پیمان
ایمید سرو در پیا بیان
تا بونگت رجه بر زخندان
تا با که در انیکه بمیدان
در چشم سکندر آب حیوان

دل بود بدست دلبزانتی
عاقل کند شکایت از درد
بی ما بر سر نمیرد در کج
کرد ز نظرت بسوخت سبک
پروانه بگشت هوشتن را

جانست فدای روی خندان
مادام که هست ایمن در جان
بی خار کمیند بد کلستان
مارا چه غم از مالاک گندان
بر شمع چه لازم است تا دران

سهل باشد ترک جان گفتن
هر چه زان تیغ تر نخو اهی گفت
توبه کردم به پیشن بالایت
انجان و هم در تو چه ایت
بمندی درم که محکم نیست
درفری از تو وضع میکردم
که تو شیرین تری از آن شیرین
ببلبلان نیک زهره میدارند
من نمی آرم از جفای زب
دو آنکه با یار همو در چشم نظر بسین
سخن سر کبر دست بدوست

ترک جانان نمی توان گفتن
شکر نیست زان دهان گفتن
سخن سر و بوسه ستان گفتن
که نمی شاید نشان گفتن
رستگاری بالا مان گفتن
مرد دشتم در گفتن
که نشاید بدستان گفتن
با کل از دست باغبان گفتن
در دآن یار صبر بان گفتن
نزد با برودان گفتن
هیف باشد به ز جهان گفتن

این حکایت که می کند سعید

بس بخوانند در جهان گفتن

آفرینگی بسوی ما کن
بسیار خلاف وعده کردی
اما تو بخاطری هم روز
این قاعده خلاف بکنار
چون در سر ای در بند
از آنکه هلاک می بسزدی
چون آنس گرفت و مهر بود
سعیدی جوینت تا که نیست
شمس که میزند سیر باش

دردی بنف صدی دو اکن
آفرینگی لطیفی وفا کن
یک روز تو نبیند با کن
وین خوی معاندت را کن
بنشین و قبا کسبه و اکن
روزی دو بخند آستان کن
بازش بنفراق مبتلا کن
تن درده چشم در قضا کن
دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست

زیبا هم که جفا کن

کند را تا بگویم چون ابرو تو بهاران
کوشش وقت روزی شیده باشد
سایران بگویند احوال چشم
کشانند بار آور دیده آب حیرت

کز سنک گریه آید روزی داغ یاران
داند که سخت باشد قطع امید واران
تا برشته نه بند محمل بر در باران
که بان جو در قیامت چشم گناه کاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاوت
چندین که بر شرم از حال دردمند
تا دوست کنم ای یار کشند و شمنم
سعدی بر روز کاران مهری پیشه در

بجذبت کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی توان گفت الا بغمکپاران

خفته خبر ندارد پسر در کنار جان
بر عقل من نخندی که در بخشش کرم
دل داد در راهت کردن چگونه دارد
دمن زبای بر کیر ای خوب روی خوش
من کت مرا بنیان در خود نمی شناسم
روشن روان عاشق بر تیره شب نباله
باور کن که من دست از دستت بردارم
چشم از تو بر گیرم در مسکیت بر قسم
من خود را تسلیم عشق کردم
شکر فرود مسکین حال کس صحنه
شاید که دستم بر سر زنده سعدی

اختیار

از بس که دیر ماندی چون مروزه
اندوه دل نکفتم الا یک از هزار
کشم بهمان دشمن از جمله دوستان
پیرون نمی توان کرد الا بر روزگار

کین شب دراز باشد در کیم یا کیم
کین کار را می شکل اندک کار دان
می باید این نصیحت کردن بدست
تا دهنست بگیرد دست خدای خود
بگذر تا بیا بد بر من جای آنا
دانند که روز که در روزی شب
شتم کین ندیدم تا مهر بانا
مشاق کل بسازد بانوی بان
همچون زمام است در دست
این دست شوق بر سر استین
تا چون کس کردی که در شکر دان

چون کس کردی

چه خوش بوی عشق از نفس صفا زنده
 که نه هر دو شب همه غم سر بسته ماند
 بوی مباح کردند و هزار خون معطل
 هر کوی ماه رویان همه روز زفته باشد
 که ز کند عشقت بروم کجا اگر برم
 اگر نمی بسدی مدم بدست دشمن
 کسی باو نشین سخن بگوی و بشنو
 ازین شکر بپسیند متی شان نیرین

دل زان مطار خون دهن از میدان
 بوسع خلاص باید ز فرب چشم بندان
 دل عارفان نبردند و قرار بر شمشیر
 ز معه بدان وستان و معاشقان و زندان
 که خلاص تنو بندست و حیات ممتوزند
 که من از تو بر نکر دم نجفا می بسندان
 که قیامت جبین سخن از دمان خندان
 همه دستها بچایند چون نیشکر بدان

همه شاهان عالی بته عاشقند سجده
 که میان کرک صلیت و میان کوشیدان

سخت ندون میدهد باد ز بوتان
 که هر خلق را چون بیدل دست کینی
 سکر حال عارفان است سها نشود
 غم نیر و من بد باد و بیار و بیم
 چنان عشق را در و بسوق می رود
 نفس جان کند از سر پیغمی بود

صبح دمیا در در شکر خیز جل و آ
 روی بصالیان غای قمر زاهدان
 ز فرمه بیار خوش تابروندنا خوش
 بجز نیست عاقل از لذت عیش همیستان
 وقع ندارد این سخن پیش فرودشان
 دنیا ز برای است بر آفت نشان

چند نصیحت کنی گزینی او در کرد
ساعت زلف جادوان تیغ نهفته
من نه نوبت خوشتر نشسته بود
این نه موافقت بود کز لب دوستان

چون بروم که بچو دم شوق می رود
کوشش کنی که بشود زاله زار دل
موی سفید میکند چشم سیاه دل
اب حیات می رود ما را خوشتر

باد بهار و بوی گل مستی اندر باد
چون تو فصیح بلندی بود ز خامشان

مهندست آن بازخ یا سبب چین
بستی دارم که چین ابرو نش
آزان نوبت که دیدم کوشوار
هر آن روزی که دیدارش چشم
بخوابی آرزو مندم و میکن
ز آب و گل جبین صورت که دیدت
عزورتا پیران باشد نه چند
من از مهدی که دارم بر نگردم
نخارینا بشهرت چه حاجت
بدست دوستان بر کشته بود
بکش تا عیب کیرانم نکوشید

لبست آن با شکر یا جان شیرین
حکایت کرده با تخی نه جان
ز چشم من نیفتاد دست پرور
جهانم تیره باشد بر جهان
سری بی دوست چون باشد
تعالی خالق الانا منزه
چفا بر عاشقان آید نه چند
ترا که خاطر مست و کوی
مرا خود میکند دست کار
زدنیارستی باشد بکلین
نمی آید بلخ در چشم شاه

رمایش کی بود از مار زلفت

نشیند چون بگرد عقب زین

نظر کردن بخوبان دین سعیدی

سپاد آن روز کو بر کرد از دین

پنوش بود در دل آرام دست در کرد

بهم شستن و حلوا ای آبی خورد

روزگار سزیران که روزگار غریز

درین باشد بی دوستان پس برود

اگر هزار جفا سه وقامتی میکند

جوید بیاید عذرش بیاید آوردن

بیشتر گویمت ای باد کبوی وصال

که بوستان وجودم نجاست بر دین

زاق رویه هر روز نفس کشتن بود

نظر نشخص تو احوال روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشنا

ببایدش دوسه روز مقارفت کرد

اگر سری برود بر کنار دریایی

بخورده ز بزگان نشاید از دین

تا زمانه گرفتیم که بیدلی بزنی

بجا تو اندر دستن کند در کردن

کمال شوق ندارد عاشقان صبور

که اتصال ندارد برانش افسرد

گر آدمی صفتی سعد یا لعنتی بگیر

که مذیب حیوانست نجس این مرد

دشمن مست میگویند ببرد آرام تو

دو خواب آلوده بر بودند عقل الا

بچیت کوی از زب بگوی خوابم

که سیل از سر گذشت آنرا که می شری از با

آن ساق که حصار است شیاران

ز توبه توبه کردندی جویمت همیشه

کرم با صالحان بی دوستی
چو بولیت آن که عقل از رخ ببرد و صبر
تو با این مردم کونه نظر در جاه کنی
الا ای بسکیری کلوان ماه مجلس
گر آن عیار شهر آشوب رفتی جان من بر
گرت باری گذر باشد که تا جانب

همان بهتر که در دوزخ کنی
ندانم باغ فردوس است یا باغ عطا
بمهر آتا پدید آید جو یوسف را
تو آزادی خلقی در رخ روی گزین
بگو خواجه میکرد شب از دست عماران
نه بندارم که بد با رخ فرای خوب کرد

کسان کویند چون سعی جفا دیدی نخل گل
رمان با همی رسم بر سر کوی و فاداران

خلاف دوستی کردی ترک دوستان گزین
کدایی باک شاه سبوحی دوست دارد
نه از مردم دردمی باشد که گویم نهان
ز دستم برین خیزد که انصاف از توستانم
که می گوید بیالای تو ماند بر و سستان
جنایت دوست میارم که دلم دل
مرا در آخر از شیرین کنایه دو باغ
دستی گزین تا سانسنت سرگردان
گر از شمشیر بر کردی عالی همی سعید

نیایستی غمزدگویی دیگر از بهر صفات
نه بی با دوستی توان گفتن نه بی اوصی
بلم با هم نمی آید جو کل در وقت لشکریان
رواداری کنایه جوین برین بندران
بیاورد چمن سرود که نتوان چمن
کمال دوستی باشد مراد از دوست گزین
حجت کار فرما دست کو و عیسون
ولیکن با کسی گوئی که نتواند بدین
تو گزینشی بیار در دوزخ آید

ستم بقل پای ندارم ر
 مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
 آنرا بوستان میوه شیرین که دست
 کم نفعان مرکب ناری بکیر من
 سر در جهان نهان از دست
 چشم بدخت از همه عالم با بقا
 کجا بجان مورچه شمشیر میزند
 از نیشم که معمور می شد
 از خود مگر بطف خدا ندی کند

روی خلاص آن که عجم از کند او
 عقاب کیند کوش کردی به بند او
 دشوار می رسد بدخت بلند او
 لیکن وصول نیست مگر سمند او
 از شهر او چگونه رود شهر بند او
 با جز در دما که گفت مستند او
 مسکین کس کجا رود از پیش قد او
 ورنی بسبب به نشو و در او
 ورنی زمانه چه نیک آید بند او

سعدی جوهر آرزوست میسر شود
 اولی را آنکه صبر کنی بر کند او

من از دست کجا آن ابرو
 در چشم خیره ماند از روشنا
 بهشت است این که من دیدم نه
 بیان لعل چون خون کبوتر
 نه آن سر بخیه دلجو شوخ عیار

نمی یارم گذر کردن هر سو
 نه آنم قرص خورشید است او
 که نهد دست آنکه که او دارد
 سواد زلف چون بر فرشتو
 که با او بر توان آمد بسیارو

همه جان خواهد از عشق ^{مست} مست
نفس با بوی خوش جبین باشد
لب شیرین منطوقش خندان
نه مروارید آب شور خیزد
غریبی سخت محبوب افتاد
عجب کرد ز عین بر خای پیزد
و گزینش نیندازد مجلس عام
بیا در وی کلبوی گل اندام

کحل کن جفای یار سعید

که جو ز بنگوان دینی معنی

تا کی ردم از عشق تو مشهور ^{شهر} دیده
بر یاد بنا گوش تو یاد دهم جان
صد لغو همی آیدم از هر بن سوی
سرشته جو کاینم در مای سمنند
خود گشته ابروی تو ام بحقیقت
ایا که یکسو دل عشاق ر بود
سیر و نیشود عشق تو ام تا ابد از دل

بدارد شک کوجک در تر از
مگر در حبیب دارد نایب
نشاید گفت جز سخاک جادو
در ادراک شیرین هست لولو
برگستان رویش خال هندو
که پیش مرو نه تشبیه بر انو
دو صد شرباد خیزد ز هر سو
همه شب خار دارم ز یزید

تا کی دوم از سوز تو دیوانه بهر سو
تا بار در کمر پیش تو بر خاک نهاده
خود در دل سنگین تو ز کوفت
می افتم وحی کردم چون کوی بهلول
در گشته نیم باز بفرمای با بر
از دست تو در مای قناد نهایی
کاندر از لم خور ز بستید بار

تا عشق بر آشوب تو هم زانوی شاه

سر بر کمر فرستم بوفای تو ز رانوی

عشق از دل سعدی بکلامت نتوان برد

کی آب توان برد بآب از سرخ لولو

راستی گویم بسودی ما ذن آن مال
چون تو حاضر می شوم من غایب از خود
شکی صد چشم ازین بی خواب تو بود
ای که در دل جای داری بر سر و بزم
کرامت میکنند در وقت میسود
از دل وقت ما را با تو پیوندی که

در عبارت سینما چیز هر از اینست
بس که حیران می ماند و دم در می آید
تا نظر میکردی در منظر زیباست
گنزدان پیغوله برستم نیک با جایست
بنده سر خواهد نهنگان که ز سر سودا
افتقار مانده احد در دست و استغناست
در ای بسودی ندارد تا نیاثر است
نفس ما قربان دست و دست باغیست
دوست میدارم اگر سر سرود در با تو
حد زیبا بی ندارد خاصه با بالیست

سید بیابان عشق خوش بجز در او
بوسه سناغم بدوز با بخندیم برین
نغمه از اسپه او روی بعالم کم

نیز تواند کشتید بای ز زنجیر او
گر لبیک را دست دولت بخت او
عوه عالم گرفت حسن جهان او

با همه تدبیر خویش ما سپردند ختم
گشته معشوق را درد نباشد که خلق
چاره و مطلوب نیست جز سپر انداختن
او بغیان آمدست زین همه تحمل
سعد شیرین سخن این همه شور از جانی
آتش از سوز عشق در دل داود بود

روی بدیوار صبر و شرم بندید
زنده بجانند و ما زنده تا شیشه او
چون نتواند کشید روی هم از نر او
ای عجب ما بجان زین همه تقصیر او
شاه من آیتست این همه تنفس او
تا بفلک می رسید باک مرزا میر او

گلست آن یا من یا ماه با
نه بندارم که درستان فردوس
چه بس شیرین سخن گوئی که غنچه
الا ای ترک آتش خوی مسافری
چه شهر شوی ای بلند خوری
بیوسه الغیاش از ما بر آمد
جو در میدان عشق افتادی
دلا که عاشقی می سوزد می سوزد
درین ره جان بده یا ترک
بدانیشان ملامت میکنند

تسلیت آن یا من یا منک یا من
بروید چون تو بر روی بر
فرو میماند از وصفت سخن گو
باب باده عقل از ما نشو
چه بزم آرای ای گلبرگ خور
که ای باد از کجا آوردی این
بباید بودنت گشته چون
شناگر طایبی می پرسد می بود
بدین در سر بر نه یا غنچه با جو
که تا چند احتمال بده بد خو

یست این که ترک دولت هرگز	بگوید سعیدی ای دشمن تو بدست
بیت نام که یا تو هست دینم	بمیدانم دولت سنگت یارو

بیا که در غم عشقت مشو چشم تنبوی
 شب از افق تو می نام ای پری رخسار
 ای تو شربت و صلوات دادی جان
 که تو با من میکنی چنین گیتی شاد

بیا به بین که درین جزایا چشم تنبوی	بیا که در غم عشقت مشو چشم تنبوی
چو روز گردد گویی در این چشم تنبوی	شب از افق تو می نام ای پری رخسار
همیشه ز هر فراقست همی چشم تنبوی	ای تو شربت و صلوات دادی جان
دوبای از دو جهان نیز در چشم تنبوی	که تو با من میکنی چنین گیتی شاد

پیام دادم و گفتم بیا چشم سعیدی
 جواب دادی و گفستی که من چشم تنبوی

در چشم تو غیر چشم است	ای چشم تو دل زین جا
زان چشم من یکم بر سر	در چشم منی و غایب از چشم
چشم تو سیه است و منند	باین همه چشم ترکیب
چون چشم برافسکنم بر آنسو	صد چشم ز چشم من کن
هوسم بردی چشم جا	چشم بسته بزلف و لبند
بنشینم سوگوار و بدخو	از روز بران سرم که تاب
با چشم من جوارح من کو	در شب جو چشم مرا چشم دام

سعدی بدو چشم تو که دراز

چشمی هزار دانه لولو

ای باد صبحدم خبر دستان بگو
با بیدلان سخته بال شمیر من
بگذار بوی منسک نزل فسا و پیا
دائم که باز بر سر کوشش گذر کنی
کاشی دل ر بود از زمین حکم زمان
بستم لعنت موی میانش کرم چو
هر لحظه راز دل بچمد بر سر زبان
راز دل از زبان نشد اشک لک

وصف جمال آن بت نامهربان بگو
بیغام آن دو طوطی شکرشان بگو
یادش کن سخن زان دهان بگو
گوشه حدیث منش در دهان بگو
گوشه گویم بمش ترک جان بگو
گرفت بینی این سخن اندر میان
دل می طبر که عمر شد و مان و مان
تا دل مطابقت کند کاشی با زبان

سعدی دست رفت ز دستان روزگار

نزدیک دوستان وی این داستان بگو

هر که بخویش تن رود ره نبرد بسوی
باغ و غنچه و همی بوی ندارد ای
هر کس از و بعد از خویش آرزوی می
من بکنم او درم او براد خویش
دفع کمان خصم را تا نشود مطیع

بیشش مایا و در طاقت حسن روز
غالیه بسای از آن طرد شکست
همت مایا و در زو بخوار روز
گر بود ز طبع من من بروم بخوان
دیده بسوی دیگری آرم در دل

دامن اوست من روز قیامت او فتد

عمر بنقده میرود در گرفت و گوی او

سعدی اگر بر آیدت مای بس نام مزن

روز نخست گفتت سر بری ز گوی او

سایه مستان خواب الوده را او از
خبر و ایمان برشان و شور در ایال
کاسه هم و عرض آینه بر نه بکرمان
میوه ناز صاف را بر چنبره چون
باز منت بر پران و صید عجب بگیر
کف سعدی اگر باشد به نزدت

لیکن مانی بی محابا داده و هم از ده
زاهدان بخرد و کسب روی بر باغ بازده
عقل فتنه جوی چون شمع قوت کار
که زمان فقر را نیز ای بر آرزده
طلسم از جان بیاور قوت آن شهرزاده
دفر فتوی بیاور مسبت ری را بازده

جبرئیل آنگی اگر رحمت دهن خوش بیز

خون بهای جانها از کج رحمت بازده

بهر روز ما زین که چه خوش میرود بر
کس رود دیده که گرسبت بر میان
کحل وجود او جو کیا هست پیش کل
سلطان صفت همی رود و صد هزار
کویند از و حذر کنی و راه کویز کیر
دل نظر که جاه ز خندان بدیدن

وان چشم آسمانه که چون می کند نگاه
یا ماه چارده که بس می نهند کلاه
مره پیش روی او بوست است پیش ما
با او جنانکه درین سلطان رود سپاه
کویم کجا روم که ندارم کویز گاه
کوی بی در او فتاد دل از دست کج

دل خود در پنج نیست که از دست من بردست
ای تو ز دیده بای که بز خاک می نهی
حیضت از آن دهن که تو داری چرا
شهری بگفت و گوی در سنگهای شوق
بیچارگان باش مهرت بسپوشند
گفتم بنام از تو بیاران و دوستان

جان شیر بر کف دستت آن بخور
آفرین دو دیده من نه ز خاک
و آن سینه بپید که دارد دل سیا
شب روز می کند و تو در خواب
آه از تو سنگدل که به نامهربانی
باشد که دست ظلم بداری بیگانه

بازم حیات دامن محنت گرفت و گداز
از دست خود دست مبر سحر یا پناه

باز ره ناز کز هستی که چه
مهر تو چون مهر شاهم بد
از مرد دل باش رسود ای تو
لیک دل خلق بشکین کند
از سر بیداد ز بونم بد
در سر این عشق بی انداز
ای دل چون مرغ سر زلف او

پرده ناساز کز هستی که چه
مهر من باز کز هستی که چه
بای زمین باز کز هستی که چه
بر صفت باز کز هستی که چه
غمزه غماز کز هستی که چه
از پی انداز کز هستی که چه
نامه و پرداز کز هستی که چه

از همه جوان جهان سعید ما
دل بر طراز کز هستی که چه

شبی

سی در خفته ز ندا ساگر و کردم مخچانه
خلوت گاه ریخ جو ساقی در سرمدی دل
ساقی در شراب آمد بنوشنا نوش در
ساقی گشته آری من شراب از مجلس خرم
از عالم وحدت سماع حق نیوشیده
جان بر دم که طفلانند از پیری گم
از عالم علوی فرستم روزی تا
گم اور ایگن گم ازین خانه مجاود
ز پیر فر ابانی جهان حق شنیدم
چو اندازد روز جان در تو حسد بر سعدی

ز عسرت می پرسانرا منور گشت کاشانه
که تا قهر دماغ همین شود از اسب کاشانه
بیا فرز انکی گفته کار مرد فرزانه
که مبر بر امن بنمخش نیاید بود پروانه
بگوش معش دیکر نیاید افسانه
هر پیر خواباتی جوابی داد مردانه
تواند رضو موعه بسینی و ما در کج مخچانه
چو پیر و زاهد و عابد چه رند و سبک دلوانه
بگرد ایندم از بجان و آوردم به پیمان
چو اندازد قفل گردون زد کلید صمدانه

بدین خلوت که دادندت سگفتی کوازین کار
قبای جان برون کردی بوجه جا دارانه

است بی لطیف ساده
مجلس و بزم با دوه نشان
عاش جو عقیق کوهر اکین
کاشن بوستان روی
شسته زمین کجرفت او

در دست گرفته جام با دو
بسته کمر و قباحت ده
ز نقش جو کند تاب داد
ز کنی بجان ز ماه زاده
کردوش نجابت ای تاد

خورشید که شاه است

سپید ترسد بیار هرگز

در عرصه حسن او

گر برود بیار

ای پر تو جلاست ز ابرو ما ز باده

ای از مجال باکی از هر چه خلق داند

مستان ز هر حکمت بر در حلقه ما

یکم در درو کستی داد از دست نمانده

لاشع فرکد ایمن ز آغاز تا بی پایان

عمر در از هر یک لانی زنده زود

در دلق زنده بوشی صد کج نور مداد

یکدانه نماند همه خرمش مسلم

این طره دانی ایرا اگر جانانی

وی هیبت قیامت بر عاشقان

در هر دل آرمیده بر هر زبان

یا کان ز راه لطف در هر جای

یک فرد در هر عالم هست

از جمله باک پانین کوی و فار

نی سایه نو دیده نی بو توش

در صد هزار طلسم یک مژگان

وان صد در کوبش یک خوشه

بایسته تر ز جانی و ز جان کسی

چندین هزار عاشق در انتظار کستی

نی کردنی شکسته نی تیغی از نمود

ای باغ حسن جو تو تو نهالی نیافت

تا بنده تر ز روی تو ما می ندیدیم

چرخ مشعبده از رخ تو دلزبیر

رخساره جهان جو تو خالی

خوشتر ز ابرو تو بالال

در زیر صفت برد چو خیال نیافت

در بر چرخ شاد هین عشق تو
کز درد عشق تو نال در دامن
ایل شود هر آنجی بکلی کمال یافت
هر کس بر من بی امید بکشد
نماند در زبان خلائق حدیث
سعدی

عفتای بر من پر و بالی نیافت
روزی بلطف از تو مثال نیافت
عزم زوال یافت کجایی نیافت
کز بوستان وصل نهالی نیافت
با تو بیک حدیث محالی نیافت
سعدی

سعدی هزار جامه بروز قبالت
یک مهربانی از تو بسالی نیافت

در رخ چون آینه افروخته
غیرت سلطان جمالت بماند
عقل کهن بار خفا می کشد
و که بیک بار پر اکنده
متم بتوالا بنویسد بدم

اطرز از آه من سوخته
جشم من از اهل جهان دوخته
دم بدم از عشق جهان افروخته
آنچه بگری شده اندوخته
جان به تمنای تو بفروخته

در دل سحر است جرات نغمت
مشعل تا ابد اندر سوخته

از بر زنده در مشرق شمع فلک بانه
تکمیل بدو طغی چند اختیار دانی
رخسار فتنه بارد فرق منش سیر کن

ای ساقی صبوحی درده می معانی
هوشم بیزمانی تا کی غم زمانه
در تیر طعنه آید جان منش نشانه

آن کوزه برگم نه کاب حیات داد
گرمی جان دهندت بستان که پستان
صوفی جلوه کرد کرد شراب صانع
دیوانگان نترسند از بهمت ^{تعامت}
زیاد اگر بدانند این صیحه ^{گذشت} کدام

صوفی و کج خلوت سعدی و طرف صوا
صاحب هنر نگر در بر بچین نهان

در حست و جوی وصلت در انتظار ^{تا بند}
گفتی صبورین طاقت ز خود ^{منکن}
ای مدتی جوار قم بستم قرن نهقم
سوری بر کشیده صد بر که برد ^{منده}
ای باغبان ره کن بر روی گل نام
تا عشق را که دیدم حاصل از وجه پر ^س
یاد آرد وقت آواز بیدلان خسته

وز یاد لعل منبکون جان ^{خدا}
تا بند بر آخر کو بر زار مان
در کس عشق غم دور از کن
گل بجای رسیده دسم کنار ^{مان}
من بیل اسیرم از لاله زار ^{مان}
شادی ز سینه رفته غم پاک ^{مان}
بر استان نشسته امیدوار ^{مان}

گفتی که خواهم آمد شهبه است که دیالت
بیچاره چشم سعدی در انتظار مانده

بنده با ساعیدین که نه اندازی به

یا توانای معسر بید کنی باز

چون دلش دایمی و مهرش جار ز نما
خونم یار محو تا نسیم کارت بخوار
پس صبر تحمل کن در تیر فراق
دین یار که ما عقیق جگر بستیم
ایند و رابر خط قرمان خداوند
مور
در جو خیم برنی نبش تو سر برکنم
سج شکست به تیر اجل ای یار
خس که اگر در زب بلستان ماند

اگر او با تو سازد تو دروسازی
گر تو با مصیبت خویش نه بردازی
یا کمان ابرو اگر جگر نه آغازی
که همه مایه زبان من کند انبازی
سر سلیم نهادن ز سر افزازی به
اینچنین یار و فادار که نهواری
که من از پای بستم جو تو اندازی
مطرب از بیل عشق خوش آوری

کوش بر ناله مطرب کن و بیل بگذار
که بگوید سخن از سستی شمرازی

ای جفا گرونی چون بریده
تو بی معرفتم از رویتو محروم
سج گفتیم همه شهر گفتند
کتاب گزیدم لب شیرین کلیم
در طلبت گواشتن بجا بدیدم
دل صاحب نظران صید نکردم
کجای که ماند بخیر میدان طاور

این بود وفاداری عهد تو بید
کرک دهن آلوده یوسف نه برید
افسانه همچون بلبل سی سریده
بیدار ندیدم مگر انگشت گزیده
چون طفل دو ان در پی کفشک بید
الا بلکمان کسره ابروی چنیده
غزرت به گناه کردن آهوی رسید

گر بای بد می نهیم از مرکب شراز
با دست بلورین تو بجه نتوان کرد

روی تو مپسینا و در دیده سعدی
گر دیده یکس باز کند رویت دیده

ای نه بدیده چشم کس همچو تو مروفا
قامت تو افکند بر سر و بلند فر
جباخ باک قادری که گویم عین
خیزد زلف بر کن آرزخ جان
جان و دل بود دیده در راه لوم
سعدی خسته در زخمت که بصدرا

چشم خوش تو می کند بر نفسی
زنگ رخ تو ای صم داد به بکل عین
قامت و روی و خوی خوش کرد تو
نامه آسمان در پیشش
خوشترین کی بود در دو جهان
سر خدای در ز دیده بلا

هر که نظر بر آن رخ و قامت
جان بقدایت کند کن نتواند اندا

اگر آغاز کند خسته غمخیزی
وز دمی لغل که بار تو کرد دغند
سحر یافت و حدیث جابل بعیم
جندا ای بت شیرین لب و خورشید
اطرز اول سعدی که کند موفو

ای بسا دل که کند خسته بیاز
ای بسا عشق صادق که کند
از زمان که نظر خویش
هر جبا ای صم ماه دشتی شراز
از سر ملکتم حسنی که بدان

بختی از غم خشن و محالت عظیم

گرم از خویش برانی و گرم بخواز

که مانند خضارت کوی در بوت سنی
بسیار بوستانستی وجود مجلسی
کاین زو عیب بر بوی و پیرن کوی
بوی در غم سینه که در آن دولت
چون خیت نمیدانم که در کس دل
که در کام من خجسته بی دیدار میر
کوی در صحبت یاری مکنوی پری
بجان در حبس مابند و فادایم
کوی کوی بیوسه در آنکه در بوی سنی

ریمین را از کمالیت شرف بر اسمانی
اگر در بوستان سر و چمن کوی روانی
چه خوشی دی در لکنم اگر بازارانی
که کام از سر بر گیرم و در که جو زبان
دل را می بین خوبی در مع از نه پانی
مگر حلو ابدان ماند که زهرش در دمان
که امید لقا باشد بهیئت جاودانی
که تا من در لحد ماند و که خود اسجوانی
بتر از شرف و منوب ز قتی که تنگانی

اخوان

هر آن دل که نهانی قرینی نیست روحانی
بجودت خانه ماند که اندر بوستان

بختی همچنان بخیال من آمد
کوت بختهای جالت بخت
ببر زمین زلفت پری برده بر زند
و خود در شسته نه که از کل کشته

کوی که در برابر چشم منم صوری
که هر چه در خیال من آید بکوی
تا ظن بر کم کردی تو ما هست یا پیر
که خلق ز آب و گل تو منسک مجتهد

فقر

ما را شکاینی ز تو که هست ^{تست} هم

جندا که چه بود و ^{طلب} میلم در

باد و ^{ستان} کج نهیست و تو

تا دوست در کنار نباشد ^{دل} بکا

گر چشم در سرست ^{تست} کم از دیدن مال

کز تو بدیگر آن ^{سے} ستوان برد او

کوشش بکار چون ^{سے} کند بخت

بی دست خال بر سر ^{سے} جاده و تو

از هیچ نعمتی ^{سے} نتوانی که بر خوری

زیرا که تو ^{سے} ز تر از چشم در بری

سعدی بوصل دوست ^{سے} بودت غی

باری بیاد دوست ^{سے} ز با نوری

سر آن ندارد ^{سے} امشب که بر آید

بچه در پانزی ای ^{سے} صتم که جان

نفس خردن ^{سے} بگرفت که نوبتی

نجات صبح ^{سے} دان که روی دوست

سرم ^{سے} ارحم ای خواهد که بیایست

دل من ز ^{سے} مرد است که با چشم

نه چنان ^{سے} کند کارم که مدان

دل ^{سے} بچو سنکنا آید دست با چشم

جم ^{سے} نمیا لدا کوز و کوز

بزه ^{سے} کردی مگر ندانم

همه ^{سے} بلبلان بگردند

که بروی ^{سے} دوست ما

که در ^{سے} آید مرد مخرنه

کسی ^{سے} کجا تواند که با

تو ^{سے} بدست خویش کن

عجب ^{سے} ار کردد از روی

بروی ^{سے} کدای سگین و درمی

که هزار ^{سے} بار کنستی و نیادت

عزم با خرد و ششم هنوز با
باجایت الامان قلبی لذتک عا
ای درد بند مفتون بر خدو خالی
موزون
عام العیاش النادم اطحال اما
بند از خزان جایی خوش ناید هم
بجز الزمان عهدی حق نصیب حدی
از هر چه حکوی ای محسب کنوی
زیست فی سواد و عیاشت و رانما
سعد کف صراف بقدره جسدنا

زین می خبان نه مست کنی سینه
شخصی که ترا می غایه اش سینه
قد وصال کنون دانی که در فرا
سینه
و ائلیل مدلهما و الدمع فی الما
مطرب بزین نوایی زان برده عوا
رود و علی و دی بالدیار قافا
نوماه شکوی تو سر و سیم ساق
یا عادل بناها هول و بالاتی
من بعد ما سرنا و لا بدنی العنا

تا در میان نیاری بیگانه نیاری
در با زهر چه داری که در دانتانی

همه بود دست دل از عشق ساری
که بود نتوانی کسب راز دواود
بانی ای بیا سپر زرد عاشق
زرد زرد بیدرمان خود هر طوط
ننگ آدی از نازنین و من کفتم
بزرگ کسی عالم که بی او شری نیست

برینان گشت باز از کیسوی سیم ساری
خیزان کن توان دیدن درون خود
ترا دمی تنقده دست باخوبان سرو گ
ترا از حسن روز افزون خود هر روز باز
که نیست اندازد تو عاشقی کالیست
ترا ای صبح روشن هست ز آه سرد من

نیایی همچو سعدی خسته دل در گردن عالم

عزیزی بس مملو خواهی بیاری خوب گفتاری

نه طایق دروستانست و نه شرط جبهان
دل از تو چون بر جگر که بوم در
نفسی بنامشین سخن بگوی و بشنو
غم دل مین گویم که بگفت رکن روم
بجی بنیاد من سخنان سوزناکم
دل عاززان بیزند و قرار با سایان
نه خلاف عهدم که حدیث جز تو
اکرت بملک دنیا بدیند حقیق باشد
نه عجب کمال حسنت که بعد از این ملامت
ده ای زین بندم که نظر بد و فکرم
ز حدیث عشق همچون بگشت سیرت

که بدوستان یکدل سرد دست
که جواب پنج گویی تو بدین شکر دانه
که به تشنگی مجرم بر آب زندگانی
تو بصورتم نکل کن که برانرم بد
عجبت کرسوز چه اسم
همیشه پدید بصیرت تو بصورت
همه بر سر زبانند و تو در میان
اکرت بهر دو عالم کجاست ندر ای کالی
که هنوز پیش ذکرت خجالتی زیبا
تو میان ماندان که چه میرود دیده
اکراین بنم دگران صنم بخوالی

دل در دامن سعدی که بصحبت تو خوشد

نه بوصل میرسان نه بفضل میرسانی

همه عمر بندارم سرازین غماری
تو بمثل آفتابی که حضور غنایت افتد

که هنوز من نبودم که تو در دلم
دگران روند و آیند تو همچنان

و حکایت از فراق که برایشم لیکن
مروی بیروستان کن که هزار بار از
که در دمنند ملام که اسیرت یار
بچ که قلب دشمن شکنی بروی
بودی فقیه و انا بخیرای بخش یار
که در دمنند باید که بد لیری سپاره
در تمام کشت دولت خسته است چندان
که در آن یاران و جنای روزگار

چو تروی باز کردی درت جز این
که تخیلی نویسی و پستی فرستی
بوصال مریمی ده که بانتظار هستی
تو که قلب دوستان را بفارستی
تو وز هر دیار ساسی من و کاشی
که چو قبل است باشد به از آن خود هستی
چه کنیز اگر ز بوی نمکند و زبردستی
نه طریقت سعیدی که بخوشی کردی

می زخم نفسی سر و بر امید کسی
نفس بسویم نظر نکردی لیکن
بر برد و بجان زینهار می نده
که در زخم روی زرد ناله زان
در در کرم نقش روی او چشم
عشق چه شیر سینه چه مورچه

که یاد ما در داز ابا اب الهامی
بدست جو و جفا کوشمال و آد
کسی بشهرش این کس بجای کس
که گوید کاه شود کشت جفا می
که دید در همه عالم بدین صفت
برام حرمه باز سپید و چه کسی

بر استان و آتش مناده بر سعید
بر استین و صالش بنوده دستار

کسنگ مگر شربت دردم تا تو بخاطرمی
عهد کبای عهد من تازه ترست بر
چون تو بدیع صورتی بی سبب کید
صبر بخت آمد از بار کشیدن
از همه کان رمیدم تا به تو رسیده ام
ای دل اگر فراق او داشت اشتیاق او
هم بدر تو آیدیم از تو که خصم و حاکم

سعدی اگر جزع کنی ورنه کی چه فایده
سخت گمان چه رسم خورد که لوی

کس این نمک ندارد که تو ای غلام دار
نه من او فتاده تنها بگمندان زود
ملکها کنار استر بنیاهارا
نظری بشکری کن که هزار خون بر تو
صفت رخام دارقی نرم و ما زینت
همه دید ما بسویت نگران و صفت
چه مخالف بدید که مفارقت کند
بخرا بن کنه نکردم که چسب ستار

یکنفس از درونی من خیمه بدر غیرت
و تو درخت دوستی از بن و بیخ میکش
عهد وفای دوستی بچف بود که
چند معاشرت کند جبهه و سنگ صد
جمع نمیشود در هر حسب تومی بر گن
در تو اثر نمکین تونه دلی که
چایان بای استکان بنبت بجز فرو

دل ریش عاشقا نو انگلی غلام
همه کس سر تو دارد در تو بر گدازم
متحیرم بدانم که تو خود را چه نام
بخلاف تیغ هندی که تو در نیاید
دل سخت نیز با او نه که از رخام
منت آن کمینه مرغم که اسیر دارم
نگران کنه یا کدایم و تو اخلصام دارم
بچه چرم دیگر از من سر انتقام دارم

نظاره

مرا از تو بر بگیرم همه سحر نامیرم
مگر از تو خاشاک نکند و خود بنا

که تو دردم شستی و همسن مقام داری
مگر از وفای عهدی که نه خود دوام داری

سخن لطیف سعدی که نه سخن که قند مری
مخجلست از خلادت که تو در کلامی

که دست نشانه بگیرد بای
مخوف درم از شیرین دهانت
تو خود آیی موی در موی
بچشم است اگر ز لهرم فری
اگر سروی بی بالای تو باش
بری روی از نظر غایت کرد
بدان نایک زمان روی تو
امید هست که عطشان نمیرد
بلان خوشتن میخواید آن فرد
بشنوایم که در زندان اجوان
که سعدی چون فراق مایه

خداوندان فضل آفرین
اگر تلخست و گوشترین جوان
بدان ماند که گنجی در سر
چنان نوشتم که شیرین تر از
نخ اید بود بر سر و اقبال
اگر صد بار بر بست روی
شب روز از روز و مندم بجا
که باز آید بجوی رفت ابی
که خواهاست کوهن کردن باقی
سحر کاهم کوشش مذخا
نخ اسی دید در دوزخ عدا

بیشتر دل بر بندیم آب صبوری

چون سنگ دران دل نهادیم بدوری

و تونو ردیست کرد جبر توان کرد
خلف تو مشتاق و جهان تو خورم
در باغ فرود و فرمان که خدای
جو خط دل آویز تو بر طرف شاگرد
بعد از تو که از چشم من آید که چشم

لیکن جلگم که بکنم خبر سرور
مادر تو که زبان و تو از جمل نون
گویند که باغ بهشت است و تو خودی
سزده نشیندم که در بدو کل سوز
کوسه همه عالم طلوع است و تو خودی

سعدی بگفت دست امید از تو ندارد

هم جور تو بهر که نه از روی خود دوری

نظر فکندی و هر جانب فیا دهری
در سعادت و دولت بهم کشاده
تو با د شاه بنانی و ما طلبکار
بخشگی تن ما نظر کنی تو مگر
ز راه سینه من سرحت عالمی ترا
تو خود بروی خیالی که گریه می پسند
لب تو خواستم آنچه یکی ولی دریا
مرا کوی که از عشق تا حاصل هست

چه خوش بود بدگر بار اگر کنی خطی
اگر خیال تو روزی با کند کز می
ترا خبر که رساند ز حال در بدری
ز حال در دل خسته نیست خبری
دلیست گفت که چشم غمگند
بجویش ماند حیران چو از بری
که خود در رخ نباشد ز طویان
همین پس است که از دولت تو دوری

پیرس سعدی از انروز که تو ما جدا

نبود شب که نمی ریخت از غمزه کبری

نوی آنکه باز نامه چو شب سیاه و دار
بگم از رو سپید طلب بهشت است
عجب خلق دیدن نه مردست و
و طالبان و مردان گرفت و

نه زهی بتوبه یابی و نه زوی را داری
که تو در خریطه دل و ورق سینه داری
نظری بچویش کن که همه کنه داری
تو خود از نشان مردی مکران کلاه داری

تو حساب خلق خود کن نه عیار خلق خودی
که ریاضت قیامت عمل تیا داری

خون خلق بر زری و روی بر تیا
چو خلیب چه فرماید ما که میدارم
هر که صاحب خست خون پخته کند
سخت حکم نه بنوشتم که دیده بر روی
را نوبر بر آتش نشاندۀ عجل کند

ندامت چه مکافات این کند یا
تو از غرور جوانی نمیت در خوا
ترا چه شے که خود اندر کین احیا
همی گو ای بر من و یا یکدانی
منم در آتش و از جان من تو در آ

بگم من از تو سیر نکردم که صاحب استقا
نه ممکن است که هرگز رسد سیرا

کر و در بهر قدم در ره دند
مانند ز فای تو در دل من تغیری
خود نبود و گریه در همه عالم آری
هر روز آن ندیده ام جز تو هیچ کسور

من نه حریف رفتم از در تو نه در
چشم خود میکنند تا چه رسد بیکو
بت کنند ز بیکویی چون تو بد بگری
نه شنیده ام که زاد از بندر مادری

گر بنار آسمان چو توبراید انجری
جایت گوش و کردنت بر بود
فصه از جهانیان بر دل تکل من در
کوچه تو هستی من از غم خنکتر
تاب عتاب ناورد توست صفدری

روی پوست آفتاب از نظرت محضری
یا جناب و سرمه یا بعیر و سبیری
تا نکند همی کس گوشه چشم و خاطر
شاید اگر نظر کنی محتمل بجای
گر تو بدین مشاهاه حلیه بری کس

یا که مدار سعید یا که نقد اردو سر
هر که معطلی سد ترک ده محضری

ای که بخت قامت مرد ندیده ام
جو رنگین که حاکمان جو کنند بر
از نظرت بجا روم و روم تو
شاید اگر نظر کنی که تو زنده و رگی

کو همه دستهای کنی از همه دو سطلی
شیر که ای بندشدن دیده بر
رفته نمکنی ربا ایتمه کسب
ورنه کنی اثر کند در دودل

سعدی غم گزیده را هیچ عمل نمیدی
این همه لاف میزنم چون دهیل کوی

بخت آینه ندارم که در وحی کنی
من جهان عاشق روی که ز خود بخیر
بچه مانند کم در همه آفاق ترا
برقع از پیش جهان روی نشاید بردا

خاک بار بار به سیرم که برود
تو جهان فتنه خویشی که ز غم بجز
کا بجز در و هم من آید تو از آن خویش
که بهر گوشه چشمش دل خلتی سیری

باده را که بیدار تو دل می نرود
تو که از دست غمت سر بچکان در نهم
تو که می رود آه صبح را از سینه
تو که از اجزای محنت بیداران
تو که از پرده برون آبی وزخ بنامی
تو که در وصف تو گویند به نیکویی

بهری غلت نتوان گفت مگر می ببری
خون تو نام که بهر جا که روم در نظر
تو همی بر کنی چشم ز خواب بگری
تا غمت پیش نیاید چشم مردم بگری
پرود بر کار هم پرود و نیاید بری
غیب آنست که هر روز بطبعی در کی

عذر سحر می دهند هر که نزلت است
حال و پروانه ندانند که نذر دست پر

پرود دم در جسمی هر روز است
روین قدم صبح می روز شکار
شکلی که نمی جو کرد در خلق
جسی نفسی خردوشی یوسف غمد
سین کلای سینه خط لاله غدار
جاده کشی کینه کشی وقت سهر
بیدار گوی که کلای سهر پرود
بیا صفتی ما دره آب حیاتی
ز یک گوش رشته ز شمشاد بنا

رزین کسری کیم بری موسی میبانی
چو ز اصفی داد و دهی ملک سپان
شوخ میبکینی جو ملک شور جهان
جم مرتبه تاج دهی شاه نشانی
یا قوت لبی سنگ دلی تنگ دهان
آشوب دلی ریخ تنی آفت جان
مشکین ز روی تیر قدی سخت کمان
جاد و کسکی معجزه سحر بیانی
جاه ز بخش داده حیاتی بجهانی

بر در که در صلیبش که بود معدن جانها

بی زلف و رخ و چشم و لب اشده سعاد

آمی و شکر و ده خانی و نغانی

ای ماه اگر خوی تو چون زو تو بود
گر زنده شادی یوسف مصری ^{هم حال}
گر عاقله شیر فلک جانور استی
بخش تو ازین پیش که داری یوسف
شعله زدی آتش فذیل زبانه

سجده که جان خاک بر کوی تو بود
از روی خود آینه روی تو بود
بیم رحمت کش چشم جو آمو تو بود
گر قیمت خیل ترا زوی تو بود
گر نبرد محراب و در بر تو بود

نه حلقه دوست است و نه شرط ^{مهر است}
ششم بر دیو روز سقا و دید ^{روشن}
اگر چه دور بمانم امید بکنم
من آدمی بجاالت ندیدم و نشیند
شبان تیره امیدم بر تو با
فکر نم و عیشی و انت جان ^{سند}
بهر پنج عمرت عشق روی تو مارا
وصف کل ملیح کما تحب و مرضی

تو قدران چه دانی که بر کنار تو
و بعد بعدی عسی و عدالتی
مضی الزمان و غلبی تو با ^{مهر است}
اگر کل بحقیقت بحین آب حیات
وقد تنفس عن الحساب ^{الظلم}
چو آب تلخ بدست بزبان دمان ^{سند}
بهر سف رای که الورکن هدت ^{سند}
مخاطب تو گویم که مادر ای ^{سند}

اختر

ن منک و ارجو او اسبغه وادنو
بنم دست فقام بکاسه دل

که هم کند با بی و هم کلب بجانی
رضی بجزون کجایتا و عذایته

فراق نامه سعیدی عجب که تو نمیزد
وان سکوت الی الطیر الحق الودایته

گفته این دل را که در غم ز غم
سیدلان کفنی نخواستیم راندیم
مستی و مستودم غافل اندک کفنی
بودست
بگفت این که فردوی کز سیهون
بیت برین اولیتر که تغزیر خفا بودم
بیت وان اگر معنی بشادی در
بسی نمانی سعیدی که هر گام روز

بزیربای جویانش که ز کوبستم کردی
بغبار عاشقان کفنی نخواستیم کردی
سکم خواندی و فرستادم چو آنی کردی
بفرهستان که بنوشی کز سهوا قلم کردی
کل افشان بر زمین کن که خارم دردم
بس از جندین نگار که زیر بارم کردی
صدیقه و ناتوانش چون چراغ صبح کردی

کردی

اگر سیاست باطن ترانه سی
اگر حمایت او باشدت جنان
نیاید بنظر عالم معاصر و مفا
سی کعبه وصل و شوی محل حیات
از آنکه او دل هویداردان

همیشه هر دو جهان بزیر دستی
که در قدم تو کرسی غریبستی
چو این یقین بودت کان بخار
اگر نه نفس تو در راهت برستی
که کاسه همه عمر از لقا منستی

کسی که پر تو نور جلال مرده است

کجا ز شوق بگونی پای بسته

بیر

امید وارم اگر صدرم با نداری
بجای عشق تو بر عقل من محبت است
در رخ بازوی تقوی که دست نکلفت
نزار چون من اگر محنت و بلا پسند
بس خطا که کردیم نقش عالم را
بمات عشق تو بیدار کردی بر خلق
ایا سوار که صدال بغمزه بگیری
جو روز کار سازد سینه تو آید
کش بقهر برانی با لطف باز آید
جو آب میرود این باری تو طبع

که بار دیگرم از لطف بنوازی
که سرگزید بکاش می دانی
بعقل من بسراگشت می کنی
ترا از آن چه که در غمی در نازی
زهر که در نظر آمد بکس نمی
که آب دیده کردی بگریه غمی
ترا صید بیک تا ختن با نداری
ضرورت که بیلد و ز کار در
توان بود زرا که خند با نداری
نه هر کس است که از وی پس برداری

ترا جو سودی اگر نبده بود چه سود
گذر در کاب تو باشد غلام شیری

بیک گوشه توانی که کار ما ساز
در آرزوی خیالت غلام خواهم
چون بدیدن رویت ز دور خود
سندم

و بیچاره بیچارگان نه برداری
چه خوش کسی تو باشی محبت من
نسیم با بر زلفت چه کند باری

که هست پشته آن هرزه که درخاز	بدست باد صبا زلف خویش بپوش
که عشق با قدری بیای خودین باز	من تفریح سر و سهرای همان طبر
که در میان ریاسین بچین من از	بکل کبوی ز تو رویم جمل نمی کردی
ترا رسد که ختمهای عشق برداز	بیام بر سوسیل که با وجود هم

حمام را سخن دلفریب و شیرین است
نه همچو سوسیل شیرین زبان شیرازی

یا سر و با جوانان هرگز رود سرا	بسیار دیده ام که ماسی بر سرش کلا
هر روزش از گریبان سر بر سرگردا	گردن و لبستان با این همه لطافت
بالاات خود گوید زین است تر لیا	گرسن سخن گویم در حسن اعتدال
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپا	با سرت چه حاجت رفتن بجنگ دو
تا کی گویی بخت در شکنجای	نیل نیاز مندان جز از است
تا کی چنین نماید در هر کنارت	این مشوه که روی آینه است روشن
از حال زبردستان نمی بوس که کا	ای ماه سرو قامت شکرانه سدا
خود را نمی شناسم خودی کنای	کوی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفت
از شکنجی نه بینی بر کور من کیای	ترسم جو باز کردی از دست رفقه با

سعدی که هر چه آید کردن نه که شاید
پیش که داد خواهد از دست باد نسای

سخت ز بیامی روی یکبارگی
این خنجر رخ با پری یاد نمود
هر که پیش تو بای از جای رفت
چشمهای نیم خوابت سال و ما
خسکانت را شکیبایی ماند
دوست ناخواهی بجای مانگوست

در تو جهان میشتو در نظار یکی
تا بیاموزد پری رخسار یکی
زیر بارش بر خنجره و بارگی
بهم چون مستندی می خوار یکی
یاد و اکمن یا بکش یکبارگی
در سودان او فداوار یکی

سعدی تسلیم فرمان شوکر ملت
چاره عاشق بجز بیچارگی

اساقی قدیمی بر من از آن داروی
عاقلمتفکر بود او مصیبت اند
شنا آدمی ای فتنه تو خاسته از
آرام دلم بستدی و دست کشیم
انحوال دو چشمش بر هم نهاده
سود از ده که ز همه عالم نبویست
در رویتون کفتم سخن چندی گویم
گر باده ازین خم بود مطرب ازین نوعی
سعدی غرض از همه ایرانه نه خط

تا از سر صوفی ببرد علت میست
در نه ب عشق ای ازین جمله برستی
غایب مشهور دیده که در دل نشستی
بر تافعی و خجسته صبرم شکستی
با تو نتوان گفت بجز آب شکرستی
دل سنگ ندادت که دل از وی شکستی
روم باز کشادی و در وطن بهرستی
ما تو به بجز ای هم شکستن بدرستی
صد توبیه در دست و یکی با شکستی

بیتاش و جو این همه صورت که بیاراست

تا نقش به بینی و مصور به پرستی

و البرکشی از من عنان بگردان
ز مهر بانی تو بیفتد مهر بگردان
انسان نیفتد قدم که رنج کنی
کمان مبر که بداریم دست از قرآن
و چون من حوسم سزاده بر خط
مقدم ز من ناشکیب بر کوی
نمنت ز کجا این سپهر بدست
م زبای سلامت بسر در انداز

مگر که بچو دم اندر جهان بگردان
چه باشد از دل نامهربان بگردان
بذکر ما چه شود کز زبان بگردان
بدین قدر که تو از من عنان بگردان
بگردم از سرم همچنان بگردان
و کز نظر ز من ناتوان بگردان
که تیر آهن از آسمان بگردان
درم بدست سلامت بجان بگردان

بزارادت سعاری کمان مبر کز
که در قیامت ازین آستان بگردان

ببار سینه ما و پوسینه می کنی
خون دل خوری فرح افزای می خوری
نخ غیشی من اگر خنده آید
معلوم رای خسر و عادل نمیکند
سینه ای غم تو جو شرب می خورم

باز از خویش و آتش با تیر می کنی
در قصد جان کنی طرب انگیز می کنی
شاید که خنده شکر امیز می کنی
خلق از محبتت که به خون رنگی
آخو جانوار با پر سینه می کنی

چران دست و دستانه زیبات نام

کاهنگ چون بن بد دل او بر می کنی

سعدی کلت سکفت همانا که صیادم

زیاد و ببلان سحر خیز میکنی

تعالی اند چه دوست آن تو گویی آقا
اگر کل را نظر بودی که چون ز کس جهان
زمین نشانه را باران نبود بعد ازین
اگر دانی که نام نظر از تو بیکنم
بیارای لعلت ساقی اگر تخت دگر

نشان خوابم بگردنه روز آسایش
بجای حسین روی را نظری نیست عالم
گر آن شاه بد که من را رم حال از تو
گر آن معاقد که او دارد بدی آرام

اگر چه ایستایی ز شرمش در سبزه
ز عکس رنگ ز حصارش چو نیلوفر در آبی
اگر چند آنکه در چشمش رنگ آید سحر
بس آنکه بر سر مسکین جفا کردن صحیح
که از دست شکر که در اگر چه زهر نماند
ز چشم مست میکوش تو بنداری بکار
در بغا آن کس شیرین اگر شیرین جو
فقیه از قضا حالت خطیب از حق
بیک حمله با بیکندی اگر چه افرو

شربک از دید می بارم که بر بنهم ته پاشی
جو سعدی ز بر نعلینش چه بودی که تراستی

روح محض از ان طربناکی
گر به بسیند طراوت تو بهای
در چمن گرفت تو چه کنی

قطره ز الله بدین پاک
کنند دعوی طربناکی
نزد برون لاف جلالی

ارام

بملاحت برون ز او
بایمه کس مبتدلی بوصول
بزرگ زلف تو زد برین دلازه
خاک با منو ام چه باشد

بجلاوت فرون زادرا
باین از چه سن امساک
که کند خراب تو زریاکی
سایه افکنی بکین خاکی

سعدیات در از وقت تو
طال شوی فی الی محبیک

ای باد که بر خاک درد دست کشتی
چو روی تو بر پشت زمین قبله منیت
باری مکت بر رخ جانان نظر افتاد
دور از بسبب نیست که دیوانه شوم
دکف ندیم دامن من مشوق دل آرام
حقا که بطیفان قیامت نشود
بزیاد تو بر خاطر من بگذرد ای جان
شرطی شکر الفاظ و مه لاله بکوش
باطمح منولت جیکند دل که سازد
لی تخم ارادت نیرد خود من بپوش
بسیار کشتی که ز ما یاد نگردد

بندارم که ز روضه رضوان بکشتی
آخری روی از تو تا تم که بکشتی
هر خطه جو دیوانه دو ان بر در در
بر کشته جو من در همه آفاق بکشتی
بل تو زود نام من آید شب بکوشی
حرفی که تو بویج وجودم نبوشی
یا آنکه بیکبار ره ام از یاد بکشتی
سر و سخن اندام دینی چو سر شستی
شرطی نبود مگر وقتی نبود لایق کشتی
بس خوشه فراخ روز که دی چشم
یکدم نه شستم که بخاطر کند شستی

ای مرغ برین کنگره تا چند توان بود
قلا به تو بر کس ننگند ز کجی نبرد
سعدی کله از کس مکن از جامه ^{تقویت}

یکروز به پشم که درین گره خشتی
شمشیر تو بر کس کشیدی که گشتی
خود آشن آید که تو بار یک خشتی

سیلاب فغانه دازد فتر ایام
آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

نمیدانم که اویم که تو با من چهار کردی
اسیرم همی اینک شدم در عشق کیمیا
تو این کردی عهد کا و نیار در کز بر
از بجز سبک پیاری بجان در مانده ام
دلم بردی و بن خستی هنوزم بسته در
ز جورت دستها بر ما بدم و اله ویرا

من مظلوم پس لک کوی خفا کردی
اجا ابدت باری اگر چه در عا کردی
ولیکن ناکسی هرگز تو ان کفن خطا کردی
بنوشی خواهم باری بنصیه هم سزا کردی
نمیدانم چه میخواهی که قصدی ان کدا کردی
ز جورت با بهما بر کل همه اینم عطا کردی

ازین سیفا یده کنش خموشی سعدیا بهتر
نخواهی یافت انصافی جو این ما جو اگر

ای کرده روح بالبل لعل تو تو گری
با یام نور ما مجی افتاب را
تظنوه چه تباست بتظنولب را
سرخیمان تو بتو چون داشتند اناع

معشوقه از تنگی و بکاری بجا کردی
لفت اطلی حسنه الله مر می
از کج صد تغا بر زنده بسا کردی
کرد اوقای ساغری و ما سپیدی

در
نویس

بر شیوه سخن تو آستی که می نهند
اجتاج جان خاص حلال تو می نزنند
بود سزای همت تو ز بهر تو اطعوا
طغای و لان عدل تو در راه ملکیت
باید سبکو لبیت تو مرغان می
سغانان طهارت تو چون کلک شبان
بهند و سگان مختلف ترا چشم ترک تو
هر عادل و فراق تو در ملک صبر کرد
بالسجاق عشق تو در ملک سبست
پنولها برای دشمنان دمی ر
کردند ترا که بر لب چگون چشم من
دولت بدر که تو قلدار کرده بود
حکمت روان جو باره بر شیشه
مغان الخ پیچی ان اعظم که او
ی صاحب که هست بدایان ملک تو
بج فلان خویش بدایان حکم تو
باش مشای کینم بهم قنسی و میس

باور چنانه بکاسه زین شتری
بر آسمان بدرس مجر دبا شتری
برکت ر باد بسره بر کتوری
بستن راه فتنه و چو دستگیری
و حبیبت خسروی و کلجیت قهری
کردند منتت بر رخ تو خط انوری
بنفان کرده همچو مغول کنوری
با جارد اورس بغارت بر آوری
در بار شوی جی تو بر خاست ^{داوری}
یا غنطن و جمعین چنین چغزنی
خیل خیال تو جو جز یک بسودی
کنکاج کرده بود بتو ملک کسری
ز ربیعت نسیم ملک هوا کسری
دارد ز ما سکجی در راه بهادری
ترک و مغل و تاجک روم و بربر
که زرد به بامالی و که بچسری
این قصه پیش صاحب دیوان کسری

سودی که او در حاجی در کار
ماندست در کشاکش بلغاق زوکار
بر عاق حضرت تو فوسای این دعا
کز دولت ارکاک نعمت تو ندیم
نو شتم کز زعمت انعام عام تو
بار شمس کنم جو کنی تو نیست حرا
بسی کز تکلفه اندرین اصطلاح
نشد زده است در عوب و در عجم کسی
تا هست کار تک بسیار بادش

با دمی شدت و غم او نمی خوری
بی برک و مینو اجو اسیران حموری
با دوش مکن بخاطر و عاقل را آوری
از راه لطف و مکرمت و بند پروری
در توی بخشش تو رابع تو انگری
در نظم با نظا و قطب و انوری
فردوسی و قتی و بند اعنصری
ز نینسان قصیده ز مغزی و احتر
تا هست کار شرح بحکم پیر پ

در حفظ خویش ایزدت میس کند
تا بنده باد دولت از فضل تو

بور بر من می بسند دلبری
بار خصمی برم کز دست
عقل بیچاره است در زندان عشق
ای که صبر از من طمع داری در پیش
چشم عادت کرده بردیدار دوست
ز آنچه در پای غنبر بران افکند

زور بر من می کش زور آوری
حیث بدرفت پیش داور
چون مسلمانان بدست کافر
با خنک سوز می نهی بر ان غسری
حیف باشد بعد از او برد دیگری
ما سری دارم اگر در کلاسی

بار به کفتم بگویم پیش خلق
دولت این دولت که ما داریم
کفتم ای زیبا صنم کز نسکری

تا کبر بر من بخت خاطر
سر که ای را نباشد کوهری
در نمی باید بخت ز یوریه

گفت سعدی بادشاهی اجرم

که بختش در کعبه و جاگری

ترجم ذلتی با ذالمعای
بگوشت که کسها نم ناله زار
الم تنظر الی عیسی و دمی
مرکب در وجودم همسجو جان
غیاض النوم مثل النوم راج
دعی غسجو ار کی صاحب دان کن
اذا اودعت طاب العیش طاب
که گوته باد چون دست من از دست
خسبیت فی الاشواق سهلا
بختانت اگر چه دوری از چشم
بیون الحسن فی الدنيا قصور
دست منی خاک شمسودی ندارد

و دستقی اذا اشوقت عالم
ز درد ناله آرام بنای
تری فی البحر اصداف الالام
مصور در دماغ خون خیال
وماهل النوم فی طول اللیل
که بر خور عاری از صاحب عیال
علی الحیات ایام التخلیل
زبان دشمنان از بد کالی
واجباتی به روح الشیال
دل از یاد تو یکدم نیست خالی
کحی النب عن حد الکمال
اگر چه خاک و بر دیده ما

چو کردی نگار ایونو فای
مراسیمه شدم در حست و جو
امید من همه از تو فنا بود
دل میزد که این بد بازم کن
بزلت چون کند بند و آسا
به بد عهدی و فلاشی در بند

دلم خستی بشمشیر حدایی
حقیقت چون نمیدانم بجایی
ندانستم که در بند جفایی
مرانجام آورد بر من نجایی
کنم چون ترک یقینا دل رهایی
بخواهد کرد با من ایونو فای

همان شد آخوای سعید که گفت
ز تبلیس تو ای ترک خطایی

نه تنها ز گرفتارم بد نام لبت زیبا
قرین یار زیبارا چه پروا می بین با
در نسبت بشید ای کند ما ببری
همیدانم که فریادم بپوشش مرسد
عجب درند یارم که دست زانمی بوم
اگر فرماد حاصل شد پیوند با
خود یا عشق می گوشت که او را در کند
مرا وقتی ز نزد یکان ملاحت می

که هر کس با دل آرا می سری در بند و سوز
هزاران سرو با نوا فدای می و بال
چو دل با جویتن دارد چه در حال
مولی را چه غم دارد ز جان ما مسکین
نزدیکتند مسکینان سری فدا ده
نه آخو جانده شمشیرش بر آمد در تمنای
و لیکن بس غنای بد ضعیفی با توانایی
نفرتم دیگر از باران جو آفتابم بر آید

از کس
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی روی
ز بندارم که سعدی بیازاری و کلامی

که ما را با کسی دیگر نماندست از تو بود
که بعد از سایه لطفت نماند در درجه جانی

من آن خاک وفا دارم که از من بوی مهر آید
اگر بادم بر در چون شمع هر خوی با صفا

نه تویی که بجایم و گفتم که نیاید
خشم شمشیر اجل به که پیشین فرات
من آسوده داند که دل خسته چه با
چنین روی ندارد تو مگر جوهر
وقت بروی روی بکار بزیگانه
طیایان دیدم و دست ز حدایت
می فرود من که گفتم که خشم خوبان
روز می گذرم با تو شبی بودن و
هم اگر بود در این کایه بگفتم

عهد و پیمان وفا در می دلتی و
کشتن اول ترازان کم بجز اهدایت
من گرفتار گندم تو ندان که سوار
وز کس این بوی نیاید که بر این تبار
همچو بر من کل قطره باران بهاری
شکر است آن نه دست و آن لادن
بجای کارایت اندل که خوبان بسیاری
تابشی روزگیتی با من در روزی تابش
که کل از خار منی آید و صبح از شب تار

سعدی آن طبع ندارد که ز خو تو بر بخند
خوش بود هر چه تو گفستی و شکر هر چه بیار

و کردت ترک لذت بدای
سفرهای علوی گشت مرغ جا

قد

که تو داری

ولکن ترا صبر عفا بنا شد
که از بای السنه کیا ہی برودید
در بیخ آیت هر دو عالم خستید
تو این صورت خود جنان می پرستی
همین حاصل آید که از عمر باقی
بیکدیگی دمی زین نشاید فریاد
پایان به از زندگانی بدست
جنان میروی ساکن و خواب دهر
وصیت همیست جان برادر
صدف و از بای زبان در کشیدن

که در دام شهوت بگنجشک تانی
کیا هست نماید کل بوستان
اگر قدر رفتی که داری برانی
که تازنده راه معنی ندانند
اگر بگنجشک باشی بر رسانی
که از دور عمرت نشد رایگان
چه افتاد تا صفت بشد زندگانی
که می ترسیم از کار روان باز بیانی
که اوقات ضایع کنی تا توانی
بوقتی که حاجت بود در فغانی

نمونه تلخی جشیدست سعدی

که نامش بر آید بشیرین زبانی

جو کسی در آمد از با بود پستگاه داری
تو مسافر می و دنیا جو سپاری کاروان
بدر خدای قریب طلب ای ضعیف
بچو خرمی و نازان کرد از تو بردمان
که زبان حال داند که بگویش مرده گوید

کرت او میدی هست نودس نگاه
نه معوقی است و نیست بدین بناه دار
که به منصبی است قریب بهاد شاه
اگر تشریف آیدت که تو مال دار
چه خوشست عین تارت که بجای پادشاهی

بر بهشت فزاد توان شدن مجتبه
چه در خدای جلایی بنشانند آدمی
ز حدیث خلق باز او بگویند بکن
آنکه گریه تو گویند تعامت به افتد

مگر از دلید وینکه سپرد راه داری
تو بهمید و ارافت بهمین گیاه داری
که گرت عبادتی هست که بسی کنایه داری
تو جگم ز خلق داری که خدا بناه داری

بجدیت دیگر است چه ز غنمت بعضی
که تو در خیطه خندین ورن سپاه داری

ندامت ز من چه بجز که میجوی
اگر دل تو بر اسفست کان جنباید
بعمری از رخ خوب تو برده نام نظری
سندیده ام که بر التماس شمع منبت
در رخ منیت ز تو هر چه هست سعادت

دلم بعنفره ربودی و کوه میجوی
ز روزگار من اسفست ترجمه میجوی
کنون غرامت آن بکنظره میجوی
تو کان شدند و بنای تشکر میجوی
وی آن کند که تو کوی تو هر چه میجوی

گرم راحت رسائی در گزائی
بنشین از تو سپکانه مکر دم
بمدهم خان خلاص از بند خویش
عقوبت به جز از او دشوار است
اگر میانگان تشریف بکشند

محببت بر محبت می فرسائی
که هست از دیر باز این اشک خجائی
من از قیدت نمیخواهم اسم بر
بر انعم صبر است الا جلائی
همنوز از ددستان خویش گریه

منم جانان و جانی بر لب از شوق
که مانی غیب ما بیند و گویند
جمع بار پایان که بدیند
جنان از خم و حنک و نای و نای

بده کر بوپ و آوری بجای
که روحانی بدانشند از بوی
که سحری تو به کرد از با پای
نمی نرسیم که از ز پد زای

تو با این طبع و لطف دل ربای
پیکار از جهان دل در تو بستم
زب تار یک بجز انم بفرسود
سری دارم مهیا بر کف دست
خطای محض باش را به کف تن
نگار احوال محبوبی و بر طبع
دلا که عاشقی دایم بران باش

چنین بسکنین دل و کس در حرامی
نمانم که برین ایامی
یکی از درد آبی رودشامی
که در پایت فنا نم چون درای
حدیث حس جوانان خطائی
ولیکن نسبت مهر و یونانی
که سخن پستی و چون از نامی

و اگر طافت نداری جو مجذوم
بر دسدهی که خدمت انشای

زنده بی دوست خفته در وطنی
عیش را میو عیش بشو آن گفت
تا صبا میرود به لبها

بمثل مرده ایست در کف
چه بود یکی وجود روح تنی
چون و سپردی زنده در صحنی

و آشیانی خلاف امکانت	کی برآید ز جیب پنهانی
و آن شکن برست کن فواید زین	که بلائی است ز حیرت شکنی
بهر کوی عشق بازار است	که نیز زده سزار جان نشینی
جای آنست اگر به بختی	که نه پنهانی هفت تیر ز منی
هفت کسیر غمگین از روز	بی ملاقات سعیدی انجمنی
از خود بیرون ندرت نکند	یا بچاشت بگزیند سخنی

ببست در میان سپهری	همچو در جست رفته در بدلی
در به بیند بر همه اندامت	کوید این بر کلفت به پنهانی
با وجودت خطا بود که نظر	بخطای گنند با خستی
با دگر بر من اوستد ببرد	که نمازت زیر جاره متنی

جاره بچاره کی بود سوسه

چو نذرند جاره و فنی

تا کاروان عشق او کردست در جان	زین نیست که سود ای و دل زیندی
گردانند از زمان من بگرفت ز کجا	که بار باشد زان من هم عاقبت
من عاشق از روی او و ابسه هر موی	جان با سببان کوی او هر جا که در دفتر
هر شب نزار افسون کنم تا که تا کیستم	بی او ندم چون کنم در دلست این بس

از حاصل کن و مکان بر سپیدم از کار
ای صورت سحر منین بادت هزاران

گفتند هر یک در جهان جزوی زانی
با کن خدای که چنین صورت کند

سر کس سعدی بن مددی میخواند
تا بخت بودی شود در کس قبول مقبل

خلاف سردار وری فرمان سوی
دادم حوریان در خلصوان میفرستند
گرت اندیشه می باشد ز بد کویان سپیدی
دلگرم در لب لعلت سکنند و امیر کرد
جو عورت دشمنان داری بن با تو چه می نام
جهانی عشق باز اندر در عقد سبز لفت

دمان کبنا جی چون غنچه گلشن در گلستان
که ری حورانی افسانی دمی در باغ رضوان
جو معنی معجزی در بند چون اندیشه
نکوی کافی کس فلان حورانی
برای مصلحت یاران عورت سوی می نام
رمان کن راه به سعدی و اندر کوی

خوش آمدت سعدی را درین زندان
اگر تو یکدیگر با او در عالم جان

جو دم زنت که با من سخن نمیکوی
تو از نبات که برده بشی مینی
مزار جان بارادت ترا همی جویند
مزار سپینه سپهر ساختم هم کند
بدست جهل نشاید رفت دامن کلام

جنابت از طرف نرسد تا تو بدوی
با تقاضا ولیکن نبات خود روی
تو سنگدل با تطفلی کنی
خدا کند عمره جوان ز دل زده
کرا و نخواهد است میل و خضر روی

همین که پای نهادی بر استاین
درست شد که پیکر او در شوقان
و یک با همه عیب از تو به شوان کرد
تو به بگوئی و در سینه فطرت با شد
کلمه بناید سپهر و مکتبم در ناید
در آری سبب بجز آن زرد مکنان بر
رخساک سعیدی چاره بوی عشق آید

بدستش که دست از جهان فرود می
بترک خویش بگو ای که طالبی می
بیار اگر همه بدی که می گوئی
بگو از آن لب شیرین که نیک می گوئی
هر اوصاف تو بایده که سر و گل بوی
تو حال تشنه چه دانی که در کنار چه می
بزار سال بس از عمرش را با بنوی

بر اتم که تو باز آیی که در بابت کس خالی
امید از بخت میدارم بقای عشق خدای
میان عاشق و معشوق اگر با نماند
مگر نمیداند که بی دیدار مجنونش
در بغل آمد آسانی که قدرش ندانم
نه در زلف بر نیانستیم تنها گرفتار
چه فتنه است این که در چشمه بغارت می
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می یابد
نشاید بخون سعدی را باطل بخین

کزین که نشاید که در با بته فرما
کز او بر لطف از آید بجای تشنه باران
درخت از خوان روید بجای هر
فرا خای جهان تنگست چون جوزما
بدانی قدر و وصل آنکه که در مانی به
که دل در بند او دارد بهر موی بر
تو بی در عهد ما که دست در سینه رفتا
که مستخدم نمیکرد در بهاری بی ریشانی
بیا سهلت اگر داری بجز خواهی فرما

لیلی

صوفی نشود صفائی تا در نکست شب جامی
ای بیل کر نالی من با جو هم آواز م
فردا که خلائق ترا دیوان حبس بر آید
کر سپر مناجاتی در روز نه حسد را باقی
سرو می بلب جوئی گویند چه خوش باشد
روزی تن من برین بیستی قرآن سر کویست
ای در دل ریش من مهرت چه روان در
باشند که تو خود روزی از ما حضرت بر
که در جنب مشتاقان بر تارکایت بود قطعا
سعدی بلب در ما در دانه کجا باشد

یاد عم

بسیار سوخاید ما بخت نشود خامی
تو عشق کللی واری من عشق کل اندامی
هر کس قلمی دارد ما کوسن باغی
هر کس قلمی داشت با وی سر باغی
انام که ندید پیستند سروی بلب با می
دین عهد منی باشد در آما به آیامی
آوید عالمک ما در آید بدش نامی
ورنی که برد بهیماست از ما بونجی
نومید نماند بود از روشنی با می
در کام همگان شوگر میط با می

خوش بود یاری پیاری بر کنار پیسند در
بر کر اباد پستانی عیش می افتد زمانی
راحت جانست فرین با دل ارا می بصر
هر که منظر می ندارد در صنایع میکند
باری اندازد دارم بر دل از سو دای
جانان

مهر بانان روی در هم و فرخسودان بر کنای
کو غنیمت دان که در دیکر سفت شکار
عین در با نیت کفنش در دل با نیک باری
اختیار اینست در باب ای برادر باری
آوا ای بی رحم با می از دل بر کبر باری

دانی از بهر معنی خاک پستی می بنام
 در ترا پا خاک را کج صحبت در بنامید
 زندگان صرف کردن در طلب حقیقت
 دوستان معذور در اید از جوانی
 دوستان معذور در اید

تا تر افشند ارض بر دل نازک بخاری
 بر سر راهت میفتم مکنی برین گذاری
 کردی خواهی کشادن سهل باشد
 که بنالده در دهنده می یزارد پیواری
 رفتن فل می را بافتن جان میفرزاید

عمر سعدی کرد اید در حدیث عشق تابه
 کونخواهد مانداری این همان یاد کاری

تو پری روی ندانم ز کجای می
 راست خویشی نه حلال است که بنمان
 سرد با قامت زینا تو در مجلس
 در سرد پای وجودت نه سزای که نیست
 بخدا برو که خون من بچاره مرین
 بی حشمت چشم ندانم که جبار نه اینم
 بر من از دست تو خند که خجالی آید
 دیگری نیست که مهر تو بروی نماید
 که بخواری ز در خویش برانی مارا
 من ازین در بخاروی بخوامم بچید

کادمی زاده نباشد بچشم زینا
 مثل آن روی نشاید که کین نمای
 شوانه که کند دعوی ستم الای
 عیب نیست که بر بنده می بخینا
 که من آن قدر ندانم که تو دست
 بر حشمت که چشم مردم ای پنهانی
 خوشه و خوب تو اند نظرم می
 جاره بعد از تو ندانم بجز پنهانی
 همچنان سرگشمت که غم زینا
 که به بندی تو بروی من و کسکای

باین سخن و اطراف سخن کند بر سر کاری

چشم

جکند بنده فخلص که قبولش نکند
سعادت است از ناس تو بس دلبر شد

من جز صیحه مست تو نمیفونم
چنین روی معنی که تومی اراستی

باد نوز وز که بوی گل در سپنل دارد
لطف آن ندارد که تومی بنمای

تو خود بصحبت امثال ما سپردازی
وصال اما نهادی بر مقفوق کرد
کجا بصید ملج بهمتت فرود آمد
براستی که نه هم بازی تو بودم من
زدست ترک خطائی کسی جفا چندین
ورت هلاک من اندر خور سست کی
میشم نسود ستر عشق پوشیدن
که ام سحنت دلت ای که عیب ما گوید
جو جو م رفت که با ما سخن نمیکوی
من از فزان تو بچاره سپیل می بارم
هنوز با هم عهد دیت دعا گویم

نظر بحال بریشان مانعی اندازی
که من اسپه نیازم تو صاحب
بدین صفت که تو بلای بند بر داری
تو سنج دیده پس من که میگذری
همی برد که من از دست ترک سندی
قتیل عشق سست است قابل غازی
که عاقبت کند رنگ روی غمخانی
که آفتاب به پنی جو موم بگذر
جفایت از طرف سست با دست
مثل جوار بر بهاری تو اسب می بارم
که که لعل برانی بلطف بهنواری

تو همچو صاحب و جوان کن سعید را
یک ره اند نظر خویش من اندازی

دیدم امروز بر زمین مستری
کوینا بر من از کشتن خدای
من ندیدم بر اوستی همه عمر
باشنیدی که در وجود آمد
گفتم از روی نظر بپوشانم
چاره صبرست و احتمال وان
می خواهم در برابر میگفت
سعد یا پیش تیر عشق ز ما

بچه سپرد روان بر بندگی
باز کردند با باد در پی
گر تو دیدی سپرد بر قری
آفتابی ز مادر و پدر پی
تا بنفتم ز دیده در خطای
چون کفایت نمیکند از پی
صوفی از فتنه می کند خدای
به زلف قوی بیادیت سپری

گر کنم در سپرد وفات سری
ای که قصد هلاک من داری
نه هست در رخ تو نظر
دوست که خاک پات شوم
بجز ز در حال تو ام
حیرت در صفات بچونست
هری هوش و طاقت زن و مرد
حق بدست رقیب بلا هموار

سهل باشد زبان مختصری
صبر کن تا به پیمت نظری
که و است چشم درد گری
تا مگر بر سپرم کنی گذری
عقل دارم بقدر خود قدری
کین کمال آفرین بر در بهری
که ترودد کیسه پیام دردی
پس حضم ایستاده چون سپری

ز آنکه آمینه بدین خوبی
آه سعیدی از کت در کوه

حیف باشد بدست بی بصیری
نکند در سپند ل اثری

سنگ را سخت گفتی هر بار
تا بدیدم سنگ سخت تری

تو در کند نیفتادی و معدودی
تو در میان خلائق بخشم اهل هنر
گر آنکه تو من من سوخت تا تو بردار
اگر چنین تو باشد طیب در افاق
همبشت روی من آن لعبت پری
من از تو دست بخوام چه پوفای
بگریه گفتنش ای پسر و قدوسیم اندام
رخبند کونه سخن فرست و در میان آمد
درشت خوئی و بد عمدی از تو به بسندم
ز که و ناز جهان میسکنی بمردم چشم
جوستایه ای کس است آدمی تو هیچ نام

از آن بخت بازوی خویش نه غوری
چنانکه در شب تاریک پاره نوری
میسیرت نشود عاشقی و مستوری
کس از خدای تو چه اهد تنفای بخوری
که در هشت نباشد بلطف از خوری
تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
که هیچ سپرد و ندیدیم با گل سوری
حدیث عاشقی و مفلسی و مجواری
که خوب منظری و دلخوبی منظوری
که بی شراب کمان می برم که غمخوری
فر از آن بود که چون آفتاب مشهوری

بخند گفت سعیدی سخن دراز کن
میان تویی و سداوان سخن چو طنبوری

کری

کس در نیایدست بدین خوبی از دوی
چو ز شنید اگر تو روی غمائی و خوش بود
سپه اول منم که در همه عالم بناست
یا چو بچسپن رویه پیش کس نیست در جهان
هر که زنده ام بجز ابات عشق ترا
بر سر و قامت کل و بادام روی حسنی
روی که روز و شبش ز یاد بردن آفتاب
وصف خط تو کی بجز سر قدم بود
عمره من به باش که خیزت بر خن
ایمان خلق خال تو تنهار بوده بود
ز روی مکر بدین سحر می ستدمی

دیگر نیاید و چو تو فز زنده مادی
گوید و افاب نباشد بگشوری
ز پیا ترا ز تو نظر سرم منم خط
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
احر و زار ز تو میورد و ادسا نوی
نشیده ام که سر و چنین آورد بری
بر تو و دهجان که ز شب تیره اختی
کیست موی را هفت جو بگنج زبانی
در دست مصلحی جو به بنید گوهری
اکنون به حال چون که خط او دردی
تا در دست به قدر می بند سپری

من کم نمیکم سپهری ز مهر دو
در میز ز نهر بن میوم نشتری

ای ز بهشت جوی و از رحمت ایستی
گفتم نه ایستی بود این درد عشق را
معروف شدی حکایتیم اند جهان و
حبذ که پتو غایب امکان صبر بود

حق را بر روزگار تو با اعن ایستی
هر با ما میسکین ساز تو سراسر ایستی
امکان آنکه با تو بگویم حکایتی
کردیم و عشق را نه بدیدست غایتی

وزمان عشق و عقل یک جا نشوند
زبانای روزگار بخوبی نمیزنی
عبت نمکنم که خداوند احدی
ز آنکه که عشق در دست نظم در از کرد
من در بنده لطف تو خواهم گزین
در مانده ام که از تو شکایت یکبارم

خونما بود و بادش اندر ولایتی
چون در میان شکم منور را می
شاید که بنده را بکشند بی جنبایتی
معلوم شد که عقل نازد کفایتی
فردا که هر کسی رود اندر حرامتی
هم با تو چون زد دست تو از شکایتی

سعدی جو در دل زبان گوید
ریش نهفته بنسود بی پرایتی

سر و قدمی میان اینجمنی
جهل با شرفان صحبت دوست
ای که هرگز ندین بجگال
تو که مانند خویش تن مینی
در دانات سخن نمکنی گویم
بدنت در میان سپهر هست
و آنکه میندیزد است از دست
با وجودت خطا بود که نظر
با دگر برین او نیست بیرون

به که هفتاد بسوز در جنبی
تباشای لاله و سپهری
جو در این مثل خوشبختی
لاجرم است که می کشد من
که گنجی در آن دهن سپهری
بجو روست رفته در بدنی
کو بد این بر کلیت پیرهنی
بخطای گسند از خشنی
که نمادست زیر جابه تنی

چاره چهارم که بود سعدی

چون نماز دست چاره و فنی

چهره که نبود اسپر و بیالاکه تو داری
بسیار بود سپرد روان و کل خندان
که شمع بنامد شب و لیس خنکازا
سپید است که بخت مارا بود زور
امثال تو از بخت بخت گذارند
سخن سختم در همه افان بر فست
این روی بجز گشت آن مینماید
حوران بهستی که دل حلقه ریاید
سعدی تو نیارای و گوته کنی دست

یا کل بصفای رخ زیناکه تو داری
لیکن بن بدین صورت و سیمای تو داری
روشن کن این غزه تو را که تو داری
با ساعد و بازوی تو آنکه تو داری
جای مگس است این همه حواکه تو داری
لیکن چه زنده باید میضاکه تو داری
من روی ندانم مگر آنجا که تو داری
هر که است تا ندانم دل را که تو داری
تا سه کنی در سر سودا که تو داری

تأمیل نبات بر صال ز طرف دست

سودی کن در صوم و ثمنه که تو داری

فخ صباغ آنکه تو بروی گذر کنی
از او بنده که رود در کاب تو
دیگر نبات را در مشتتری بهج
ای دنیا پر دشن و ای سایه همای

په روز روز آنکه تو در وی نظر کنی
خو تر م و لایقی که تو آنجا سفر کنی
کیبارا که تسم همچون شکر کنی
مارانگامی از تو تمامست که تو کنی

من با تو دوستی و وفا کنم
معدومین سریت که در بایت کنم
عمریت تا پاد تو شرف روز می کنم
دانی که رویم از همه عالم بر دی
گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم
شتر طست سحر یا که بکشد ان عشق
دز صبر بهترت سپری بیدای حکیم

چند کوزه شمنی و صفای شسته کنی
هرگز نشکست بدین جگر کینه
تو خفته که گوش باه سحر کنی
زنها را که تو روی بروی در کیسه
اری کنی جوهر سپهرم که ز کنی
خود را به پیش تیر طامت به کنی
تا از خدای تو در جهان خدای کنی

ای برق اگر بگوشه ان نام بگذری
آن منشی حضا که از ما حکایتی
ای مرغ اگر بری بسره کوی آن صنم
کوتشنگان بادی را جان بدست
ای ماه روی حاضر و غایب که من ز دل
دانی چه می رود سپر از دست تو
باز ای که صبوری و دوری سوختنم
یادل بماد می جو دل ما بدست
تا خود درون برده حکایت کجا

اینکه با دزیره نذار حس بری
پرسد جوابم که بجا نماند منشی
بغام دوستان برسانی بر آن
تو خفته در جاکه بخواب خوش اندری
بگروز کن زرد که تو صد باز بگذری
تو خود بیای خوشن مای دگری
ای غایب نظر که معنی برابر می
بامهر خویش تن زدل ما بند بری
چون از درون برده چنین نزد می

سعدی تو گویی که دم دوستی زنی

دعوی بندگی کن و امت را حاکمی

تو که امی و چه نامی که چنین بخریب خواهی

خون عیشاق تحالبت زنی خون

پیم است که ما دم که جو پر و از بسوزم

از تقابن که بچون شمع چرا شاید

فدایه کنیزی و خون ریزی و خلقی کرامت

که چه موزون و کانی و طبعی کلا

افت مجلس و میدان و هلاک زنده

فدایه خواند و بازار و بلا می در و با

که شایه که گشت هر در ایام اما تک

و چنین سپ کش و چار کس از خیل

بیشین بگوشی است که بر خاست

تا در دنیا آسای زین درد مینارای

دوش در وصف لب لعل تو میرفت صدتی

نیشگر گفت که بسته ام ایام لغای

کافرا قامت همچون بت سمن تو بیند

بار دیگر ننگ زجده به تنهای خانی

به العجب دارم ازین خلقی که رویه است

بیمانیید با بگشت و خود بد بر نمانی

در سپهر کار تو که دم دل دین نامزد

مرغ زبرک بحقیقت منم اموز تو

طاقم نیست ز هر چیزی سبک است

که تو در خانه سعدی جو و باغ از لب ای

چه باز در دولت آمد که مهر بر کندهی

چه شد که با طسیر ز از نظر با بگشت

ز حد که گشت جدا می میان های دوست

هنوز وقت بنا که باز بسوزدی

دری بروی من ای با مردمان کبکای

که هیچکس نخواند اگر تو بر بندای

بود که پیش تو میم اگر حال شود
مرا و که عافان خوب رویانید
هزار بار بگفتم که دیده کشایم
مگر در آینه بینی و گریه در افاق
حدیث سعدی اگر گنایات بسند

و گریه بر سر کویت باز و مندی
بهیچ روی نمی باشد از تو خور پند
بردی خلق لیکن تو چشم می بندی
بهیچ خلق نه پندارست که مانند
بهیچ کار نیاید که تو نه بسندی

مرا چه بندی از دست و پای بر نیاید

مگر امید به بختی خدایندی

ای صوفی سپردان در بندگوتانی
ملک صحتیت چه سود و زیان دار
ز بدت چه کار آید که رانده بودی
بچاره تو فینق اندم صیال و طالع
جهت ننگ سودی چه صید که در بند
جای چه بقا دارد در رکن ز بسنگی
این ملک خلیل که در خود ملک زنی
کارنامه دینار بر هیچ بنه سعدی

مادر نه اسامی برین درد دینار می
که حافظ قرآنی یا عابد اصنامی
گفت چه زیان دارد که نیک است نامی
در مانده بقدر بنام عرف و عم عالمی
سودت نکنند پروا زلی مرغ که در دانی
دور فلک است آن سنگ ای خواهد توان
دین روز بزم آید که پادشاه شاهی
چون بار و گریه با بدید درخت سالی

که عاقبتی و بخت یاری و ز دل خیزد یاری

تا او میست خوانند ورنی کم از انعامی

بگره کیسونه

که مکیو نگرشاید در دستان
 آرزو میکند م باو دی در پستان
 با من گشته بهجران لغنی خوش بنشین
 سخن زنده دلان گوش کن از گفته خویش
 هیچ دورانی بی منت نکونید که بود
 کز کرم از پیش برانی و بسوخی نروم
 که در آفاق بگردی سحر سینه ترا
 نه کز ریت مر از فونه امکان گیرند
 زین سخننا اول آویز که شرح هم بست
 زندی کی یایم اگر گشته بهخوشی کوی
 تو که مکر و زبر کند بنو بست دلت
 همه بند هوار می کن بنشین کر چه

دی خوش طبع به از جور که بدینا
 یا بهر گوش که باشی که تو خود بست
 تا مگر زنده شوم زین نفس رو جان
 چون دلم زنده بنامند که تو جانی
 تو بدین حسن کوفته این دور
 عفو فرمای که بجز نت نبی فرمائی
 صورتی کس نماید که به و مهمانی
 چاره جبر است که هم در وی مهمان
 فرضی دارم در دستم بچوبی
 بادشاهی کم از بنده محمود خوا
 صورت حال براننده دلان کی داد
 آلتی نیست که از ابدی بنشانی

عزیم

این تو آئی که نیایی به بر سعدی خویش
 لیکن از خاطر او دور شدن نخواستی

سر و ایستاده به جو تو رفتار میکنی
 کس را اختیار برت نمیدهد
 تو خود چه فتنه که بچشمان ترکست

طوطی خوشن جو تو گفتار میکنی
 دائمی نهاده که گرفتار میکنی
 قصد هلاک مردم همنیار میکنی

از دوستی که دارم عینت می برم
 کفنی نظر حفاست تو دل می بری
 هرگز زنده ز امانت نشود دفتر خلا
 دستان بچون تازه بچارگان
 بادشمنان موافق و بادوستان
 کز تیغ نیزنی پاپیک وجود من
 تا من سماع میشنوم بند نشنوم
 از روی دوست انگنی رو بافتا

چشمم آیدم که چشم باغچار میکنی
 خود کرده بوم خلق گنگار میکنی
 بادوستان چنین که تو تکرار میکنی
 هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
 یاری نباشد این که تو با یار میکنی
 صلحت این دران که تو بچار میکنی
 ای مدلی بصلحت بچار میکنی
 کز آفتابی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافورین
 کاز جدم خور دک تو زنهار میکنی

کردون سوخته با تو بهار نفسی
 ای که انصاف ل سوزشکان می ندی
 روزی اندر دست افتم اگر سر برد
 دامن دوست بر نیاتوان و اوز
 تا با مر و زمر ادر سخن این سوز نبود
 خود سر اسیدن بلبل چه خوش آمد در باغ
 سحر یاکر ز دل آتش بقلم در نزدی

چه تفاوت کند اندر شکرستان کسی
 خود چنین روی بهاسیت نمودن نفسی
 به ز من در بی این واقعه رفتند بسی
 حیف باشد که دمی دامن کوهری
 که گرفتار بنودم کمبده بهو سستی
 لیکن آن سوزندگور که بود در نفسی
 بس داد و بهر سرید از هر نفسی

مشاق تو ام بهم جوری و بجای
صاحب نظران لاف محبت نه بندند
من خودیجی ارزم که تمنا تو و وزم
باید که سری در نظرش هیچ نیز
باید و تو عدالت و جفا تو کرامت
در عهد و فایده که حملیل کنز و
در دست دهد دولت نام که سرخوش
باید که بچون بر سر کورم بنویسند
در در دل آزرده نمان چند بماند

محبوب من با حجب و در خطای
و ای که سپه انداختن از تیر پلاستی
در حضرت سلطان که بر مقام کنی
هر کس که مندر در طلب و میل تو ای
دشنام تو خوشتر که ز سگانه دعائی
هر عهد که بستم به سوی بود و
در با بی سمنند تو کشم لغز ساق
کین بود که باد و دست به برود قای
سناستیت که سر بر کنان این ریش با

شرط ادب نیست که با در و بگیری
سعدی و نحو الی ز در خلق دوا

ز بهشتش بروی کینای
بشست تو خورشید عالم آرای
بیا و وصلش و در همیشه
بسیار از سوره سوره بر این بویست
ت بر من از اچیب عشق طایفه که

که با دوا بکا حشش تو روی بنمای
صباح مقبل آن که در شوق با زاری
بسیار از سوره سوره بر این بویست
هر کمال پس به بند ز بان کوی
هنوز منظر تمام آج هم فرمای

دوروز باقی عمر مندرجی بود
که او نظر کند سعی یا بجهت نوا

اگر کجایی در جهان با فراستی
بدست سعی تو با دست تازم چیمایی

هرگز حسد نبردیم بر منصبی دانی
دانی کدام دولت در وصف میناید
خورم می که محبوب از در فرازیاید
همچون دو مغز بادام اندر یکی فزاید
دانی کدام جانیل بر حال ما بخندد
بعد از حبیب بر من گذشت خوب
سالی وصال با او بگردد بود کوی
اول که دل رو دمی من بودی بر
ایام را بمانی کیش بطلان

الا کسی که دارد باد لبری و صا
جستی که باز باشد بر لفظ بر جالی
چون رزق نیکو جهان بی محنت سوا
با هم که فرستند و در دگران ملا
که را بنوده باشد در عمر خویش حاکم
وز نیکو ضعیف گذشت بر خینا
روز فراق بر من اینک بگذرد
که سودمند بودی بی دوست
وان ماه مهر با زهر امروزی

صوفی نظر باز در جسته خنجر
سعدی غزل کلوید بستان خنجر

مادر کوه سخن و شمعانند بر
من از جضای زبان بران شختم دور
قضا بنا له مظلوم و لانه محروم

که روی چون قرمز از دور
تر آید بود در قفس
در کمنش و ای سخن بیل چون

کنون حلاوت چون در بدانی قدر
که شربت سحران تلخ ز نبوت پی

بمقتضای زمان حنوت یکن معوی

که آنجا غایت حبه توبه و دلوشیدی

حاکمی که بعبس می رانی	گر بنام کرملطف میخوانی
گر بصورت کس نمی رانی	کس نشاید که بر تو بگزیند
گر تو مار اهیچ پستانی	نزدیمت بهر چه در عالم
بتو گویم که هم تو دمانی	گفتم این در عشق پنهانرا
که تو انبزدلی و میدانی	باز گفتم چه حاجت است بقول
گر طبعت عثمان بگردانی	نفس اعقل تربیت میکند
چند تا ما کن که نتوانی	عقل دانی که کینت تقوی را
بای بند هوای نفسا پی	چه خبر دارد از حقیقت عشق
باک میان بضع ربانی	خود بر پستان نظر بمیره کند
عارفانرا سماع روحا پی	شب قدری بود دست دید
کاسین برد عالم افسان	رقص وقتی مسکنت کرد و
صبر پیدا و دردی بختانی	و بهر عشق را نهایت نیست

سعدیادیکر این حدیث موی

تا که نذوقه می خواستی

خلاف شرط محبت ^{چه حاصل میداد}
چون حال بود که چمان دوست کسی
گرفتت که یا مژ روی خلق از م
یکی منم که جوان و عاشقی همه عمر
بپوشش روی کارین و زلف مشکین را
بزاریدل مشتاق را بگشته آن
محل و قیمت خویش از زمان بد نسیم
بزار بار بگفتم و بهج در گرفت
ترا ملامت برندان و عاشقان سعی

که بر شکستی و از دوستان نه پرسیدی
چه جو رفت که بپوزیا بریدی
که بیکانه گشتی از خداتر سپیدی
بیاختنت و تو با عقل من بیازیدی
که حسن و طلوعت خوشتر پیرانوشیدی
که لب لب برسد جان لب ساینیدی
که بر کشتی و مار اهیج خریدیدی
که کرد عشق کردای عجم و کرد دیدی
و کر حلال نماند که خود بگزیدیدی

بیت همیزدوی رفت و باز می کرد
که ترک عشق تکلفی نیز ای دردید

اگر بخت جهان همه از جان آری
حدیث جهان عین من مثل دار
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نکند
تراجم نم که یکی در غمت نگیرد خواب
کس از کناری در رویتو که نکند
ز چشم مست تو واجب کند که همساری

محوست نشاید که بزبان آری
که ز زبان بری و گل بوستان آری
که سایه بسر ما بر مهربان آری
تو یاد شاه کی با ما بیست بستان آری
که عاقبت نه بود جلوه در میان آری
حذر کنند و ناخشن نهان آری

جو آب تلخ جوداری بود پاک مدار
و که بخندد در آبی چه جای مری هم پیش
کرت بدایع سعری بنیادند بار

که شهمه محض بود جوش سحر بر زبان آری
که گمان است که در جسم ده جان آری
به پیش اهل قبایل چه ارمغان آری

عشق تنخوبان در جهان هرگز نبودی ^{شک}
از موم و دم و دود و آتش باری صد ^ن
گه زمان که عجم ز داغ عشق و بیمار فرا
ماله در آرزوی من شاید که اگر گس نشنود
سعری کجا بخت او سوکن تا خوردی ^{ولیک}

یا جو بود اندر دم که گریه گاشکی
بچو من معشوقه ای که بنودی گاشکی
دل ربود از من بخارم جان بود
ماندای زار من کینت شنودی گاشکی
زینهار از و عدای و بنودی گاشکی ^{شک}

اگر تو میل محبت کنی و گری کنی
جو سر و در جبین راست در تصویر من
بصید عالمیانت کند حاجت من
بیاض ساعی من مپوش در صف ^{خاک}
می تو از جهان قلب در میان ^{شکند}
عجبی از آنست که آفاق در تو حیران ^{ند}
ز آنکه در نظر آید جمال طلعت خویش

من از تو روی نه بچم که محبت منی
چه جای سپرد که مانند روح در بد ^{است}
عمین بپاست که بر قعر ز روی ^{فکری}
که بی تکلف نیشتر نشکری ^{نی}
ز آنکه سندر که عین قلب در میان ^{شکند}
عجبی درین که تو حیران حسن ^{نستنی}
حقیقتست که دیگر بمانظ کنی

یکی در آینه شخصی بین صفت پند
در آن دهن که تو داری سخن نمیکند
شنیده که مصلاات سعدی کنی
مگر حدیث ثبت بر زبان بگرد

کنند هر این جور و جفا و کبر روی
نذیده ام بشری را بدین شکوهی
همی بر ند بعالم چونان خاشی
که رفت نام من از جهان بچون سخن

ای دلوله عشق تو بر سر کوی
آون بر چشم پر موی مگر از
کم می نشو و دستشکی و دیده چشم
ای هر قتی افتاد ز درد تو بکنی
با کمال و تو پاک مدارای پای
در کان بنود چون تن زبانه تویی

روی تو ببرد از دل ما هر غم روی
کای بودش لعنتی در هر بن موی
با آنکه روان کرده ایم ز هر زه جوئی
و می هر دلی افتاده ز سون تو بکنی
هر لحظه بدب نمانی و هر لحظه بجوی
در سبک باشه چو دل سخت روی

با این همه میلان لطافت تو داری

سعدی چه بود در خم چو کان تو کوی

ای رفیقا کز نسبی در رفو ادبی
روز روشن دست دادی در دست
کرد عسوفت سبخی گشت سهلت بن
در جکایندی قلم در نامه و لسور

سه کران از خواجه دست از دست
که سحر کردی چون آفتابیت چه می
کاش اندک یا نه ز می در حاکمیت
که امید وصل ماری در جوابت می

راستی خواهی سپار من تا حق بودی
افزمت در آن جای نیست فرست
اه اگر دمی جو کل در بوستان با گل
در جو خوشیست نه بدین کاشکی چون
رو میو دیدن به پاری میگر کشید

گر جو کز نینان بچشم ما صواب دیدی
کاش نینان از رقیبان در حجاب دیدی
در کلبستان با نخل و زرد آفت دیدی
اندکی بیداد کرد ز نقابت دیدی
کاشکی جو اجم کز منی تا بجز آفت دیدی

سرنیستی کشید ز باقی قبال ملک
کر بجز نیت دست سعادی در کانت دیدی

ماکی ای تش سواد ابرم بر خیزی
ماکی ای چشمه سیلاب که چشم منی
ای دلی ز بهر جو نا بهندی در من
بگری مان دیدن راه تو می خواب برد
ای هم از صحبت میرین تو ام که گرفت

ماکی ای ناله زار از جرم بر خیزی
از غم دست بردی جو زرم بر خیزی
زود با بند که تو سزا ز نظم بر خیزی
ای خیال از شبی از کلام بر خیزی
ببخت افتد که خدا از سپرم بر خیزی

ماکی سنو م ز دست تو شویده به سوزی
صد لغو همی آیدم از من موسی
از سنو تو یوی بدو هم جان کرامی
اما که نیکو دل عشاق ربوندند

ماکی ددم از جو رود یوانه بهر کوی
خود در دل سنگین تو گرفت موسی
آباد مگر پیش تو بر خاک نهند روی
لهزد دست تو در پای فدا بد جوید

هر حال جو جو کاغذ در با می سهند
خود کشته ابروی تو ام من محقق
عشق تاز دل سعدی ملامت نمود

می افتم و حی سیزم چون کوه سلوی
در کشته نام باز بخوای بازی
کی ز کمان تو آن برد آید زخ بند

حدیث با سگرت آنکه در بان داری
کنازه عاشق سچا نیست در لی تو
جمال عارض خوشید و حسن تما
مذاقم ای که سلطنت جلالی است
بسی است تامل کم کرده باز می جسم
نه قدرت که در دل نشسته شب روز
ترا که زلف و بنا کوس قد و خد نیست
بدین روش که جو طاقس میکنی قرار
بدین صفت که تویی دل جو جای حدیث

دوم بلطف گویم که در جهان داری
کنازه است که خنسا در لستان داری
ترا رسد که جو دعوی کنی سپان داری
که با چنین صمیمی در میان داری
در ابروان تو است ساختم که آن داری
فرا تر ای که ره در میان جان داری
مرد و بیان که در خانه بوستان داری
نه روح من که همه عالمه اشیا داری
که خون دیده سعدی پراستان داری

قدم ز خانه جو سیردن نهی غرت نه

فرا تر ای که ره در میان جان داری

خورم از روز که چون کل بکن بازی
گلبن شین من از روز سنگفن کیرد

که فرمان ز در حجه جو باز بازی
که تو چون سپر و فلان بکن بازی

کبار

کی بدیدار من ای مهر پل بوی	کی بگفتند ای عیونش کن بازای
شمع من روز نیامد که شمع افزوری	جان من دست نیامد که تن بازای
مخ سیم آمده از مفض حلت من	دام زاری بنهم بود که سخن بازای
آب نجست مداوم جو صراحی در حلق	تا تو بگردی ز جو سنا غولین بازای
من جو خندان بخت ندارم که تو بنوم	یا تو آن لطف نداری که بمن بازای

سعدی آن دیو ناسنا که بافتون
 بهیچت افتد که جو دم سخن بازای

دل دیو اکلم نهمت و سرفی با	که نه کاریت نیکیای و اندر تار
دست و دل کن و هر برده بر سر که	بر در ای سپینه که در دست مای
من بچم خانه بوشنع و ز خواهم برد	خز قیما در زمین دست نشوی با
یار باین ایجا است بدین سینه	یار باین سر در دست بدین
یار باین ای دل خسته بوشن بر	که نه مادر دل خاکیم و تو بر افلاک
یا بچ و دل سر خستگان کردی میل	نه زمان خسته دلی بسته تو در
الغش از تو که هم در می در مای	زینهار از تو که هم زهری هم مای
مانع سخن کن ز سرف تو این خسته دلم	که که فشار دو مار است بدین ضحاک

سعدی یا لشرد عوی ترا ابلیسیت
 با دبی فایده مغزوش کم منشی جانکی

دو چشم مست تو بر دستم هم هستی
 زمانه با توجه دعوی گسیدید
 معلقت همه شوخی و دلبری او حجت
 جو کل لطیف لکن حرف او باقی
 بصیر کردن و کما حدیث و شعر منی
 دلم ریودی و جان میدم بطلب نفس
 کرافقت کندی بر وجود کشته بخش
 درت ارادت باشد بشویش دل خلق
 جو بت ز کعبه کونسا بر زمین افتد
 دیان بر سرت را مثل نقطه زنند
 بگردن قطره میت غدا سبز جان
 هزار نامه زیبا نویسمت که جواب

و کرده فتنه ندیدی بخواب بیداری
 سپهر با توجه بهلوزند لغذاری
 عجب همین که نیکو است و قادر
 جو زر عزیز و لیکن بدست اجنای
 بجزه کشتن تنها چون زو عیاری
 که بهرت حجت درویش در سبکبار
 سخن مگوی که در چشم مرده جان
 بشو زلف که در بهر نمی دلی دار
 بیست کعبه رویت میان و خاری
 که روی چون قرمت تنها حدیث بر کعبه
 که نیم دایره برکتشند زنگاری
 اگر چه تلخ ذمی در سخن شکر باری

ز خلق کوی لطافت تو برده ام در ده
 بجزوب رویی و سعادی بجزوب کفایتی

پست پیمان اول ز بارداستی
 گفته بودی با تو در خواستم شیدن م و
 دوست بردارد ز جوی با خطا چو از دو

آوازی به عهد سنگین دل بپوشیدی
 جو به ناخورده شیشه خیار درواستی
 تو خطا کردی که بی هم و خطا برداشتی

خط

خاطر از مهر کسان برداشتم ز بهر تو
لعل دیدی لاجرم چشم از پشت پرده
شمع بر کردی بواجبت سیر نامد در نظر

چون ترا گشتم تو خاطر از ما برداشتی
در بسند دیدی و دست از کمر برداشتی
کل فرا دست آمدت مهر از کجا برداشتی

سالها در زیر دامن برد مسعودی بخوابی
سر ندیدم کز کرمیان و نایب داشتی

نبی و شمع و گوینده در بیای
فروخته رنگ بر در جمال مجلس
دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی
نه و امی چون اندر جهان ز بیدارید
و کز نظر کنی از دور کن که نزدیک است
قیامت که در روزگار با بر حاست
چنان مکه بگردی می برد تو بیداری
فرد گشت بلاد بدین و جباران
فراست با عیب این همه خد
و ای صفا که در عهد و وقت زود
خدا چنان زمین کاسمان بخد
ز سبب خاطر صاحبان ماند

ندارم از همه عالم دگر تمنای
که القات کند چون تو مجلس ارایی
که نیست خوشتر از تو در جهان تمنای
ایستد محبت چون تو عذارای
که سر جایز اگر پیشتر نمی پای
براستی که بلائیت آن نه بلائی
که باد شاه منادی ز دست نهایی
ز دست ای که ندارد بحسن تمنای
که سر فرو کند متمم مهر جانی
سری نماز که با او بخت سودای
جوینده ایست که سینه پیش مولای
که پیش صاحب دین بر بند غوغای

که نیست در همه عالم بلباقی امر
خدا ایراست عهد تو ای ولی زمان
هر از این سخنم دانی ای حکیم بود
کسان سفینه بدریا تریز بسو و گسند

چو او است تا در او مقصدی و بلجایی
براهل روی زمین لغمی و الاغی
سلامی از ملک زجمل بر تاختناهی
نه چون سفینه ز سعادی چون تو دریا

کوی ملاحجت رو در لطف تو در دلبری
لاله رخ و نوش از لب خط و مشکال
زه ره بر آرد و روشن صبحی گشت
هم بر زمین و آسمان باقیامت کنند
از غم خسارتت جهره خورند در دام
چون تو بر آرد کلی کلین باغ ارم
بس که بنام عشق تیره شود هر شبی
جز تو بنزیر فلک از می کسند

ز پند اگر ملک حسن زیر نگین آوری
سر و قد و سیمین عشوه ده و دلبری
بر تو رخسار تو بر افق مشرق
سر و کلهت بندگی مهر و مهرت حاکمی
بر سپر سودای تن در زلف کجاست
چون تو به بیدستی بتکه آوری
راه جهان سوزن کند نیاوری
طیره حور و ملک فتنه آوری

هر غزلت سعدی از سخن اسرار عشق

لیست نظامی دروغ ناکه کند جوهری

مبارک ساعی باشد که منظر پیشینی
عقابان می درند جنگال و با زلف ابا

بزرگیت بسوزاند بر آرزوی
ترا باری همین باشد که چون

بزرگ

نباید که بسوزندت که فریاد از تو بریزد
گرت با ما خوش افتادست چون مالا ابالی
تتمای شکم جاری کن در نعای مورت
بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی

اگر خواهم کسی که چون پروانه پیش کوزه نشینی
ندان ساعت که شب یارت کند مخمور
اگر هر جا که شیره نیست چون زنبور
فرا موش شود دیوی اگر با خورشیدینی

میان خواب و بیداری توانی کرد سرق اگر
که چون سعدی بتمتای شب و بچو ز نشینی

هر شبی با دلی در صد زاری
نه بماندست آب در جگر م
دل تو از کجا بر عشم ز کجا
اگر از حال من شنوی آگاه
گفته جان پیار و عشوه بهر
بار کشتی تو بر دم خوش بود
مردمی کن جوی ازار م
سعدی از کجاست تو کجا پدید شد

منم و آب چشم و بیداری
بس که چشم کند کمر بازی
توجه دانی که حکمت غم خواری
که چنین یکیشی بر روزاری
چشم به دور ازین کج داری
مهر چو شسته کون به بارقی
که کار دست مردم آزاری
گر گشتی و رمعات می داری

سیست و باد چه گوئی چه مصلحت بینی
بسیطه آنکه حدیث گذشته ناری باد

صیوح سازی و مجلس کن و بشینی
ز نامه نرفتی دم که دست را بشینی

میان ما و شما کار ازانی مقام کشت

بعشق تجانی فریادم و تو شیرینی

جواب تلخ از آن لعل چون شکر گویی

جواب و آتش و ترکان زهر و شیرینی

نقوانی کند گشتی از زنده کنی

تو باد است ای کین که ما و بسکینی

صاحب نظر نباشد در بندینکای

خاصان جباران رنداز کف کوی

ای نقطه سیامی بالای خط بنش

خوش دانه و ولکین سپر کن در می

حور از بهشت پروانند تو را کجای

و بر زمین نباشد تو ماه رخ کدای

دیگر پیش نه بندد در بوستان

کر سر و بوستانت بند که می فرامی

بدر تمام روزی در اوقات رو

کر بندد پیار و است از آنای

طوطی شکستگین هرگز رود اند

کر بسته است به بند و قی که در کلامی

در حسن نظری در لطف بی نهایت

در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی

لایق تر از امیری در حدت سر

بی چیز اینا باشد اندیشه از او ای

که عمل که بنم ایمن است

خوشتر ز یاد شنای در حدت غلامی

فرد ابداع دوزخ تا جنة و بسوزد

کار و زاتش شتر و شتر و سوزد

هر روز به بجای می نمیکند خیالم

تا خود چه برین آید ز منقطع کجای

سعدی چون کسی گفتی ز خلق

از سنگ نم نباشد بعد از سنگت

ای باد بادادی خوش میوزی نشادی
بر پوستان کشتی یاد بهشت بودی
تا من درین سپهرم این درمیده بودم
چون گل روند و اینداین دلبران شود
ایر و که میماند در روزگار حسنت
دل را چراغ بودی آتشی شمع کشتی
خو اتم که به دادی بیرون روی صحرای
یاری که باو یغان الفت گرفته باشند
گر در غمت بگردم نشادی بر روزگار م
جانی که هر آن کیر در دوش دو اندیزد

پو نذروح کردی پیغام دوست دادی
سنا دآمدی و خورم فرخنده محبت دادی
کار و ز پیش چشم در بوستان کنای
تو در برابر من چون سپهر ایستادی
بس نشنا بزیاید تو فتنه از که زادی
آسان زاکر استم در فرخمن او فتادی
تا بوستان بریزد گلهای بادادی
هر وقت تا دوش آمد تو به نفس بادادی
پوسته نیکو انرا غم خورده اند و نشاد
النت داغ سعدی کمال نظر نشادی

تو هیچ عهدی نیستی که عاقبت پیوستی
بای مهر نشادی که بایدار همانند
دو هم گشته است و رفتی خلافت ز غم
چراغ نجیب که تو بنامه بهیج خانه و لیک
هر آنکشت که نه پذیرد و ابود که گوید
تو هست کسی به پرستد ملامتش نکستی

مرا بر آتش سوزان نشاند و بدستی
مرا به بند ایستی خود از کند کجستی
با احتیاط را و این که ایگنه بنکستی
کس این سرای نه بیند در انجمن که تو
که من بگفت بدیدم بر آستی در دست
تو هم در آینه بنگر که خوبش بر دست

گرم عذاب نمائی بدایع درد جدایی
پساکه من هستی و کبر و ناز در غایت
گرت بگونه جسمی نظر بود باسیه
عجب مدار که سعدی بیاد دوست نمالده

سبک خبر ندارم بریز خونم در پستی
ببیز بای نهادیم و بای بر پستی
دوای درد من اول که مکنایه هستی
که عشق تو جز شوشت و خم غلت هستی

نزدیکت که بگردی و فایده آنچه کجفتی
و فای عهد نمودی دل سلیم ز بودی
نه دست عهد گرفتگی که بای عهد بدام
مزار جباره بگیرم که هم عیان تو کردم
نه عدل بود نمودن خیال دوست بودن

طریق وصل است و من دم تو بر
جو خوشی تن بود او دم تو بر
بجستم خویش بدیدم خدای بر
تو مهلوان ترا زانی که در مکنان است
چو از عاشق مسکین هم آشن نه نهفتی

تو قدر صحبت ایران و دوستان نهستی
مگر شبی که جوسعدی بدایع تو کجفتی

بار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
عادت بخت من نبود این که تو یاد آوری
صحبت ازین نزهت صورت لطف
خادمه سزای را که در حیره بند کن
روز وصال دوستان دل زود بسوز

سنتع جو نیاید دست از در هیچ محاسنی
نقد چنین کم او فایده غلامه هستی
و امن ازین لطف و زین لطف
تا نابر حضور یاره خبر و موسیقی
تا بکلی مکن کند یا بحال ز کسب

گر کبکبی کجا روم تن برضا نهادم
قصه مهر که می برم فایده نمیدهد
این همه کما حقیر بر سعدی و بار خن

سنگ جملی دوستان در میکند
مژگن در عشق را اصل کن زندی
جای دگر نمیرود از بر جو تو مونس

من جدا بودم که دلم می سکنتی
دل و جانم بتو مستغول و نظر ^{است} جملی
دیگران چون بروند از نظر از دل
تو همای من خسته پیچاره که ای
بنده و ارت سلامم بخود ^{میرسد}
مردر اصلیت که با تو افت چون ^{گری}
مست ^{چون} از نظر ^{چون} است ^{چون}
تو بدین لغت ^{صلی} ^{کجا} می ^د
من بران ستاخ امیدم که ز تو تا خورم
خوار ^{مرد} ^{شیر} ^{بمن} ^{دو} ^{بی} ^{نور} ^{ند}

تا چه کردم که باز بمن می نکنی
تا ندانم در قیام که تو محبوب ^{منی}
تو چنان در دل من رفته که جان ^{در} ^{من}
با دشمنای کنم از سایه بمن بر نکنی
در جو اجم ندی میرسد ^{کبری}
تا بدان سایه میمنش بگوگان ^{بر}
مستی از عشق کجا باشد و چو ^{شستنی}
با جان ^{مین} ^و ^{کو} ^{یک} ^{پرده} ^{چینی}
غالب الظن یقینم که تو یخیم ^{کبکی}
از سر زلف تو در خولنت ^{جو} ^{شکستی}
سعدی اوب زمانی کن و شیرین ^{سخنی}

خانه صاحب نظران می بری

پرده پر همیشه کنان می در

کمال

که تو بری چهره پوششی نقاب
این چه وجود است گنبد
گر همه سپد مایه زبانی میکند
نسخه این روی بنقاشی بر
با نظرات حاجت نمیشه نیت
که تو در آیین تامل کنی
خسته و اگر عهد تو دریاست
کردری از خلق چه نسبت برو
سعدی اگر گشت تنو در فراق

تو به صوفی بزبان آوری
آدمی یا سیکه یا پرسی
سود بود دیدن آن مستری
تا بکند تو به ز صورت کوی
حمله می آری و دل می بری
صیورت چو باز بهمان کوی
دل بتو دادی که تو خوشتر
بر تو نه زبدم که بخاطری
زنده شود چون بهش کند

روی پوشش ای قمر خانگی
بو لعل پیمای خیالت سبت
با تو بیاشم بگدام ابروی
با تو بر این چشم از رو دست

تا کشد عقل بر بینه کنی
حشتم خود مندی و فرزانی
وز تو که یزدم بچم در کنی
وز همه که بر من بکنی

یا سیرد خانه سودی خیال
یا سیرد دولت بهم خانگی

روزی بزندان گفت که چه می بینی

گفت از نظری داری ما را ازین بینی

اشک

سینه

خویش میزد و کلت که نیم ترک داد	صحن و مه و جو ز شیدای و گل نشینی
حاجت نیکاریدن نبود ز زاریا	تو ماه پری سپهر سپا و بکار مینی
بویسته بجز آنست پندیده بخت	کین سوخته فرمن را گویند بنگینی
بختین که فغان از بار خاست در ایام	بس فتنه که بر سینه و جایی که تو نشینی
گر سینه خود خوانی ز نسیم سلطانی	در روی بگرد ای ز رفتم بکسینی
کس نیارد کوفت از آنکه تو بپندی	کس نتواند کرد از آنکه تو بگری

عشق آینه بدیت روی کشته شود
 ز ما و چنین که شدت استن سینه

ای ذات شریف نفس رو جان	داروی دلی در رسم جانی
خورم تن اکل با تو بیوند	و آن حلقه که در میان اینست
من نیندی منت که بندم	که باشت که غلام خوشتن خوانی
بیخوان تو آیین بس که می بینم	بپایده پاکس که می زانی
هر جا که تو بگری بدین خویشی	کس شک نکند سر دستانی
هر که این رسم کس دست ساعدی	کردل ندهد بجنب بستانی
من چید چنین ندیده ام هرگز	چند آنکه قیاس می کنم جانی
بر دیده من برود که محذومی	بروانه بخون بده که سپطانی
من ز خط تو بر می گیرم	در چون فکرم بر بگردانی

این کرد که بر خست می بینی

وان در در گرد دست میدانی

دردی که می آید از دل سعدی

پداست که استی است تنها

مهر روز باده می برد از بوسه جان

ملاوت را بصحبت انبار روزگار

مخمر می کند دل منه که درین ننگهای عشق

رویت بگرد مویست منگی

بالای خاک هیچ عمارت نگذارد

مکرده طلعتی است جهان و ناله

دی بوسه جان خورم و صحرای لاله

واحر و خارهای غمیلان کشت بدین

دنیای بی است بر کز دارا فر

سعدی اگر آسمان بشکر پرورد ترا

چون میکتد نیزه بر ندارد نفضالی

یکه میزند میکاند کز بستان

هر که نباشد در چمن سرودی برین

هر روز باده می برد از بوسه جان

ملاوت را بصحبت انبار روزگار

این باز مرک هر که از میضد بر

بهر هیچ دل منه که درین ننگهای عشق

رویت بگرد مویست منگی

بالای خاک هیچ عمارت نگذارد

مکرده طلعتی است جهان و ناله

دی بوسه جان خورم و صحرای لاله

واحر و خارهای غمیلان کشت بدین

دنیای بی است بر کز دارا فر

سعدی اگر آسمان بشکر پرورد ترا

چون میکتد نیزه بر ندارد نفضالی

یکه میزند میکاند کز بستان

هر که نباشد در چمن سرودی برین

منورت کردی پای حسین کو صورت روی
ز ابروی زنگاری کمان گردیده داری
تا نفس می بندد و ملک بس برود ز کف
وقت بسیار است ای نگار اندر کجا حویبا
بالای سر بوستان روی بد اول
سایه لیل خجرت داده ام در کفر کفر نادان
بگره سنجید انم طریق از دست فتم غریق
ز غنچه با نسیم زین جهان باز آیدم ز روضان
در پیش آتش می جفا جانم در آتش و بند

بهر کز نباشد در چمن سر و بد چون سحر
پای قوس باشد در جهان دیگر چه پند
ماه است کوی با یک فرزند ام ما پر
بر عاشقان سوگو از خرام چون کباب
خورشید باروی جهان غمی ندارد
چون در نماز است ما دم کوی کج است
زنگ و هانت چون عقیم ابرین کج است
گر سنجین و امانتشان با آبی حکم کبیر
در لیری جان مسینه هر سو تو جان می

بهر کس سحر خوی میکند کجا توانی میکند
در عهد موسی میکند آواز کا و سحر

هر مباحی نسیم غنچه بوی
دلبر است به دوست کمان
بهر کس که باک من خواهی
تسلی ترسم که منقطع کرد
مشق دیدم که در مقابل شوق
هر که بادوستی سری دارد

جوی زان بخشم ز فتم کوی
صاحب دوست روی دشمن کوی
جو میکند هم کش بهانه جوی
در نه باز آید آب ز فتم کوی
آتش و پنه بود و نسیم کوی
کو دوست از وجود جوی سو

تا که فکند زخم جو کای	آفتخالت فروتت جو کوی
با و سنا بدن و کج و فیل جسم	عارفان و سماع و نایاب
سعد یاد شور عشق تمبکوی	سخنات ز طبع شیرین کوی

هر کسی را نباشد این اناس
 خود را سوخت ندارد دلو

جو از عشق ندارد که ندارد بار	دل نخواستند که همیشه نماند
جان بدیوار تو بیک زنده ای تو هم	تا و کر ز بکنم دیده بهر دیدار
یعلم اند که زن دست غمت حل نرم	توبه از من تر از من کشتی
غم عشق آمد و غمها را در کما کشت	سوزنی به سید کز نای بر ارد جان
دوست دارم که تو از خانه نیاید	تا نه پس بدخ زینا تو بر اخبار
می جو امست و بیک تو بدین کس	نگداری که ز دست برده است
میروی خورم و خندان که می	که بکند می نکند از ظرفیت غم خوار
خوت نسبت که قومی غم خند	حال فساد نه نداند که نیت را
سرو از او بیایا تو هماد را	لیکنش با تو هماد را
نماند که سر زبده وارو	مست خوابش نبرد و ما کند از

سعد یاد دوست نه بی و پوشش ز می
 مکران رفت که خود را سنی ممدار

چون تنگ نباشد دل مسکین
دی نیت همه نیت در اعوان
ان بوی کس که سینه ز مالکین
از من مطلب بجز بدای کن دارم
از هیچ مقامی دشمنی نه شنید
نی در وقت هر امت جهان بد
چندان نیت که بر آید نرسد
نجا که تویی رفتن مانوس دارد
در آن شخص که دیدی با تویی پیش نهاد

کش یاریم آواز بگره بد آید
و اگر در همه روز تمنای کس
خوش بود در نیا که نگردد و آید
شکی ازت فراقت من محبت ده با
خونم کرده صحبت که در اقدار معانی
تندین کشت تا بنیست لطف
کمال وقت بدل میسر دارد
الاکرم پیش نهاد لطف و کمال
چنانی بدانان امد در حضرت کمال

سعدی سخن یار چه کوی تو جانبار
هرگز در دمو نیت قصه نجاری

کار او وقت آن اند که دل بگوید
غریب از غوی مطبوعه که زلفی بزند
خویش و شکستهای خیال
حقیقی سو فایه که آرماسی هرگز نرسد
سایه رحمت نظر اکت منظور
کار آنکه تو آن شکر که حکم در گمباید

که مار امیش از بر طاق نال زود
بهر چه از طبع منور نیت که در درود
که مار آنجین باند کسبای
مگر در دل جنین بودت که خود نماند
خی نخبان در رحمت بدر آن تو فرزند
خونج مهر نشاندم درخت و فصل بر بند

با مهر
بوی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهدم
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود جمعیت
گرت جان در قدمم ز بیم همورت ^{مخوف} در هم
ترش بنشین و شیرین گو که ما را تهنیت

گنونت باز دانستم که ناقص عهدم
تو در جمع آمدی ناگاه جسمم ^{مرا} را که
که از من خد متی باید چنان ^{مرا} را این که
چه میگوید چنین شیرین که نسوری ^{مرا} در این

شکایتی گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت

که او چون رعس در می ناله تو همچون من ^{مرا} خسته

دانی که چه گفت مرا آن ^{مرا} بلبل
اشتر شتر عرب در خاکت ^{مرا} و ظرب
آمن بر گز از نظر با خوشت ^{مرا} گنم
از بس که در نظرم خوب ^{مرا} بودی
دیگر که بالای سر و ^{مرا} عهد
کبک ای چنین برود ^{مرا} سر و اخچین
هر که که مسکری من ^{مرا} در لومی
آز من که فتنه ^{مرا} شوم بر فتنه
باری بجز و جفا از تو ^{مرا} هر بر بکنم

تو خود چه آدی ^{مرا} کر عین
کز ذوق نیت ^{مرا} ترا از طبع جان
پسند ^{مرا} تن بد عهد مرا ^{مرا} کز بی
سرخا که فی مکرم ^{مرا} کوی که در
طاوس ^{مرا} زانرسد ^{مرا} پیش ^{مرا} چو
کز حس قامت ^{مرا} خود کس ^{مرا} نمی
دیگر که ^{مرا} گنم رفتار ^{مرا} کبک
بر خویش ^{مرا} تن تو از ^{مرا} ماصد ^{مرا} با فتنه
کافتد که ^{مرا} بار دیگر ^{مرا} بر خاک ^{مرا} نالند

سعدی بجز و جفا مرا از تو بر بکنم

من خاک با تو ام که خون من بجز

هرگز آن دل به خمیرد که تو جانش
نم و اندیش در آن دایره هرگز
همه گزینش باد و آن برک بر میان
ممه عالم گران تا نظر بخت بلند
تو در کجاست بلب بخت همه حیوان مرد
و صفت آینه نیت که در و هم سخن آن
یون تحمل کند بار فراق تو کس که
ای که بی دوست بسرمی نتوانی که بر

نیکبخت آنکه تو در هر دو جهان نشانی
بحقیقت که تو چون نقطه میان
بوستان که جو تو سرور و آن با
بر که آفت تو که یکدم مگر آنش با
رشته ترا که تو نزدیکش با
تو در گزیند دره دوزخ است با
در کجی گفت مگر هم تو زبانش با
با همه دره دل آسایش جان با
سایه از تحمل بار که آنش با

سعدی آنروز که ز غم قیامت با
بشتم دارم که منتظر زبانش با

تو از هر در که بار ای بدین خوبی و وسای
صفت کوی چو اصل ترنج از دولت نامت
بزیور یا میا بر بند و ستی تو بر و یاد
زیبایی اگر ناری غوامت باد برت
جو میل روی کل نیند زبانش در حدیث
با این حسن نتوانی که روی از صفی درو

دری باشد که از حمیت بر و خلیق منش
در آن معرض که خون بوسف جمال از دره
تو سیمین تن جهان خوبی که زیور همای
ز زیبایی نه زین باز بوزیامت زیبا
مرا از دیدن رویت فرودست تو که با
که همچون آفتاب از جام دهور از حمیت

دگر چون ناشکیبایی به بیم صادق
تو صاحب منصبی از حال مسکینان
که رفتم در آزادی به از مای مهدی
دعای که نمیکوی بدشنامی فرستم کن
چنانی در دم حاضر که جان در صومعه
کمان از تشنگی بردم که در میان کما
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان
تو خواهی استیافت و خواهی المین

که در من نفس خویش از تو به بیم
تو خواب الوده چشم بیداران
مکن بیگانه با ما بود استی که از تو
که که تخت شیرینت از لب به بر ما
فراموشم به بگذرم که دیگر بار
چو پایایم برینت اکنون بدست
بسی شب در روز کرد آنده خبری
مکن جای تو خواهد رفت از دوکان

قیامت میکنی سعدی بدین شیخ سخن گفتن
مسکینت طوطی را در آبا منت گرفتاری

به روی آنکه دید این دارین
نگارینا بهر تخی که میخواهی جو اتم
دگر چون ناشکیبایی ناله صا
دگر در عجب بیداران تو اتم کرد
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان
بیارای لعبت ساقی بگوی کوه که
سخن پیدا بود سعادت که صدشنگی با

کوهی می در صورت بر اهل
که که در تخی اتفاق افتد بهر نی تو سدا
که من در نفس خویش میان بی بیم
که دانمند ازین صومعه بر اورد
بسی شب در روز کرد آنده خبری
که صوفی در سماع آمد دو مای که
زبان در کش که موصوفت در

هر نو بزم که در نظیر ای ماه بگذری
 انصاف چیدید که لطیفان دلبران
 ز تار بود آنچه همه سرد استم
 از شرم چون تو آدی در میان
 شسته اختیار تراست هر ماه
 بی حضورت در ایند کس را نبرد
 ای مدعی که آنچه مرشد ترا نمود
 صید او فتاد و بای مضار کل ماند

بار دو زم ز بهار نخستین گویند
 بسیار دین ام نه بدس لطف ببرد
 الا که پیش تو بستم بجا که
 انصاف میدهد که نشان میدهد
 دایم که گزتم بکشتی جانی بهر دور
 با طاعت بدیع تو کردل برابر
 بر حال من به بختی و رحمت سوار
 هیچ افتد که بر سر افتاده گذرد

صبری بود که ماند سحر و ذکر ماند

سختی کن که کس به پر و اخت مستند

تو اگر بخش دعوی بکی گناه دار
 در کس نمی کشایم که بخاطرم دراید
 ملکی می ندانم که بجه کسیت بخواهم
 بکسی نمیتوانم بسکایت از تو زن
 کل بوستان رویه جو شقایق است
 چه خطای منده دیدی که خلاف عهد
 نه محال است در این تری در روی

که جمال هر دوستان و کمال ماه دار
 تو با نذر و ن جان ای که جانکاه دار
 بگردم جنس کویم که تو اشتباه دار
 که قبول وقت است و جمال و جاه دار
 چگونه نسج روی که دل سیاه دار
 مگر آنکه من فرخیم و دولت گاه دار
 همه بد کن که مردم نمیدانند حق دار



دولت
بوی جفا کنی و جور است در کاران دعای
یکی لطیفه کفنی تیرم سزاوار را

ز عجب بدین لطافت که تو باشا دار
ز جهان لطیف باشد که درین عالم

مخدا ای اگر جسدی برود دست برای
همه شست چون خمسی نظر براه دار

قیمت کل برود که تو تکرار آستی
ان همه جلوه طاق و سپس و خواست
چند بار ای دولت از نصیحت کفتم
در چنین خوب نباشد تو مگر در
کز صید بار نیای که شسته خوش
سپه از تن تو در روی گندی
کس نماند که بریدار تو کس آن
دیگرانی با حدیث کل سنبلی گندی
دورست دارم که گشت دورست

و آب شستن جو تو خنده کفتاری
بار دیگر کند چون تو بر فراق
دیدم برود زینا بد که گرفت آستی
دل چنین سخت نباشد تو مگر آستی
چشم دار و متصد که که باز آستی
من جشمیست یکدم منتظر که تو به کار آستی
چون تو لعبت ز بس پرده بریدار آستی
کر بدان پس نبل زلف و کل خسار آستی
حیف باشد که تو در خاطر آغیر آستی

سعد یا حنته انفس تو بس دل برود
بگفتن ز تو معنی که تو می آستی

مرا تو جان عزیز بگای بار محترمی
عمدت بجاد و کز نذرت مباد و زرد مباد

بهر چه حکم کینه بر وجود من حکمی
که مونس دل و آرام جان تو رخ غمی

هزار بندی و سختی کن که سپید بود
بناغم از زهر و پاپیت که نام خوب است
اگر هزار ام دارم از تو بدول برین
چنین که میگذری کافر و مسلمان
چنین حال نشاید که هر نظر بند
تو نمک است که کلی بر سر از سر دور
تو نسکوی نیست چه غم را که در بند

جای مثل تو بردن که سبب الکرهی
چه جای فرق که ز بار زرق تا قومی
هموز حریم زبانی و ادوی المی
که زبانت که هم کعبه و هم ضمی
مگر که نام خدا که خوشین بدی
که آفتاب جیاساب بر سر علی
که همچو آینه شکرین از ادوی برمی

کند سعدی
تو در که

ندامت بحقیقت که در
بیاپی خویش تن آید با نفا
مرا آینه بر که جوی بهر
جان بنظرات اول نظری بری
لو پوره پیش گرفت و شبتان
بر آتش نوشتم تو در و شوق آمد
جو پیش خاطر ام آید حال صورت
سرا که با باشد نظر بر دی جوانا

تو در که
در خویش بر مانی
تلق که تو خوانی
که ز می توان گرفت نظرت نانی
ز پرو تا بر افاد را ز می نهانی
تو سبب است نه نشستی که آتشی بنشانی
ندامت که گویم ز احداق و معانی
که بهر داند خوار بود ز کار جوانی

ترا که دیده ز خواب و غم بازینا
من ای صیباره ز بختن کوی دو

ریاضت من شب آسوخ نشسته جدا
تو میروی سلامت سلام من بر

نمز ز کند تو سعدی ببح روی
اسم خویش گرفتی مکن جانگدواز

روی کشاده ضم طاقم خلقی بری
معقده است در دوستان ازین
حورسنت خوانم ماه تمام گویمت
اینم را تو داده صد

چون بس برده میروی برده صبری
کبر را نمیکند کز بس پیش بندگی
کلامی نذیده ام چون تو بگری و لبی
ورنه چه ز بهر داشتی در نظرت بر

چون تو در جنت دلم
دیده بروی سحر پس
من نه خجسته که چشم تو بگری
بندگی هم پیش ازین درین

حقیقت بود که سایه بر سر مانگستی
در روی از لبه به جو تو بجای نه اندی
کمر تو نظر بجای در رنگی محبتی
کسیت که بر زنگی ز زخمی زری

عشق و دوامی نیست تخلفند سعید
هر که بنویسند کند دل ندهد بشکری

جزت حباب ترک و جرات جدای
نویسند ارغانی آری که بدوستان

چو خیال آبروش کی به تشنگان
چه ازین به رخانی که تو بکنی

توروحانی بر دم در پیش بر دل
ماند در گوی درویشان بگیر

نگار در دست بهای خلوت و اردوی
تا مانند در محبت زاهدی

گرددنی داری بد بسندی بده
تر کجاست قایم خون منم

بهر چه فرق از نا طبعی آجایدی
ورمی خواهی بگسست قایدی

سعدیا کرد کارت میکشد
گر کوی بکش بر دست پیمان سعادتی

دیوی که وفا بجای آوردی
در مانده گیم بگسست کز رفتی

رفتی و خلاف دوستان کردی
بچاره گیم بگسست کز رفتی

من ایچم از نو چمنزود
چو رنگه کن در دست جان

تو بی کنی ز من یار زدی
و همیست که در میان تو آوردی

نارست بیزیم که نازک انداختی
که ۱۹ احت است خون آید

بارت بگسست کز رفتی
دره تو گسست تو فاج از بریدی

که تر نرم آب سرخ زین
شش تو در من آوند بستند

بر خاکدست که خون من خوردی
بهر که نزد در ز عوان زردی

آرزو تو در مقابل جور شهید
کسی سبب گسست با نازدی

بچاره به میکنی برین خوردی
کل با خاستند در میان باوردی

کارزار جان آید
بگسست که کز گسست نیاوردی

28

این چه رفتارست کار امیدان ^{می بری}

باغ حلالستان چه باشد آستین ^{بسی}

روز و شب باشد که همچون آفتاب

مویز ترش مگر که خوش ^{بهرین}

دل تعمیر می بسبب ^{دلی} ناکامان از ^{من}

کرتو بر کردیدی ازین ^{بسی} بیکناه دینی

این طریق دشمنی ^{بسی} بکنده راه دو

عیب میکنی مکن اوفان ^{بسی} فخریزان در

دوون خیالیدردانین ^{بسی} فخریزان که ^{بسی}

چند یکفارش ^{بسی} برین ^{بسی} کلام ^{بسی}

در بدریابی ^{بسی} دست ^{بسی} ز ^{بسی} مع ^{بسی} دل ^{بسی} می ^{بسی} بر ^{بسی}

آسوده خاطر ^{بسی} که تو در خاطر ^{بسی}

احی چشم عقل ^{بسی} خیره در اوصاف ^{بسی}

خاکی ^{بسی} مین ^{بسی} عسکره ^{بسی} خون ^{بسی} خوار ^{بسی} ابد ^{بسی}

ما خوش ^{بسی} چمن ^{بسی} ضمن ^{بسی} احو ^{بسی} اد ^{بسی} ول ^{بسی} لیم ^{بسی}

کیرم ^{بسی} که ^{بسی} بر ^{بسی} گری ^{بسی} دل ^{بسی} سین ^{بسی} کین ^{بسی} ز ^{بسی} من ^{بسی}

هوسم ^{بسی} از ^{بسی} دل ^{بسی} می ^{بسی} با ^{بسی} ای ^{بسی} حک ^{بسی}م ^{بسی} از ^{بسی} تن ^{بسی} می ^{بسی} بر ^{بسی} که

با ^{بسی} خبا ^{بسی} ز ^{بسی} که ^{بسی} می ^{بسی} که ^{بسی} کل ^{بسی} بد ^{بسی} امن ^{بسی} می ^{بسی} بر ^{بسی} که

سینای ^{بسی} روی ^{بسی} و ^{بسی} د ^{بسی} ب ^{بسی} گ ^{بسی} می ^{بسی} بر ^{بسی} که

ز ^{بسی} به ^{بسی} آ ^{بسی} ر ^{بسی} آن ^{بسی} ح ^{بسی} و ^{بسی} ن ^{بسی} ه ^{بسی} آن ^{بسی} ک ^{بسی} ن ^{بسی} که ^{بسی} ف ^{بسی} ر ^{بسی} آن

در ^{بسی} و ^{بسی} ش ^{بسی} ب ^{بسی} که ^{بسی} د ^{بسی} و ^{بسی} ف ^{بسی} ا ^{بسی} ر ^{بسی} خ ^{بسی} ز ^{بسی} و ^{بسی} ر ^{بسی} و ^{بسی} ن ^{بسی}

تا ^{بسی} م ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} ن ^{بسی} ی ^{بسی} ز ^{بسی} ب ^{بسی} ر ^{بسی} ک ^{بسی} ر ^{بسی} د ^{بسی} م ^{بسی} غ ^{بسی} ل ^{بسی} ط ^{بسی} ا ^{بسی} ظ ^{بسی} ن ^{بسی} می ^{بسی} بر ^{بسی}

ب ^{بسی} ک ^{بسی} ا ^{بسی} ب ^{بسی} ر ^{بسی} و ^{بسی} ی ^{بسی} د ^{بسی} و ^{بسی} پ ^{بسی} ت ^{بسی} ا ^{بسی} ن ^{بسی} ت ^{بسی} پ ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی}

او ^{بسی} نه ^{بسی} ای ^{بسی} د ^{بسی} و ^{بسی} پ ^{بسی} ز ^{بسی} پ ^{بسی} ز ^{بسی} ش ^{بسی} ن ^{بسی} ک ^{بسی} م ^{بسی} د ^{بسی} ن ^{بسی} می ^{بسی}

تا ^{بسی} به ^{بسی} س ^{بسی} ب ^{بسی} خ ^{بسی} و ^{بسی} ن ^{بسی} ا ^{بسی} ز ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی}

ک ^{بسی} ر ^{بسی} ت ^{بسی} م ^{بسی} ی ^{بسی} و ^{بسی} پ ^{بسی} ت ^{بسی} و ^{بسی} ک ^{بسی} ر ^{بسی} ت ^{بسی} م ^{بسی} ی ^{بسی}

چون ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} ش ^{بسی} ب ^{بسی} ح ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی}

م ^{بسی} ج ^{بسی} و ^{بسی} م ^{بسی} ک ^{بسی} ی ^{بسی} و ^{بسی} م ^{بسی} ک ^{بسی} ی ^{بسی}

ب ^{بسی} ا ^{بسی} ر ^{بسی} ی ^{بسی} ن ^{بسی} ک ^{بسی} ا ^{بسی} ه ^{بسی} ک ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی}

م ^{بسی} ه ^{بسی} ل ^{بسی} و ^{بسی} م ^{بسی} ک ^{بسی} و ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی} ن ^{بسی} م ^{بسی}

264

عمد و فاشی یار نشاید که بشکلی	تست که گشایی بکینه و
ما باک دیده ایم و تو با کینه و امنی	ن راز و ان نباشد بچکم کند
در مستغنی شوغند حیرانی بدینهمی	کلیک مبر که بیاید خلاف دوست
سپکان تسبیح را سپهری آیدنی	که در دل کنس ندی دیدن با یوز
محتاج بخی نیست که با مادر کنی	بوی که ما خرد شکست ایم

سعدی جو سپهر روی توان کرد لایق
 با سخت بازوان بضرورت فروزینی

چو آری گلی از وجود بنویسد بر دست	در روی را که بود باک و امنی
شاید بود و هر چند نظر بر وی آید	نوت از خیال نامت برد
وقتی رسد که گویند طلبی به پادشاه	ن سمانه محکمه از دست کوشش دل
کش دوستی شود و متبدل بدینهمی	در دنیا بدستوت پرست
تا بوی شوخ دیدن مکن هم نشین	می که پایی بسته نباشی بدام دل
تلفی بر آورد مگر از بیج بر کنی	نهی که سر بخانه همسایه می برد
کاکه بزیندست که دم معرفت رفتی	ن کفایت قدم محبت مرز

سعدی حضرت زینب زهره کبری

مردی در دست آید که نفس نکند

گر سه صحرای باشد سرو بالای کوه	ن آن که کوشش با ننگان سینه
--------------------------------	----------------------------

در بخت با دل را من میسر نمود
ای نیم کوی معشوق این چه با وجود
مطربان کوی در او از ناله و دستان
ای که بای فتنه است در راه و وصل
گر به بینی گریه زار ندانی فرق کرد
کوی را گفتند کای چاره سرگردان
ای که گفتی دل سپرد از مهر بار سنگدل

در سربایت خرد و گلستان
تا کجا بودی که جانم تازه میکرد
شاهدان در حالت دست و پا
بازگشتن بهم نشان یاقوت
کایتیست آن که نیت میر
کوی مسکن را چه تا او است جوک
من در این

سعدی با عاشقین است بد بودن اندر
شاهدان بازی مستراح و صوفیان

مساطنت که خواهی هر که دل
جان با حسن بگویت قر از روی
مکان است و زمان چگونه
من خود سخن نگویم در شرح روی
گفتم فکر بر حسن غایتی چشم
ای باد صبح لبان پیغام
اورا نمیدان دید اینها سخن
که مایه جوانان خواهد شد و روزگار

گر دست خونبر میان دولت
دانشه ام ولیکن چمنخوار و دما
ار یکمینه بسوزی در بی خطا بکبر
آینه است که در پنهان کبلی نظر
آن نیستی که رفتی این که در قیام
می بر که خنجر سخن میرم که خنجر
ما خود نمی نمایم از غایت
مانیز تو تیر کردیم از زاهدی















